



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

سه مرد مبارز

تاریخ پهلوی از ۱۳۰۴ تا ۱۳۵۷

قسام‌ها و جنبش‌ها



نویسنده: جعفر قالی، جعفری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سه مرد مبارز: تاریخ پهلوی قیام‌ها و جنبش‌ها از 1304-1357

نویسنده:

جعفر قلی جعفری

ناشر چاپی:

آیین احمد صلی الله علیه و اله و سلم

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	سه مرد مبارز : تاریخ پهلوی قیام ها و جنبش ها از ۱۳۰۴-۱۳۵۷
۸	مشخصات کتاب
۹	فهرست مطالب
۱۴	سخن مؤلف
۱۵	مقدمه کتاب
۱۶	فصل اول : مبارزات معصومعلی خان با حکومت پهلوی
۱۶	اشاره
۱۷	بخش اول : کازرون فارس
۱۷	بخش دوم : سرزمینی به بلندی تاریخ
۱۹	بخش سوم : رودخانه دالکی
۲۱	بخش چهارم : منطقه پیرمهلت
۲۱	بخش پنجم : زاگرس در آتش و خون
۲۲	بخش ششم : اجدادمان را بهتر بشناسیم
۲۷	بخش هفتم : اشعار مرحوم حاج نورمحمد مهرنجانی (توانا) معاصر رضاشاه در وصف مبارزات معصوم علی خان با قشون پهلوی
۲۸	بخش هشتم : شجر نامه معصومعلی خان
۳۲	بخش نهم : نبرد معصوم علی خان جعفری البفی با قشون انگلیس در کتل ملو ۱
۳۹	بخش دهم : اولین مبارزه ی معصوم علی خان با قزاق ها
۴۵	بخش یازدهم : نبرد معصومعلی خان با فوج پهلوی
۵۱	بخش دوازدهم : تفرقه بینداز و حکومت کن
۵۵	بخش سیزدهم : اردوگاه سه دشت
۷۱	بخش چهاردهم : حمله ملاعوض به پاسگاه تل جنگاه
۷۵	بخش پانزدهم : جنگ کوه تاپو و سه دشت
۹۱	بخش شانزدهم : منطقه پیرمهلت مرکز مبارزات معصومعلی خان

- بخش هفدهم : سرانجام معصومعلی خان ۱۰۱
- بخش هجدهم : ساده زیستی معصوم علی خان ۱۱۴
- بخش نوزدهم : غلامرضا فرزند علی اسکندری ۱۱۵
- فصل دوم : مبارزه ی ملا شنبه بنوی با حکومت پهلوی « رضاخان» ۱۱۶
- اشاره ۱۱۶
- بخش اول : ملاعوض جوکار نبوی ۱۱۷
- بخش دوم : حمله ی شنبه به پاسگاه آبکنارو ۱۱۸
- بخش سوم : نبرد شنبه با فوج سلحشور ۱۲۱
- بخش چهارم : حمله ی شنبه به پست ایست و بازرسی کنار تخته و علل آن ۱۳۳
- بخش پنجم : کازرون در آستانه کشف حجاب ۱۳۵
- بخش ششم : پایان مبارزات شنبه ۱۳۸
- بخش هفتم : آنچه بر ما گذشت ۱۴۱
- بخش هشتم : نسل کورش ۱۴۲
- بخش نهم : غروب ۱۴۴
- بخش دهم : ازده های خفته در خاک و خون ۱۴۴
- بخش یازدهم : سد دجله ی ۱۴۵
- بخش دوازدهم : زندگی نامه ی ۲ تن از روحانیون شهرستان کازرون، در عصر رضاخان ۱۴۶
- بخش سیزدهم : استاد حاج نور محمد توانا مهرنجانی ۱۴۸
- فصل سوم : زندگی پرماجرا و مبارزات ملاعباس علیه حکومت پهلوی ۱۴۹
- اشاره ۱۴۹
- بخش اول : آنچه باید بدانید ۱۵۰
- بخش دوم : حاکمیت استبداد ۱۵۰
- بخش سوم : جفدهای خون آشام ۱۵۱
- بخش چهارم : سربازگیری ۱۵۸
- بخش پنجم : تلاش نمودن فرمانده نظامی کازرون، برای بدام انداختن ملاعباس ۱۶۲
- بخش ششم: خشک سالی ۱۶۵

۱۶۶	بخش هفتم : حمله و شبیخون نظامیان
۱۶۹	بخش هشتم : صندوق آواز
۱۷۳	بخش نهم : جنگ سیف آباد
۱۸۴	بخش دهم : ترور نافر جام ملاعباس
۱۹۳	بخش یازدهم : جنگ مالک علیه رعیت
۲۰۱	بخش سیزدهم : نهضت کازرون
۲۰۵	بخش چهاردهم : حمله ملاعباس به پاسگاه های کمارج و تنگ ترکان
۲۰۶	بخش پانزدهم : حمله ملاعباس به پادگان کازرون
۲۰۸	بخش شانزدهم : آخرین توطئه
۲۱۱	بخش هفدهم : گفتگو با ۲ تن از شهود عینی در مورد ملاعباس
۲۱۵	بخش نوزدهم : مرگ ملاعباس
۲۱۷	فصل چهارم : آخرین بازماندگان
۲۱۷	اشاره
۲۱۸	بخش اول : بعد از مرگ ملاعباس
۲۲۱	بخش دوم : تصمیم اجباری
۲۲۳	بخش سوم : اوآش یا زیارت دسته جمعی
۲۲۵	بخش چهارم : آخرین وداع
۲۲۹	بخش پنجم : آنچه در ناحیه ژاندارمری گذشت
۲۳۷	بخش ششم : دژبان مرکز
۲۴۳	بخش هفتم : آنچه در صحرای باغ لارستان گذشت
۲۴۹	بخش هشتم : بازتاب قیام ۱۵ خرداد ۴۲
۲۴۹	بخش نهم : مستندات
۲۵۲	اسامی تعدادی از مصاحبه شوندگان
۲۵۵	درباره مرکز

سه مرد مبارز : تاریخ پهلوی قیام ها و جنبش ها از 1304-1357

مشخصات کتاب

سرشناسه : جعفری الیفی، جعفرقلی، 1340-

عنوان و نام پدیدآور : سه مرد مبارز: تاریخ پهلوی قیام ها و جنبش ها از 1304-1357/ نویسنده جعفرقلی جعفری؛ ویراستار احمد باقری.

مشخصات نشر : قم : آیین احمد (ص)، 1394.

مشخصات ظاهری : 407ص. : مصور، عکس؛ 14/5×21س م.

فروست : شعر ایران. شعر امروز؛ 21.

شابک : 190000 ریال: 1-37-7497-600-978

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر : تاریخ پهلوی قیام ها و جنبش ها از 1304 تا 1357.

موضوع : جعفری الیفی، معصومعلی خان

موضوع : جوکار بنوی، ملاشنبه

موضوع : جعفری الیفی، ملاعباس

موضوع : فعالان سیاسی -- ایران -- سرگذشتنامه

موضوع : ایران -- تاریخ -- پهلوی، 1304 - 1357 -- جنبش ها و قیام ها

رده بندی کنگره : DSR1486 / ج 7 ج 7 1394

رده بندی دیویی : 955/0842092

شماره کتابشناسی ملی : 3943699

اطلاعات رکورد کتابشناسی : فاپا

فهرست مطالب

سخن مولف

مقدمه کتاب

فصل اول: مبارزان معصومعلی خان باحکومت پهلوی

بخش اول : کازرون فارس

بخش دوم : سرزمینی به بلندی تاریخ

بخش سوم : رودخانه دالکی

بخش چهارم : منطقه پیرمهلت

بخش پنجم : زاگرس در آتش و خون

بخش ششم : اجدادمان را بهتر بشناسیم

بخش هفتم : اشعار مرحوم حاج نورمحمد مهنرجانی (توانا) معاصر رضاشاه در وصف مبارزات معصوم

علی خان باقشون پهلوی

بخش هشتم : شجر نامه معصومعلی خان

بخش نهم : نبرد معصوم علی خان جعفری الیفی باقشون انگلیس در کتل ملو 1

بخش دهم : اولین مبارزه ی معصوم علی خان با قزاق ها

بخش یازدهم: نبرد معصومعلی خان با فوج پهلوی

بخش دوازدهم: تفرقه بینداز و حکومت کن

بخش سیزدهم: اردوگاه سه دشت

بخش چهاردهم : حمله ملاعوض به پاسگاه تل جنگاه

بخش پانزدهم : جنگ کوه تاپو و سه دشت

بخش شانزدهم : منطقه پیرمهلت مرکز مبارزات معصومعلی خان

بخش هفدهم : سرانجام معصومعلی خان

بخش هجدهم: ساده زیستی معصوم علی خان

بخش نوزدهم : غلامرضا فرزند علی اسکندری

فصل دوم : مبارزه ی ملا شنبه بنوی با حکومت پهلوی « رضاخان»

بخش اول : ملا عوض جوکار بنوی

بخش دوم: حمله ی شنبه به پاسگاه آبکنارو

بخش سوم : نبرد شنبه با فوج سلحشور

ص: 1

بخش چهارم : حمله ی شنبه به پست ایست و بازرسی کنار تخته و علل آن

بخش پنجم: کازرون در آستانه کشف حجاب

بخش ششم : پایان مبارزات شنبه

بخش هفتم: آنچه بر ما گذشت

بخش هشتم : نسل کورش

بخش نهم : غروب

بخش دهم : اژده های خفته در خاک و خون

بخش یازدهم: سد دجله

بخش دوازدهم: زندگی نامه ی 2 تن از روحانیون شهرستان کازرون، در عصر رضاخان

بخش سیزدهم :استاد حاج نور محمد توانا مهربنجانی

فصل سوم : زندگی پرماجرا و مبارزات ملاعباس علیه حکومت پهلوی

بخش اول : آنچه باید بدانید

بخش دوم : حاکمیت استبداد

بخش سوم : جغدهای خون آشام

بخش چهارم: سربازگیری

بخش پنجم: تلاش نمودن فرمانده نظامی کازرون، برای بدام انداختن ملاعباس

بخش ششم: خشک سالی

بخش هفتم :حمله و شیخون نظامیان

بخش هشتم : صندوق آواز

بخش نهم :جنگ سیف آباد

بخش دهم: ترور نافر جام ملاعباس

بخش یازدهم : جنگ مالک علیه رعیت

بخش دوازدهم : حمله ملاعباس به پاسگاه های کمارج و تنگ ترکان

بخش سیزدهم : حمله ملاعباس به پادگان کازرون

بخش چهاردهم : آخرین توطئه

بخش پانزدهم : گفتگو با 2 تن از شهود عینی در مورد ملاعباس

بخش شانزدهم : مرگ ملاعباس

فصل چهارم : آخرین بازماندگان

بخش اول : بعد از مرگ ملاعباس

ص: 2

بخش دوم : تصمیم اجباری

بخش سوم: آوآش یا زیارت دسته جمعی

بخش چهارم : آخرین وداع

بخش پنجم: آنچه در ناحیه ژاندار مری گذشت

بخش ششم : دژبان مرکز

بخش هفتم: آنچه در صحرای باغ لارستان گذشت

بخش هشتم : بازتاب قیام 15 خرداد 42

بخش نهم: مستندات

اسامی تعدادی از مصاحبه شوندگان

ص: 3

این جانب جعفرقلی جعفری، فرزند نصرالله در تاریخ 3/12/1340 شمسی در روستای محسن آباد از توابع بخش کنارتخته ی شهرستان کازرون فارس، دیده به جهان گشودم.

ابتدا خواندن و نوشتن را نزد پدرم آموختم و سپس در سن 10 سالگی، جهت فراگیری علوم دینی، نزد آخوند ملاحاج بابا خسروی مکتب دار، ادامه تحصیل دادم. با پیروزی انقلاب اسلامی، به کازرون نقل مکان کردم.

در تاریخ 18/3/1366 به خدمت وظیفه ی عمومی اعزام و در منطقه عملیاتی شمال غرب کشور (منطقه ی شیلر)، در لشکر 30 پیاده گرگان، گردان 500 بهداری، شروع به ادای وظیفه کردم. در دی ماه همان سال که گردان، هدف هجوم هوایی رژیم بعث عراق قرارگرفت و عده ای به شهادت رسیدند، من هم بر اثر موج انفجار دنده هایم شکست و از ناحیه ی عصب گوش، به شدت مجروح شدم و به مدت 15 روز در بیمارستان شهید رضایی نژاد در منطقه ی شیلر، بستری بودم که هم اکنون از مجروحیت زمان جنگ رنج می برم.

پس از پایان جنگ به کازرون برگشتم و تا مقطع سوم راهنمایی در مدرسه ی ایثارگران، ادامه تحصیل دادم. در سال 69 در اداره ی راه و ترابری کازرون، مشغول به کار شدم و در سال 72 با تعدادی از همکارانم اقدام به تأسیس پایگاه مقاومت بسیج اداره کردیم و به عنوان فرمانده ی پایگاه معرفی شدم و اکنون در اداره ی راه شهرستان کازرون مشغول به فعالیتیم.

با تشکر فراوان از تمامی کسانی که در جمع آوری و نوشتن این نوشته، که بدون هیچ گونه دخل و تصرفی در بیان واقعیات گردآوری شده است، بنده را یاری کردند.

جعفرقلی جعفری

در خطه ی شهیدپرور جنوب، قهرمانانی پا به عرصه ی وجود گذاشتند که در برابر حمله ی قشون انگلیس مقاومت کردند. چون وجود بیگانه را در کشور، مایه ی ننگ می دانستند با آنان به مبارزه برخاستند و روحیه ی شهادت طلبی و بیگانه ستیزی خود را به اثبات رساندند.

با روی کار آمدن حکومت رضاخان و ستم و بی رحمی مأمورانش، این قهرمانان با مشاهده ی این اعمال، به ستوه آمدند و به ناچار، دست به اسلحه شدند و علیه حکومت پهلوی به مبارزه و عملیات مسلحانه پرداختند.

فرمانده ی قوای فارس، بیش از چندین بار، برای دستگیری این قهرمانان به منطقه، لشکرکشی کرد و هر بار، به طور خفت باری شکست خورد. فرمانده ی قوای فارس و فرمانده هان نظامی و فرمان فرمای کازرون، چون از راه مبارزه ی مسلحانه نتوانستند کاری از پیش ببرند، دست به حيله و نیرنگ زدند. سرلشکر حبیب الله خان شیانی و سرهنگ ابراهیم خان زندیه و یاورکازم خان و نایب جلال خان و فرمانفرما با تجربه ای که داشتند، مرموزانه، حقیقت را وارونه جلوه دادند و چنان استادانه عمل کردند که بسیاری از مردم را گمراه کردند و با تبلیغات گسترده ای که علیه قهرمانان، به راه انداختند، آن ها را راهزن، قاتل و دشمن شاه و میهن قلمداد کردند و ریختن خون آن ها را مباح دانستند و با این ترفند، آن ها را از میان برداشتند.

اما خاطرات دلاوری ها و رشادت های این مردان بزرگ که به دست عاملان رضاخان، در فارس، از میان برداشته شدند با کشته شدن پایان نمی یابد؛ بلکه در تاریخ این مرز و بوم جاودانه باقی خواهد ماند. و اما در دو فصل پایانی کتاب زندگی پر ماجرا و مبارزات ملاعباس جعفری علیه حکومت پهلوی و چگونگی تسلیم شدن پسران او، به اطلاع شما عزیزان خواهد رسید.

این بنده ی حقیر، برخورد لازم دانستم که شمه ای از مبارزات این قهرمانان را به رشته ی تحریر در آورم. هر چند این قطره، در برابر دریای بی کران ملت قهرمان و شهیدپرور ایران، بسیار ناچیز و دارای معایبی است، که امید است مورد عنایت خداوند متعال و توجهات ولی عصر قرار گیرد.

از خوانندگان محترم هم تقاضا دارم تا با راهنمایی ها و انتقادهای سازنده ی خود، این جانب را در هر چه بهتر شدن کتاب برای چاپ های بعدی کمک کنند.

فصل اول : مبارزات معصومعلی خان با حکومت پهلوی

اشاره

ص: 6

بخش اول : کازرون فارس

براساس تحقیقات به عمل آمده شهرهای بیشاپور، توج، راهبان، نورد، دریست، پارسا کان، سرمشهد، جره، لیدوما (مسنی) به مرکزیت بیشاپور که در تقسیمات کشوری زمان ساسانیان ایالت شاپور خوره نامیده می شود، در سال 25 هجری توسط سپاهیان عرب مسلمان ویران شدند. شهر کازرون کنونی که یک شهرک کوچک و سنگ بنای آنرا قبلا قباد ساسانی گذاشته بود کم کم به مرور و زمان رونق پیدا کرد و جای شهرهای گفته شده را گرفت. برخی از مورخان سنگ بنای شهرهای نور و راهبان و دریست که اکنون کازرون روی ویرانه آن ساخته شده را به طهمورث دیو بند پادشاه اساطیری ایران می دانند. در این شهرستان قهرمانان و مبارزان بزرگی پا به عرصه وجود گذاشتند که نه در برابر استعمار سر به فرود می آورند نه تسلیم استبداد می شدند، بلکه آنان مرگ سرخ یعنی شهادت را بر سیاهی ننگ و ذلت ترجیح می دادند که نمونه بارز آن وجود 1100 شهید و هزاران جانباز، آزاده و ایثارگر در این شهرستان می باشد. این شهرستان زادگاه دانشمندان، فضلا، روحانیون برجسته کشوری بودند که برای ما مایه افتخار و سربلندی است و اکنون خیر و برکت نیز به همراه دارد. اگر ما بخواهیم خدمات ارزنده تک تک آنان را به این شهرستان بنویسیم به صد من کاغذ و مرکب نیاز داریم. من در همین جا به جوانان و آینده سازان این شهرستان توصیه می کنم درختی که من و شما اکنون در سایه آن با اطمینان خاطر زندگی می کنیم به این آسانی خود به خود رشد نکرده است. این درخت با گذشت زمان های متمادی از قطره قطره های خون جوانان این مرز و بوم آبیاری شده تا به اینجا رسیده است. هر چند درختی که با خون آبیاری شود در برابر سهمگین ترین طوفان حوادث همچنان پا بر جا خواهد ماند. ولی به هوش باشید در آینده طوری زندگی کنید که اگر بیگانگان چشم طمع به این درخت دوخت شما همچون گذشتگان خود توان آن را داشته باشید که با سیل محکم آنان را سر جایشان بنشانید.

بخش دوم : سرزمینی به بلندی تاریخ

منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت، دارای بیش از 10 پارچه روستا است که پیرمهلت و روستاهای اطراف آن بزرگترین مجموعه جغرافیایی و جمعیتی در منطقه را تشکیل می دهد. رشته کوه بلس یا سربالش با بلندترین قله ی آن به نام «مورگ زنگی» مانند دیواری، این منطقه را از بخش مرکزی، جدا کرده و رودخانه ی دالکی، مرز طبیعی استان فارس با استان بوشهر، در جنوب آن قرار دارد و در غرب جاده ی بوشهر شیراز، در قسمت شرقی دره ای به نام دره گم، این منطقه را از بخش جره و بالاده جدا می کند.

محدوده ی جغرافیایی این منطقه، در گذشته، خیلی وسیع تر بوده و این محدوده ی جغرافیایی، مربوط به حال حاضر است. نام این منطقه، برگرفته از نام سردار الیف برزین (برزن)، یکی از شاهزادگان هخامنشی است که در زمان داریوش سوم، فرمانده ی گارد سلطنتی سپاه بزرگ جاویدان بوده و پس از جنگ ها و درگیری های سخت، با سردار پارامینون، فرمانده ی دوم سپاه اسکندر مقدونی در زمستان 331 قبل از میلاد با حدود 70 خانوار خود در این منطقه سکونت گزیدند.

مردم منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف (1) با گویش فارسی پهلوی سخن می گویند. این منطقه، قدمتی به بلندای تاریخ کهن 7 هزار ساله دارد. از آثار به جا مانده، قدیمی، غار باستانی خی (هفت تنان)، ایشکفت رنگی در دهلی و تعداد زیادی غارهای دیگر در روستای محسن آباد و پیرمهلت و تنگ مناره مربوط به عصر غارنشینان وجود دارد. همچنین برج مناره، مربوط به تیموریان و محل باستانی به نام خرف خانه، مربوط به قبل از

1- - منطقه پیرمهلت با ارتفاع حدود 1200 متر از سطح دریا و طول و عرض جغرافیایی 29/ 507640 و 51/ 531694 درجه

اسلام است که در آن، بیمارهای روانی نگهداری می شده اند. از آثار دوره ی اسلامی، تعدادی اماکن مذهبی از جمله، پیرمهلت، شاه یعقوب، شاهزاده محمد، پیرماهی و غیره که زیارتگاه شیفتگان و عاشقان است، می توان نام برد.

قنات و سواره کل جعفر (جوی یا آب راه کربلایی جعفر) به طوری که از گذشتگان نقل شده است به وسیله ی این قنات و آب راه، آب را به منطقه ی سرمله(1)

می رساندند و در آن جا، پنبه کاری می کردند. یک کارگاه ریسندگی و بافندگی نیز وجود داشته که پارچه های بافته شده را به دیگر نقاط می فرستادند.

منطقه ی الیف، بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن هم زمان با شهر باستانی بیشاپور، در سال 25 هجری قمری به دست سپاهیان اسلام افتاد. عده ای از همین مردم، به اردکان «سپیدان» مهاجرت کردند و روستاهای دالین و بنورا به وجود آوردند. چون مردم این منطقه از انگور شراب تولید می کردند، عده ای از سپاهیان عرب درختان انگور و انجیر را از بین بردند، که آثار آن هنوز موجود است.

در اول ربیع الاول 1337 قمری همین مردم، در کتل ملو، راه را بر سپاهیان انگلیس بستند و چندین روز با آن ها جنگیدند و تلفات جانی و مالی به آن ها وارد کردند. در منطقه ی الیف، بناف، پیرمهلت و روستاهای اطراف آن، مردانی پا به عرصه ی وجود گذاشتند که در میدان مبارزه، هیچ کس یارای مقابله با آنان را نداشت. این قهرمانان، نه در برابر قشون انگلیس، سر فرود آوردند و نه تسلیم قشون رضاخان و عاملان داخلی آن شدند. بلکه تا آخرین قطره ی خون خود جنگیدند تا کشته شدند؛ ولی ننگ و ذلت را نپذیرفتند.

بخش سوم : رودخانه دالکی

رودخانه دالکی « شور» از ناحیه شرقی شهرستان کازرون فارس سرچشمه گرفته و مانند اژده هایی خروشان سینه خود را بر سنگ فرشهای گرم ناحیه جنوب که ناهموار و دارای پستی و بلندی های زیاد نیز می باشد می سایر و راه غرب در پیش می گیرد.

این رود پس از مشروب نمودن نخلستانهای منطقه دشتستان راهی خلیج فارس می گردد. این رود و سرزمین اطراف آن هم مانند رودهای کازرون و دجله و فرات و سیحون و جیحون و سرزمینهای بین النهرین و ماورالنهر رمز و رازهای زیادی درون خود نهفته دارد. همانگونه که سیحون و جیحون صدای دلنشین بوی جوی مولیان = یاد یار مهربان رودکی را زمزمه می کند. این رود هم در طول پیدایش خود تا به حال اتفاق های فراتر از این ها را به خود دیده و شنیده و در سینه خود جای داده و آن را زمزمه می کند. این رود مردیها و نامردیها = ملایمی ها و ناملایمی های بسیاری را به خود دیده و رنجها و مشقتهای بسیاری را تحمل نموده است. این رود عبور قشون استعمار انگلیس و مبارزات عده ای از دلاور مردان این خط مانند حسین خان کنار تخته ای = معصومعلی خان جعفری الیفی(2)

= ملاحنه جوکار نبوی با آنها را به خود دیده است. این رود نبرد قهرمانان تیره دوغانلو از طایفه فارسیمدان با استعمار و استبداد را مانند زلالی آب در سینه خود جایی داده است.

اگر به ناحیه شرقی این رودخانه سری بزنید خواهید دید این رود مبارزان عده ای از مردم این سامان به فرماندهی معصومعلی خان باقشون رضاخان را همیشه به همراه ریزش آب زلال با خود زمزمه می کند. این رود شکست ستون

1- - جلگه ایست بین روستاهای پیرمهلت و محسن آباد به طول 6 کیلومتر و عرض حدود 4 کیلومتر : منطقه پیرمهلت و روستاهای اطراف آن سرزمینی است بکر و دست نخورده که در فصل بهار جنگل ها و علفزارهای طبیعی موجود زیبایی خاصی به آن می بخشد و از سویی وجود مرقد مطهر امام زاده بی بی مهلت که خواهر امام رضا می باشد و دارای معجزات زیادی هم هست باعث گردید که رفت آمد زیادی به آنجا صورت گیرد و جاده، آن هم آسفالت می باشد.

2- - به فرزندان سردار الیف برزن الیفی و نبوی گفته می شود انها در حدود بیش از 10 پارچه روستا که متعلق به خودشان است زندگی می کنند وعده ای از آنها هم در دیگر روستاهای بخش مرکزی و شهر کازرون و دیگر شهرهای ایران پراکنده اند. روستاهای دالین و بنو در شهرستان اردکان فارس نیز از همین مردم هستند.

های سواره نظام قشون رضاخان توسط غلامرضا فرزند علی اسکندری و ریختن قطره قطره خون شهدایی همچون اسماعیلی فرزند زائر علی و حاجی فرزند خداکرم در جنگ مشهور به جنگ کوه تاپو که بین قشون رضا خان و اردوی معصومعلی خان روی داده را به چشم خود دیده و شاهد و ناظر آن بوده است. این رود ظلمها و ستمهای استعمار و استبداد را به خود دیده و آن را برای انتقال به نسل های آینده در سینه خود نگهداری نموده است. این رود مبارزان خستگی ناپذیر ملاعباس با استبداد رضاخانی و رنجها و سختیهایی که او در این را محتمل شده را به چشم خود دیده است. خلاصه این رود در طول زمان های متمادی رمز و رازهایی بسیاری درون خود جای داده است.

و هم همچنان که دیگران آمدند و رفتند و ما هم خواهیم رفت و عده ای دیگر خواهند آمد و آنها هم خواهند رفت، ولی ای رود تو بمان که برای ما مردم این دیار یک پارچه دفتری پر از خاطرات گرانبها و دارای اسناد تاریخی خواهی بود و ما به وجود تو ای مایع حیات ای نگهدارنده رازها در سرزمین دلاور پرور خود افتخار می کنیم و تو همچنان که مانده ای بمان و بمان و بمان.....

بخش چهارم : منطقه پیرمهلت

هنگامیکه از کازرون به طرف بوشهر حرکت کردیم، پس از گذر از کمارج به تابلویی بر می خوریم که روی آن نوشته شده به روستای امامزاده بی بی مهلت (پیرمهلت) خوش آمدید. به طرف شرق جاده آسفالت روستایی که به دلیل غیر فنی بودن، دارای پیچ و خم ها و فراز و نشیب های فراوانی نیز می باشد، از جاده اصلی شیراز بوشهر جدا می شود. پس از طی نمودن حدود 6 کیلو متر جاده کوهستانی و ناهموار، وارد روستای پیرمهلت که با زیر مجموعه اش منطقه پیرمهلت گفته می شود، می شویم. نام این منطقه برگرفته از نام امامزاده بی بی مهلت است که ما او را دختر امام موسی کاظم (علیه السلام) می دانیم. این امامزاده دارای معجزات و کرامات فراوانی نیز می باشد که زبانزد خاص و عام است، ما مردم منطقه به وجود این امام همام در سرزمین خود افتخار می کنیم. این امامزاده به دلیل معجزاتش همه ساله تعداد زیادی زوار دارد. به پیرمهلت و روستاهای اطراف آن بنام های : محسن آباد، بکر، تنگ مناره، بنستان بزرگ و بنستان کوچک، تلخاب، علی آباد و عشایر اطراف آن روی هم رفته منطقه پیرمهلت گفته می شود. به مردم منطقه پیرمهلت و روستاهای اطراف آن و روستاهای بناف و دهلی که همگی از فرزندان رشید سردار الیف برزین « برزن» بوده به آن ها الیفی و بنوی گفته می شود. مردم روستاهای دالین و بنو در اردکان فارس نیز از همین مردم می باشد که در سال 25 هجری قمری بدلیل حمله سپاهیان عرب مسلمان مهاجرت کرده اند. منطقه بناف و دهلی و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن قبلا یک مجموعه بوده اکنون با ساخته شدن دو تا جاده جدا از هم باعث جدایی آن ها شده است.

بخش پنجم : زاگرس در آتش و خون

در ابتدا ای رشته کوه زاگرس جنوبی هنوز صدای چکاک شمشیر سردار آریو برزن که در برابر هجوم و حشیانه غریبانه آن مدعیان دروغین آزادی و حقوق بشر ایستاد و مردانه جنگید و سرزمین پارس را با خون خویش رنگین نمود به گوش میرسد. اگر کمی به جنوبی ترین منطقه زاگرس سفر کنید هنوز صدای گلوله های آتشین رئیس علی دلواری زائر خضر خان اهرمی و حسین خان چاه کوتاهی این ابر مردانیکه در راه استقلال کشور عزیزمان در برابر قشون انگلستان ایستادگی نمودند و با نثار خون خود خلیج همیشه پارس را پاس داشتند به گوش میرسد. در شرقی ترین خطه زاگرس هنوز صدای سم اسب سردار امام قلی خان را میشنوید که با شجاعت بی نظیر خود بیگانگان را از کرانه خلیج همیشگی پارس و جزایر هرمزگان بیرون راند. در سرزمین لارستان هنوز صدای حضرت

آیت اله حاج سید عبدالحسین لاری را از بالای منبر می‌شنویم که حسین وار پرچم مبارزه با کفر را برافراشت و علیه استعمار انگلیس به مبارزه برخاست. اما در این سوی ناصر دیوان کازرونی این آزادی خواه را می‌بینیم که در برابر استعمار انگلیس و ایادی داخلی آن مردانه ایستاد و تسلیم بیگانگان نشد. هنوز صدای گلوله های آتشین قهرمانانی چون لهراسب با طولی، مهدی سرخی، حسین خان کنار تخته ای، معصومعلی خان جعفری الیفی و شنبه جوکار بنویی در برابر قشون دیکتاتوری رضا خان که تا آخرین قطره خون خود مردانه جنگیدند به گوش میرسد. و اما در قیام چهل و دو (42) جهت پشتیبانی از روحانیت خصوصا حضرت امام خمینی (ره) زیاد خان بیگلری و رستم خان قاسمی «سران طایفه لر و نفر در صحرای باغ لارستان» حبیب اله خان شهبازی در کوهمره سرخی، غلامحسین سیاهپور در منطقه جلیل و بابکان «فرزندان رشید زاگرس» در برابر رژیم دیکتاتوری پهلوی قد علم کردند و با نثار خون خود درخت انقلاب اسلامی را برای همیشه آبیاری نمودند.

بخش ششم : اجدادمان را بهتر بشناسیم

اسکندر مقدونی با لشکریان بی شمارش، پس از آن که سرزمین بین النهرین را درنوردیدند، زمستان 331 قبل از میلاد، وارد شوش مرکز عیلام شد. به دستور او ابتدا، به کاخ های شاهان هخامنشی در شهر شوش حمله و بسیاری از جواهرات سلطنتی را غارت کردند. زیرا شوش، مرکز عیلام، پایتخت زمستانی امپراطور بزرگ هخامنشی محسوب می شد. اسکندر، پس از تصرف ایالت آنشان و عیلام از ناحیه ی کوهستانی، راهی پرسپولیس یا تخت جمشید، پایتخت بزرگ ترین امپراطوری آن زمان شد. این خبر مهم بلافاصله از طریق چاپارها از آنشان به تخت جمشید رسید. در سرزمین پارس، به ویژه تخت جمشید، نیروی دفاعی قابل توجه ای وجود نداشت، زیرا داریوش سوم، شهر را ترک کرده بود و سپاهیان در جنگ گذشته با اسکندر خسته شده و از پای در آمده بودند. کسی هم وجود نداشت که بتواند در برابر یورش بی امان سپاهیان اسکندر از شهر دفاع کند. در تخت جمشید، فقط تعداد محدودی گارد سلطنتی وجود داشت که آن ها هم تشریفاتی بودند و یکی از شاهزاده های هخامنشی به نام سردار الیف برزین، فرمانده ی آن ها بود. سپاه دوم، از راه آنشان دهدشت یا از راه رامهرمز بهبهان، به سوی سرزمین پارس حرت کرده بودند. مورخان هم نوشته اند که در حوالی گچساران کنونی، اسکندر، سپاهیان را به دو قسمت به صورت زیر تقسیم کرده بود:

• نیروی سبک کوهستانی

• نیروی سنگین نیمه کوهستانی و صحرائی.

اسکندر، فرماندهی نیروی سبک کوهستانی، با اسب و لوازم و تجهیزات سبک را خود به عهده گرفت و از راه تنگ تامرادی، عازم تخت جمشید شد و نیروی سنگینی، شامل ارباب های جنگی و منجنیق ها با تجهیزات سنگین مهندسی پیشرفته ی آن روزگار را به سردار پارامینیون سپرد تا از نورآباد و دشمن زیاری که در آن زمان راه ارباب رو یا شاهی بود و در مسیر راه، کاروان سرا و چاپارخانه قرار داشت، به سوی تخت جمشید حرکت کند.

قشون دوم، به فرماندهی پارامینیون با تجهیزات سنگین نظامی، در 331 قبل از میلاد، وارد منطقه ی دشمن زیاری کنونی شد. الیف برزین، چاره ی کار را آن دانست که تمام افراد گارد سلطنتی، با اعضای خانواده همراه چهارپایان با چادرهای تشریفاتی و تمام لوازم موجود، آن چه در توان داشتند، از مال و اموال بار کنند و راه جنوب را پیش گیرند. سردار الیف، می دانست که لشکر بزرگ سپاه جاویدان در برابر قشون اسکندر، نتوانسته بود کاری از پیش ببرد. داریوش سوم هم، راه همدان را در پیش گرفته بود. تخت جمشید، حتی از مردم عادی هم تخلیه می شد. وحشت زیادی در بین مردم افتاده بود. همه ی مردم هرچه در توان داشتند، برمی داشتند و از شهر، فرار می کردند. سردار

الیف برزین، که می دانست با این وجود، نمی تواند از شهر دفاع کند، تصمیم گرفت راه جنوب را در پیش بگیرد. لذا این سوال پیش می آید، که آیا حرکت سردار الیف برزین، به سمت جنوب، برای مقابله با قشون اسکندر بوده و یا فرار از صحنه ی جنگ؟

به نظر می رسد که سردار الیف برزین، قصد فرار از جنگ را داشته؛ چون تمام اعضای خانواده ی خود را همراه برده بود و می دانست که اگر راه شمال را در پیش بگیرد، با لشکر اسکندر که به دنبال دستگیری داریوش سوم است، روبه رو خواهد شد. لذا قضا و قدر چنین خواست که در سال 331 قبل از میلاد، در حالی که سرمای شدیدی منطقه، را فرا گرفته بود. الیف برزین با قشون سنگین پارامینیون در منطقه ی دشمن زیاری، وارد جنگ شود.

همان طوری که در بخش های قبل گفته شد، سپاه دوم اسکندر مقدونی به فرماندهی سردار پارامینیون در منطقه ی دشمن زیاری کنونی، با نیروهای گارد سلطنتی داریوش سوم به فرماندهی شاهزاده، الیف برزین در یکی از روزهای سال 331 قبل از میلاد روبه رو شد. ابتدا پارامینیون به خیال این که این ها افرادی محلی اند مأموری نزد آنان فرستاد که راه را باز کنند تا لشکریان وی به راه خود ادامه دهند. در روزهای گذشته، چندبار در راه عیلام به نورآباد، افرادی محلی، راه را بسته و مقداری پول گرفته بودند و سپس اجازه ی عبور قشون را داده بودند.

وقتی که مأمور پارامینیون به نزدیک چادرهای الیف برزین رسید، فهمید که نیروهای دولتی اند؛ زیرا لباس های یک رنگ با شکل نظامی به تن داشتند و پرچم ایران، با آرم مخصوص شاهنشاهی در جلوی چادرها و گردونه ها نصب شده بود و تعدادی ارابه های جنگی، با تجهیزات دولتی هم به چشم می خورد.

مأمور با دیدن چنین صحنه ای، بلافاصله برگشت و این خبر را به اطلاع پارامینیون رساند. پارامینیون فوراً دستور داد تا تمام افراد سپاه، آرایش جنگی به خود بگیرند. از سویی دیگر، شاهزاده الیف برزین با مشاهده ی قشون دشمن، دستور آماده باش داد و افراد سال خورده و زن و کودکان را چند کیلومتر به عقب، پشت کوه ها و دره ها فرستاد تا از دید دشمن دور باشند و سپس نیروهای موجود را به دو دسته تقسیم کرد: دسته ی اول - خط مقدم و دسته ی دوم - قسمت پشتیبانی.

و اما پارامینیون تعداد زیادی از سربازانش را به صورت فلاژ، برای حمله آماده کرد؛ ولی سربازان الیف، وقتی سربازان روم را دیدند، تصور کردند که زن هستند؛ چون ریش نداشتند، چهره هایشان سفید و موهای آن ها بور بود. سربازان الیف نمی دانستند که، قیافه ی مردم اروپا با آسیا فرق می کند؛ چون اروپایی ها را ندیده بودند. الیف به سپاهیانش گفت: این ها مردان رومی اند. سپاهیان گفتند: لابد زنانشان ریش دارند؟ الیف خندیدید و گفت: نه عزیزان! این طور نیست.

اما جنگ بین سربازان اندک الیف با سپاه بزرگ روم، از صبح تا غروب، به شدت، ادامه پیدا کرد که در این میان تعدادی زیادی از دو طرف کشته شدند.

از آن جایی که نیروهای الیف برزین اندک بودند، در برابر رومی ها، مردانه جنگیدند و بسیاری از آنان در راه دفاع از سرزمین پارس، به خاک و خون غلتیدند؛ تا جایی که بیش از 90 درصد از سپاه الیف تا غروب کشته شدند و باقی مانده ی نیروها هم که جان سالم به در برده بودند، با استفاده از تاریکی شب، چادرها و ارابه های جنگی را رها کردند و به جنوب گریختند. سپاهیان روم از روی نعش آن ها گذشتند و به سمت تخت جمشید، حرکت کردند. این جنگ آن قدر وحشتناک بوده که مردم منطقه ی الیف و بناف، اکنون که 2333 سال از آن واقعه می گذرد، در ضرب المثل به افراد یا گروه زیاد، «غلغله ی روم» می گویند.

سردار الیف برزین با این که خود، مجروح شده بود، باقی مانده ی افراد را جمع آوری کرد و به محل استقرار زنان و کودکان برد. سپس دستور داد که کاروان، آرام آرام به طرف جنوب حرکت کند. خودش هم پس از آن که شنید، سپاهیان روم، دیگر آنان را تعقیب نمی کنند و عازم تخت جمشیدند، بی درنگ به محل برگشت؛ تا شاید مجروحی را پیدا کند. او وقتی بالای تپه رفت، منطقه ای پوشیده از برف به رنگ خون دید. با ریختن خون سربازان، روی برف، با طلوع خورشید، صحنه ای وحشتناک به وجود آمده بود. هنگامی که خورشید از پشت کوه ها سر برآورده که چهره ی خود را به مام میهن نشان دهد، دیگر گرمی و روشنی سابق را نداشت. زیرا تاریکی و جهل و ناراستی جایش را گرفته بود.

الیف با مشاهده ی چنین صحنه ی دل خراشی، نزد کاروان برگشت و راه جنوب را پیش گرفتند. راهی که انتهای آن را نمی دانست. در این راه، سختی ها و رنج های بسیاری را متحمل شدند. تعدادی از افراد بر اثر سرما و یخبندان از پای درآمدند و احشام بسیاری هم تلف شدند.

سرانجام کاروان الیف، با دادن خسارت فراوان، وارد جلگه ی بیشاپور شد؛ اما معلوم نیست از راه تنگ ابوالحیات یا سمغان؟

الیف برزین، سراغ جایی را گرفت که از همه لحاظ، مناسب باشد و دشمن نتواند به آسانی، آن جا را تصرف کند. مردم محلی، جایی را برای استقرار کاروان، به آنان معرفی کردند؛ به نام منطقه ی «بلس» که جزء شهر پاراسکان یا پوسکان فعلی محسوب می شد. چهار طرف آن محل، کوه به صورت دیواری طبیعی بود؛ فقط یک راه مال رو وجود داشت که از نظر سوق الجیشی جای بسیار مناسبی بود. بعداً به نام ده الیف یا دهله معروف شد. به نقل از افراد قدیمی، اعضای این کاروان که همگی از بازماندگان شاهنشاهی هخامنشی محسوب می شدند، حدود 70 خانوار بودند. که هم اکنون با افزایش جمعیت و زاد و ولد فرزندان و مناطق مختلف کشور زندگی می کنند به این جماعت در هر کجا زندگی کنند الیفی و بنویی « دهله ای و بنویی» گفته می شود.

بخش هفتم : اشعار مرحوم حاج نورمحمد مهرنجانی (توانا) معاصر رضاشاه در وصف مبارزات معصوم علی خان با قشون پهلوی

ب نام خداوند لیل و نهار***از ایران بگیرند همه سردیار
زمان همایون رضاپهلوی*** زدولت بشدیاغی معصوم علی
که یک نامه آمد زمکز به زیر***نوشته نظامی، تفنگ ها بگیر
تفنگ هایده تیر، قطار دورو***زدستی گرفته تا دهله، بنو
وکیل نظامی چو نامه بخواند***هماندم سواره به دهله، براند
که هرکس که دارد زمردی نشان***کشدمرکب دولتی زیر ران
تدارک چنان دید معصوم علی***کند چنگ بالشگر پهلوی
علی باز تفنگش براویخته***نشسته دودیده به ره ریخته
بپیچان غباری دران پهن دشت***چوزلف عروسان نمودارگشت
همی دیدچون لشگر پهلوی***خبر دادبه جعفر و معصوم علی
بفرمود معصوم علی به صفر***چو خورشید فردا بر آورد سر
به امید یزدان پیروزگر***به اردوی دشمن نماند نفر
سحرگه به فرمان معصوم علی***بر او یخته بالشگر پهلوی
چو معصوم علیخان به میدان بشد***صدای گلوله به کیوان بشد
چو معصوم علی آن نظامی بدید***دلبرانه به سوی او می دوید
همان دم بگفتا نطانی که گفت؟***تفنگ های مارا که نتوان گرفت

وکیل نظامی به او بازگفت***بیارید تنگ های خودرا درست

چومعصوم علی این سخن را شنید***همان دم تنگش به سویش کشید

چومعصوم علی عزم ان چنگ داد***ده تن نظامی کشته فتاد

تمام نظامی گریزان شدند***به خاک سپه ریزران شدند

وکیل نظامی چوزخمی فتاد***تمام نظامی برباد داد

چوسنه به آل(1)1 سیصد و چهارشد***که اندرالیف چنگ دولت پشد

ندیدی، که معصوم بیداد کرد***همه لشگرپهلوی خارکرد

عباس هست، معصوم علی کدخداست***یکی چون پلنگ یکی اژدهاست

صفر هم چوشیراست ولشگرشکن***برادر بود جعفر پیلتن

صفر مرگ زنگی گرفته تاریز***نهادنداردوپابه گریز

صفرگفت به جعفرکاری کنم***که اندر جهان یادگارکنم

بگیرم پادگان به ضرب تنگ***جهان رابه گور وگراز وپلنگ

بخش هشتم : شجر نامه معصومعلی خان

معصوم علی خان در چهارم شهریور 1270 در خانواده ای مذهبی - سیاسی در روستای پیرمهلت از توابع بخش کنارتخته دیده به جهان گشود. پدرش حسین، مشهور به حسین سیاه جامه و مادرش بی بی شیرین، دختر مرحوم حاج شیخ الله کرم نوری بنوی معروف به عموحسین بود.

ایشان در کودکی در خانواده ای تربیت یافت که دارای سه ویژگی خاص بود:

1- اعتقاد و پایبندی به دین مبین اسلام.

2- پیروی از دستورات مراجع تقلید.

3- جنگجویی و شجاعت.

وی این ویژگی ها را از اجدادش به ارث برده و هوش و استعداد او زبانزد خاص و عام شده بود. پدرش چون او را کودکی نابغه دید، در ده سالگی، او را ابتدا به مکاتب محلی و سپس به مکتب خانه ای در کازرون که زیر نظر حضرت آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی، اداره

می شد فرستاد. 5 سال در آن مکتب خانه، کسب فیض کرد و علوم رایج آن

ص: 14

1- هزار

زمان را فرا گرفت. سپس در 16 سالگی، به روستای پیرمهلت در منطقه ی الیف و بناف برگشت. معصوم علی خان در نوجوانی، در مسابقات اسب سواری، تیراندازی و چوگان بازی چنان چابک بود که کسی یارای مقابله با او را نداشت. به همین دلیل، تعداد زیادی از جوانان و مردم منطقه، ایشان را به ریاست خود انتخاب کردند. او در 20 سالگی رسماً در منطقه یی به عنوان خان، قدرت را به دست گرفت. هفت سال بعد، به عنوان فرمانده ی مبارزان در کتل ملوراه را بر قشون انگلیس بست؛ که شرح آن خواهد آمد. معصوم علی خان، علیه ظلم و استبداد مأموران حکومت پهلوی به پاخاست و با اقدام مسلحانه راه های ارتباطی بین بوشهر، شیراز، کازرون و فراهیند را برای مزدوران پهلوی، ناامن کرد. او یک سازمان چریکی علیه حکومت احمد شاه و رضاخان پهلوی پایه گذاری کرد.

که بعد از مرگش تا اوایل سال 1315 این وضعیت وجود داشت. معصوم علی خان، ابتدا به پاسگاه های کتل ملو، کنارتخته، کمارج و آب کنارو حمله کرد و تعدادی از نظامیان را کشت و عده ای را زخمی کرد. پاسگاه های منطقه را نیز خلع سلاح کرد و بدین ترتیب، راه های منطقه را به تصرف خود در آورد. با روی کار آمدن حکومت رضاخان، ارتش (ژاندارم) برای سرکوب کردن ایشان به منطقه، لشکر کشید. او تمام عمر خود را صرف مبارزه با قشون پهلوی کرد و آخرالامر جان خود را در این راه از دست داد.

شجره نامه معصوم علی خان بدین ترتیب است:

معصوم علی حسین سیاه جامه کربلایی جعفر حاج صفر حاج محمد علی خان حاج کرم، (ملقب به بهادر قلی خان اسد)

به طوری که از گذشتگان نقل شده، ایشان از فرماندهان نظامی عصر شاه عباس صفوی بوده است. حاج کرم، از نسل سردار الیف برزین شاهزاده ی هخامنشی که در سال 331 قبل از میلاد، فرمانده ی گارد سلطنتی از سپاه بزرگ جاویدان بود که شرح احوال آن به اطلاع رسید.

درباره ی این که چرا به حسین، پدر معصوم علی خان، حسین سیاه جامه می گفتند، این گونه نقل شده است: کربلایی جعفر، پدر حسین هرچند سال یک بار برای گرفتن جواب سؤالات شرعی مردم منطقه و فراگیری مسائل دینی و زیارت قبور ائمه اطهار به کربلا و نجف مشرف می شده است. در یکی از سفرهای خود به کربلا و نجف، نزد حاج سید ابوالقاسم ابن حسن مشهور به حجت طباطبایی یکی از مراجع تقلید شیعیان در کربلا رفت و سؤالات دینی مردم را به او داد و جواب گرفت.

کربلایی جعفر، رو به سید می کند و می گوید: «من بیش از شصت سال از عمرم می گذرد و هنوز فرزندی ندارم و به همین علت همیشه غصه می خورم.» سید می گوید: «امشب در حرم امام حسین (علیه السلام) بخواب و نیت کن. هر چه در خواب دیدی بیا و به من بگو.» او وضو می گیرد و نیت می کند و شب در حرم امام حسین (علیه السلام) آن قدر دعا می خواند و التماس می کند تا خوابش می برد. در عالم خواب سیدی نورانی با شال سبز در گردن، به بالینش می آید و می گوید: کربلایی! با خوشحالی به وطن خود برگرد. به شما نوید می دهم که از زنی به نام آمنه، دارای دو فرزند خواهی شد که باید جامه یکی از آنان را سیاه کنی.»

کربلایی جعفر، از خواب بیدار می شود و صبح زود نزد سید می رود و خوابش را برای او بازگو می کند و تعبیرش را می خواهد. سید به کربلایی می گوید: شما به چه چیزی می گوئید جامه؟ کربلایی می گوید: ما به لباس می گوئیم جامه. سید می گوید: پس شما از زنی به نام آمنه، صاحب پسری می شوید. نامش را حسین بگذار و نذر کن که لباسش برای عزای امام حسین، همیشه سیاه باشد. این خواب تحقق پیدا می کند و حسین متولد می شود. او تا آخر، عمر لباسش سیاه بود. به همین دلیل به او حسین سیاه جامه می گفتند.

در سفرهای بعدی به کربلا- و نجف، کشتی غرق می شود و کربلایی جعفر جاننش را از دست می دهد و در همین زمان بیماری وبا در منطقه، شیوع پیدا می کند و بسیاری از مردم از بین می روند.

حسین سیاه جامه که تنها یک گاو داشت، آن را نذر امام حسین(علیه سلام) می کند تا که فرزندانش از این بیماری در امان بمانند. چون فرزندانش نجات یافتند، نذر خود را ادا کرد، گاو را کشت و بین مردم تقسیم کرد.

اما درباره ی حاج محمد علی خان؛ او از سال 1030 تا سال 1090 شمسی برابر با پادشاهی سلطان سلیمان و شاه حسین صفوی تا پایان این خاندان می زیسته است. عصری که کشور هدف حمله ی افغان ها قرار گرفت، بسیاری از شهرها و روستاها غارت شدند و کشت و کشتار و هرج و مرج همه جا را فرا گرفته بود. نامبرده یکی از حکام مقتدر منطقه، محسوب می شد. مقرر حکومتش، قریه ی بناف بود. در اطراف قریه، قلعه و استحکامات دفاعی بسیاری به وجود آورد و دیوار دفاعی چهار حصار را تعمیر کرد. چهار حصار، یک دیوار دفاعی بوده که در سراسر قسمت غربی روستای بناف کشیده شده بود و در زمان های گذشته، آن روستا را در برابر هجوم بیگانگان، محافظت می کرده است. حاج محمدعلی خان، با بسیج جوانان منطقه، یک سپاه منظم تشکیل داد؛ به طوری که گفته شده قلمرو خود را از منطقه ی ماهور میلانی و خشت تا تنگ ارم و فراشبند و کازرون گسترش داد. حاج محمدعلی خان، با این سپاه، در این برهه از زمان که کشور ایران، ضعیف شده بود و شهرها و روستاها هدف هجوم بیگانگان قرار می گرفت، توانست در برابر تمام مشکلات، فائق آید و منطقه ی تحت نفوذ خود را از هرگونه چپاول و غارت مصون دارد. او در زمان زمامداری اش، دست به عمران و آبادانی زد و بسیاری از باغ هایی را که در گذشته، از بین رفته بود احیا کرد. وی فرد عادل و خیراندیشی بود. حاج محمدعلی خان، دارای چند زن و تعداد زیادی فرزند بود و جد بسیاری از مردم منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن محسوب می شود. از جمله جد خانواده های جعفری، کرمی و...

درباره ی شیخ الله کرم نوری بنوی «عموحسین»، نقل قول های فراوانی سینه به سینه به ما رسیده که مهم ترین آن ها چنین است: در زمستان 1311 شمسی، خشک سالی وسیعی منطقه را فرا گرفت، قحطی، بر مردم فشار آورد. مردم منطقه، از شیخ الله کرم خواستند که آن ها را به قبله دعا (محل مراسم های مذهبی) ببرد و نماز باران، به جا آورد. او در حالی که از بیماری و کهولت سن بسیار رنج می برد، پیشنهاد آن ها را پذیرفت. تمام اهالی محل، با شیخ در قبله ی روستا تجمع کردند. هنگامی که نماز باران، به جا می آوردند، ناگهان جرقه ای از پشت کوه زده شد و نوری همه جا را فراگرفت. مردم صدا زدند شیخ! نور! شیخ! نور! یک ساعت گذشت، دعای شیخ مستجاب شد! رعد و برق و سپس باران سیل آسایی آغاز شد. به همین دلیل، به شیخ الله کرم لقب شیخ نور یا نوری دادند.

بخش نهم: نبرد معصوم علی خان جعفری الیفی با قشون انگلیس در کتل ملو 1

یکم ربیع الاول 1337 قمری، مطابق با 1297 شمسی، قشون انگلیس برای پیش روی به مرکز فارس، به منطقه ی دالکی وارد و این خبر، بلافاصله بین مردم پخش شد. عده ای از مردم منطقه، در تکاپو افتادند. این خبر به مردم منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن هم رسید و به همین علت ملاءعوض کدخدای روستای بناف، ملاخسر و را به عنوان قاصد نزد معصوم علی خان به قریه ی الیف برای کسب تکلیف اعزام کرد. چون معصومعلی خان در آنجا بسر می برد او قبل از سپیده دم صبح به سوی روستای الیف رهسپار شد. این بیک، صبح اول وقت، وارد روستا شد و پیام ملاءعوض را به معصوم علی ابلاغ کرد. معصوم علی در جواب ملاءعوض، چنین پیام داد: سلام مرا به ملاءعوض برسانید و به او بگویید: اول من از شما مردم روستای بناف، بسیار سپاس گزارم، دوم: وظیفه ی دینی و ملی ما ایجاب می کند که در برابر هجوم بیگانگان، از آب و خاک و ناموسمان دفاع و تا سرحد جان، هم مقاومت

کنیم. من، امروز، به قریه ی پیرمهلت بر می‌گردم تا مبارزان را سازماندهی کنم و شما هم طوری برنامه ریزی کنید که سه روز دیگر، در کتل ملو به ما ملحق شوید و هرچه می‌توانید، تفنگچی همراه خود بیاورید.

وجدان بیدار و روحیه ی از خود گذشتگی و بیگانه ستیزی، معصوم علی خان را واداشت تا بدون صرف صبحانه، با غلام رضا، فرزند علی اسکندری و صفر و علی باز و تعداد دیگری از مبارزان، برای سازماندهی نیروها و مقابله با قشون انگلیس، عازم قریه ی پیرمهلت شود. وی پس از ورود به قریه، به زیارت بقعه ی متبرکه ی پیرمهلت رفت و سپس احمد فتح الله را برای جمع آوری تفنگچی به روستاهای پوسکان، خُنگ سبز، تنگ مناره، بِنستان، محسن آباد و بُکر و عشایر تیره دغانلو و گرجایی و... فرستاد.

ضمناً چون منطقه پیرمهلت یک مجموعه بزرگ بود و دارای تعدادی روستا و چندین تیره عشایری در آنجا وجود داشت و معصوم علی خان آنجا را مرکز عملیات خود قرار داده بود و مرکز منطقه محسوب می‌شد و اکنون هم هست و اما معصوم علی خان گفت: برای حدود 15 روز، نان تهیه کنید و همراه خود بیاورید. فردای آن روز، حدود بیش از 50 نفر از مبارزان دعوت شده و وارد قریه ی پیرمهلت شدند. آن‌ها پس از زیارت بقعه ی متبرکه ی پیرمهلت، در حیاط آن تجمع کردند تا خان، وظیفه شان را به آن‌ها ابلاغ کند. وقتی که خان وارد شد، همه به استقبالش آمدند. در این میان، شهسوار جبری رو به خان کرد و گفت: ما در این مکان مقدس، گرد هم آمده بودیم تا بنا به وظیفه ی دینی و ملی خود، در کتل ملو، راه را بر قشون انگلیس ببندیم و نگذاریم از کتل، بالا بیایند و وارد منطقه شوند. ما تا پای مرگ هم ایستاده ایم؛ زیرا مرگ سرخ، بهتر از ماندن زیر بیرق اجنبی است.

خان وقتی که این سخن را شنید، افتخار کرد و گفت: به شما «شصت سوار» هم می‌شود گفت. خان رو به مبارزان کرد و گفت: همین طوری که می‌دانید، ما به جنگی نابرابر می‌رویم؛ تعداد محدودی تفنگچی، در برابر قشون تا دندان مسلح چند هزار نفری اجنبی، قرار خواهیم گرفت و بدانید ما هرگز شکست نخواهیم خورد؛ زیرا ما اگر کشته هم شویم، پیروزیم. بنا به گفته ی شهسوار، مردن بهتر است تا زندگی زیر بیرق بیگانه. معصوم علی خان، ملاعباس کدخدای قریه ی پیرمهلت و شهسوار را به فرماندهی اردوی خود تعیین کرد.

این مبارزان که اسامی عده ای از آنان مشخص شده است، عبارتند از: معصوم علی خان، ملاعباس، جعفر، شهسوار، خانقلی صفر، احمد شهریار، باباوردی، علی ویس، غلام رضا علی اسکندر، علی باز، خداوردی، شهدی برات شمس الدین کدخدای تنگ مناره با تفنگ هایش و حسین علی شهریار،

شهباز = دهدار = شمس الدین = محمد رضا = ابراهیم اسماعیل فرزندان ظاهر علی حسین حسینی = حسین حسینی = حاجی = ماشالله

این مبارزان پس از سازماندهی شدن از اهالی محل، خداحافظی کردند و راهی کتل ملو شدند. حرکت آنان از پیرمهلت تا کتل ملو، یک روز به طول انجامید.

اما ملاعوض، کدخدای بناف، تعداد چهل تن از مبارزان روستای بناف و مدد بلوردی را با تفنگچیان در مسجد ملاعلی قریه ی بناف جمع کرد و سپس آن‌ها را سازماندهی کرد. ملاعوض، همراه تفنگچی های خود که عبارت بودند از: شنبه و غلام علی - فرزندان غلام حسین نامدار - فرزند رمضان - شایس، خسرو، رضا - فرزند حیدر - و رضا فرزند خداکرم - علی پناه و مدد بلوردی و تفنگچی های او عازم منطقه ی کتل ملو شدند. هنگام غروب بود که مبارزان منطقه ی الیف و پیرمهلت، به کتل ملو رسیدند. در این هنگام، باد شدیدی همراه با گرد و خاک از جنوب غربی وزیدن گرفت؛ به همین سبب، منطقه، فاقد دید کافی بود. در این حین مبارزان بناف و عده ای از تیره ی دوغانلو از عشایر طایفه فارسیمدان، به فرماندهی باباخان، فرزند حسین حسینی و برادرش ولی خان و علی عسکر فرزند حسن و حاج

محمد و غریب علی بهزادی (خان جانلو) و یونس علی، فرزند یوسف و حسن، فرزند علی اکبر هم از راه رسیدند و به اردوی معصوم علی خان پیوستند. تعداد مبارزان به بیش از دویست و پنجاه نفر رسید. معصوم علی خان، پس از

ص: 17

سلام و احوال پرسى با تک تک مبارزان، رو به آنان کرد و گفت: «ای برادران! ما همه در این جا گرد آمده ایم تا به وظیفه ی دینی و ملی خود عمل و از ورود قشون بیگانه به سرزمین آبا و اجدادی خود جلوگیری کنیم. متأسفانه، عده ای از خوانین منطقه، خود را به بهای ناچیزی فروخته اند و دست بسته، تسلیم بیگانگان شده اند. عده ای از مردم هم بی اعتنا هستند. اگر چنین نبود و دست به دست هم می دادیم، بیگانگان نمی توانستند تا این جا هم پیش روی کنند. ای عزیزان! ما نهایت کوشش و تلاش خود را می کنیم تا آیندگان، ما را سرزنش و نفرین نکنند.

دفاع از این سرزمین کهن، وظیفه ی همه ی ما است. ولی متأسفانه، شاه قاجار، لیاقت حکومت را ندارد. مرزهای کشور را رها کرده و در برابر استعمارگران، سر تسلیم فرود آورده اند. چون حکومت، توان دفاع از مملکت را ندارد، باید وظیفه ای را که خدا به ما محول کرده، انجام دهیم و انشالله فردا همه با هم به قشون دشمن، حمله خواهیم کرد. امید است این حرکت ما مقبول باری تعالی قرار گیرد. والسلام علیکم ورحمت الله وبرکاته».

در همین هنگام، حسین خان و تفنگچی هایش که از کنار تخته برای مبارزه آمده بودند، به آن ها ملحق شدند. معصوم علی خان، برای هماهنگی مبارزان، نزد حسین خان رفت و با او درباره ی جنگ گفت و گو کرد.

معصوم علی، رو به حسین خان کرد و گفت: «شما که روستاهای زیادی را تحت قلمرو خود دارید، چرا تفنگچی های کمی به این جا آورده اید؟»

حسین خان به معصوم علی خان جواب داد: «اگر شما تمام مردم منطقه ی خود را هم به این جا بیاورید، باز هم منطقه ی شما، امن خواهد بود و چیزی شما را تهدید نخواهد کرد؛ ولی من از ترس این دو خائن وطن فروش، پسر و برادرم را با تعدادی تفنگچی در منطقه ی کنار تخته، مستقر کرده ام تا آن ها از نبودن من سوءاستفاده و به منطقه حمله نکنند و خودم با تعداد کمی از افراد، به این جا آمده ام. در ضمن، بیماری وبا در بین اهالی، شیوع پیدا کرده و عده ای از بین رفته اند؛ عده ای هم بیمارند.»

معصوم علی خان گفت: «خان، این بیماری در منطقه ی ما هم شیوع پیدا کرده و در قریه ی الیف و بناف، اندکی تلفات داشتیم، ولی به یاری خداوند و معجزه پیرمهلت در سایر مناطق از جمله قریه ی پیرمهلت و حومه ی آن، هیچ گونه تلفات نداشته ایم و این بلا از سرمان گذشت.

بنا به دستور معصوم علی خان، در ابتدای شب ملاعوض، شهسوار و ملاعباس و باباخان تمام مبارزان را به چهار قسمت تقسیم و ساماندهی کردند. تعدادی از مبارزان را به سرکردگی غلام رضا فرزند علی اسکندری برای شناسایی، به نزدیکی قشون دشمن فرستادند. آن ها پس از مأموریت به اردوگاه برگشتند و گزارش خود را این گونه به خان، ارائه دادند: «ما با توجه به نقل و انتقالات ادوات سنگین و تحرکات پیاده ی دشمن، به این نتیجه رسیده ایم که با آغاز روز، قشونی که از کنار رودخانه ی دالکی (رودشور) ابتدای کتل ملو، مستقرند به طرف انتهای آن به سوی منطقه ی کنار تخته، پیش روی خواهند کرد. به همین سبب معصوم علی خان، دستور داد تا در اطراف گردنه انتهای کتل ملو مبارزان، سنگر بسازند و در آن، کمین کنند؛ تا وقتی دشمن در تیررس قرار گرفت، آن ها را هدف حمله قرار دهند. بلافاصله، این دستور اجرا شد. با آغاز روز، غلام رضا با دوربین مشاهده کرد که هندی ها، پیشاپیش قشون، پشت سر آن ها، نظامیان و صاحب منصبان انگلیس و بلدچی های ایرانی به سوی انتهای کتل ملو، در حرکتند. وی مشاهدات خود را به اطلاع مبارزان رساند. طولی نکشید که قشون انگلیس، در تیررس مبارزان قرار گرفتند. مبارزان آن ها را هدف حمله قرار دادند و در این حمله، تعدادی از نظامیان هندی و انگلیسی کشته و زخمی شدند. فرمانده ی قشون، گمان کرد که حمله کنندگان، نیروی منظم ارتشی اند و به همین سبب دستور به توقف

داد. نظامیان، حالت دفاعی به خود گرفتند. معصوم علی هم به مبارزان اعلام کرد تا می توانید، ابتدا نظامیان انگلیسی را بکشید.

ص: 18

مبارزان باغیرت، تا بعد از ظهر، روی قشون دشمن آتش باریدند به حدی که نظامیان دشمن، زمین گیر شدند. در این میان، عده ای از نیروهای مبارز نیز زخمی شدند. بعد از ظهر همان روز، باد شدیدی همراه با گرد و خاک از جانب غرب، وزیدن گرفت و اوضاع آن ها را دگرگون کرد؛ چون دیدشان به جنوب و غرب بود و باد رو به رو آزارشان می داد و دید کافی نداشتند. لذا قشون با توپ خانه، پیش روی کردند. اما تعداد اندک مبارزان نتوانستند در برابر قشونی که صدها برابر آن ها، نیرو و ادوات جنگی داشت، مقاومت کنند. ناچار به دشت کنار تخته عقب نشینی کردند و قشون انگلیس، به تعقیب آنان پرداخت.

از سویی چون بیماری وبا در کنار تخته شایع بود، مبارزان وارد کنار تخته نشدند و از ناحیه ی شرقی آن عبور کردند. معصوم علی خان، مدت کوتاهی با فرمانده ی دسته های مبارزان به گفت و گو نشست و قرار شد آن ها در گردنه ی کتل رودک، راه را بر قشون انگلیس ببندند. قشون انگلیس، به مدت 10 روز در منطقه ی کنار تخته به تعقیب آن ها پرداختند. در این میان حسین خان، به علت شرایط بحرانی که در منطقه ی کنار تخته وجود داشت، در منطقه ماند. ولی معصوم علی خان با تفنگچی هایش برای شیبخون زدن به قشون دشمن، عازم کتل رودک شدند.

طولی نکشید که معصوم علی خان با مبارزان به کتل (1) رودک رسیدند و در آن جا، حاج کاکاخان رودکی (پناهی) کدخدای منطقه رودک با تعدادی تفنگچی به آن ها پیوست. به این ترتیب، دوباره در آن جا سنگر گرفتند، مستقر شدند و منتظر قشون دشمن ماندند.

اما قوای دشمن، در 13 ربیع الاول 1337 قمری رودک را به مقصد کمارج، ترک کردند. هنگام بالا آمدن از کتل رودک، مبارزان، به آن ها حمله کردند. در این حمله نیز تعدادی از آنان کشته و زخمی شدند. قشون دشمن با نیروی فراوان و ادوات پیشرفته، به پیش روی خود ادامه می دادند. هر چند هم که کشته و زخمی می دادند، باز عقب نشینی نمی کردند. با این شرایط مبارزان نتوانستند کاری از پیش ببرند. ناچار منطقه ی رودک را ترک کردند و راهی تنگ ترکان شدند تا شاید در آن جا بتوانند کاری کنند. ساعت ها سپری شد تا به تنگ رسیدند و در آن جا مستقر شدند. اما یک باره، متوجه شدند که عده ای از نظامیان انگلیسی از راه رودخانه ی شاهپور، وارد قریه ی بوشیگان دیلمی شده اند، عده ای هم از طرف کمارج، به سوی آن ها می آیند. در این شرایط خان بسیار تلاش کرد و با سیاست و شجاعتی که داشت، نیروها را از مهلکه نجات داد. عده ای از آن ها همراه شهسوار و ملاعباس به کازرون رفتند و به نیروهای ناصردیوان پیوستند. عده ای هم به فرماندهی خود معصوم علی، به صورت دسته های چریکی، شبانه، گاه و بی گاه به دشمن حمله می کردند.

هر چند مبارزان قهرمان منطقه نتوانستند راه را بر انگلیسی ها ببندند و از پیش روی آنان به داخل کشور، جلوگیری کنند، حداقل چند روزی، آنان را زمین گیر کردند و تعدادی از آنان را کشتند و زخمی کردند. از سویی روحیه ی مردانگی و شهادت طلبی خود را نشان دادند و ثابت کردند که وطن فروش نیستند و در مقابل اجنبی و اجنبی پرستان می ایستند و وجود آن ها را در منطقه، تحمل نخواهند کرد. این حرکت، در روحیه ی قشون دشمن تأثیرات نامطلوب به سزایی داشت.

ص: 19

بخش دهم: اولین مبارزه ی معصوم علی خان با قزاق ها

پس از سقوط حکومت قاجار در ایران، رضاخان سردار سپه، در سال 1304 به عنوان پادشاه، رسماً قدرت را به دست گرفت. وی از تمام حکام ایالتی از جمله ایالت فارس خواست تا هر چه زودتر نسبت به سرکوب مخالفان حکومت، در مناطق تحت نفوذ خود، اقدام و نتیجه را به تهران ارسال کنند. به همین سبب یک لشکر مجهز به توپ و سواره نظام و پیاده نظام برای سرکوب ایل بزرگ قشقایی و عشایر بویراحمد و کازرون و منطقه ی دشتی، به فارس گسیل داشت. او علاوه بر این، تمام فوج های مستقر در شیراز را سازماندهی کرد و گرد هم آورد. طبق همین دستور، نایب جلال خان فرمانده ی قزاق های کازرون، طبق دستور فرمانده ی قوای فارس، نامه ای برای معصوم علی خان حاکم منطقه ی جنوب کازرون که سال های سال، علیه حکومت طغیان کرده بود و حکومت های قاجار و پهلوی را به رسمیت نمی شناخت، فرستاد. مضمون نامه چنین بود: بنا به دستور فوری پادشاه ایران، به شما یک هفته فرصت داده می شود تا تمام اسلحه های خود و تفنگچی های تحت امرتان را تحویل دهید. در قبال این کار، ما خان بودن شما را به رسمیت می شناسیم و از شما حمایت می کنیم و قول شرافت مندانه می دهیم که به شما هیچ گونه آسیبی نرسد. طغیان و شورش های گذشته ی شما علیه حکومت را نادیده می گیریم. گذشته را فراموش کنید و آینده ای درخشان را در نظر بگیرید. در غیر این صورت، ناچاریم طبق دستور، به قوه ی قهریه متوسل شویم و تمام عواقب آن، متوجه ی شخص شما خواهد شد.

قاصد، نامه ی نایب جلال خان را در تاریخ 10 آذر 1304 شمسی، برابر با سال 1344 قمری تحویل معصوم علی خان داد و یک روز منتظر جواب ماند. معصوم علی، شخصاً پاکت را باز کرد و نامه را خواند. پس از مطالعه ی نامه، بسیار عصبانی شد؛ زیرا در زندگی، اولین بار بود که تهدید می شد. رو به قاصد کرد و گفت: «حال که شما قاصدی و هیچ گناهی نداری، اگر شخص رضاخان هم بود، پوست از سرش می کندم. نایب جلال خان، پا از گلیم خودش بیرون گذاشت؛ مگر نمی داند که من، حکومت پهلوی را به رسمیت نمی شناسم.

معصوم علی خان، تمام ریش سفیدان و بزرگان منطقه را نزد خود فراخواند و پس از سلام و احوال پرسی، رو به آنان کرد و گفت: «گوش کنید تا برای شما، نامه ی نایب جلال خان را بخوانم.

بعد از این که نامه را خواند به حضار گفت: «به طوری که به من اطلاع داده اند، رضاخان، تعدادی از افسران بی رحم خود را به فارس فرستاده است؛ آن هایی را هم که اسلحه ی خود را تحویل داده اند و تسلیم شده اند را قتل عام کرده یا به زندان انداخته است. این وحشی ها، به هیچ کس رحم نکرده اند.

این جلادان، چادرهای عشایر را آتش زده اند و احشام و دارایی آنان را غارت کرده اند. افرادی را که اسلحه ی خود را تحویل داده اند، نیز شکنجه کرده اند، که شما اسلحه های دیگری دارید و باید تحویل دهید. به طوری که به من گزارش شده است، عده ای زیر شکنجه مرده اند و قصد آن ها، فقط ظلم به مردم است؛ و گرنه کدام یک از ما، به پادگان های نظامی، حمله یا خانه های مردم را غارت کرده ایم.

این ها همه اش بهانه است تا مردم مظلوم را سرکوب کنند. رضاخان که با زور سر نیزه به قدرت رسیده است و حکومت می کند، می ترسد که کسی مانند خودش پیدا شود و حکومت را از دستش بگیرد. ای مردم، به این دلیل شما را خواستم که بگویند، صلاح کار چیست؟ و ما در برابر حکومت غیرقانونی پهلوی چه کنیم؟ آیا تسلیم شویم یا نه؟

تعدادی از ریش سفیدان، گفتند، اگر می شود تعدادی تفنگ کهنه، تحویل دهیم. خان که از این حرف خوشش نیامده بود رو به دیگران کرد و گفت: «همه، نظرشان را اعلام کنند.» در این میان، ماندنی حسنی (یکی از ریش

سفیدان) گفت: آدم مرده، تسلیم می شود. تفنگ از آدم کشته می گیرند.» ماندنی همین طور حرف می زد و خان سرش را به نشانه ی تأیید، تکان می داد. ماندنی ادامه داد، اگر این طور است که این چند نفر می گویند، در جواب نامه ی نایب جلال خان بنویسید: «ما همه، مرده ایم و در بین ما آدم زنده وجود ندارد.»

خان، وقتی این سخنان را شنید، خون، در رگ غیرتش به جوش آمد و رنگش سرخ شد. گفت: همه ی شما حرف های ماندنی را شنیدید؟ همه گفتند: بله. خان گفت: حالا گوش کنید؛ من به تنهایی هم که شده، تا خون در بدن دارم، تسلیم نخواهم شد. حال، خدا و کیلی، هر کس با ما هم عقیده است، دستش را بالا ببرد. همه ی افراد، دستشان را بالا بردند و گفتند: ما در برابر قرآن مجید، سوگند یاد می کنیم که همه با هم متحد باشیم و اسلحه ای تحویل ندهیم و با قزاق های رضاخان هم مبارزه و تا آخرین قطره ی خون خود از منطقه دفاع کنیم و تسلیم نشویم.

در پایان جلسه، با توجه به نظرهای تمام افراد حاضر، خان در جواب نامه ی نایب جلال خان، بدون مقدمه، این گونه نوشت: «نایب جلال خان! فرمانده ی قزاق های کازرون، اولاً ما تفنگ های خود را تحویل نمی دهیم و در آینده نیز تحویل نخواهیم داد. ثانیاً ما حکومت پهلوی را به رسمیت نمی شناسیم و نخواهیم شناخت، تسلیم هم نمی شویم و نخواهیم شد. همان طوری که اطلاع دارید، کسانی که در فارس، تسلیم شده اند، یا در زیر شکنجه مرده اند یا زندانی شده اند و شما مانند گرگ گرسنه، به جان مردم افتاده اید. به هیچ کسی، رحم نمی کنید. آن چه که می گویم با دلیل و مدرک است. مگر رضاخان با قدرت اسلحه، این مملکت را چپاول نمی کند؟ و خون مردم را نمی مکد؟ مگر یک عده آدم وحشی، به فارس نفرستاده است که مردم را پاره پاره کنند؟ ما اگر تسلیم شویم، گرگ های رضاخان، زودتر ما را پاره پاره خواهند کرد. ما به اندازه ی کافی، اسلحه داریم و از خود دفاع خواهیم کرد. اگر پیروز شدیم به کام رسیده ایم و اگر شکست خوردیم، به کوه ها پناه می بریم و نام ننگ را روی خود نمی گذاریم. عاقبت هر انسان، مرگ است نه ننگ.»

قاصد، جواب نامه را دو روز بعد، در قزاق خانه (پادگان نظامی) تحویل نایب جلال خان داد. نایب جلال خان، پس از دریافت جواب نامه، با عجله و بدون مشورت با دیگر سران کازرون، نایب جرجانی، وکیل محمد و نایب شعبان علی را به دفتر محل کار خود فرا خواند و رو به آنان گفت: زود بروید؛ این یاغی زبان دراز را دستگیر کنید و نزد من بیاورید. وکیل جرجانی گفت: صبر کن با هم مشورت کنیم. یکی از ما، با تعدادی قزاق می رویم، او را دستگیر می کنیم و می آوریم. عجله نکن و به خودت هم فشار نیاور، عجله، کار شیطان است. نایب جلال خان کمی آرام شد و گفت: حالا که این طور است، هر کدام از شما نظر خود را اعلام کنید. در آخر، تصمیم بر این شد که نایب شعبان علی با 30 نفر قزاق به دهلی، اعزام شوند.

خیلی زود این کار صورت گرفت و قزاق ها، پس از دو روز راهپیمایی، از راه بناف، وارد قریه ی دهلی شدند. از آن طرف، معصوم علی خان بعد از جوابی که به نامه ی نایب جلال خان داده بودند تا حدودی خود را آماده ی مقابله با قزاق های رضاخان کرده و به تمام تفنگ چپی های خود در منطقه دستور آماده باش داده بود و برای این که غافل گیر نشوند، هر روز یک نفر قراول، با دوربین روی تپه ی مشرف به روستا، دیدبانی می داد. در روز ورود قزاق ها به منطقه، قراول، شخصی به نام علی باز جوکار بود. او گرد و خاکی را از دور دید. با دوربین، مشاهده کرد که 25 الی 30 نفر، سوار بر اسب، با لباس نظامی به سوی روستا، در حال حرکتند. علی باز، سریعاً مشاهدات خود را به اطلاع خان رساند. خان که در میدان چوگان با دیگر جوانان، مشغول بازی بود، این موضوع را بی اهمیت تلقی کرد و گفت: فرستادن این تعداد قزاق، برای ما خیلی مهم نیست. نایب جلال خان، ما را دست کم گرفته و می خواهد با این تعداد اندک نظامی، ما را خلع سلاح کند. کور خوانده است. شما خون سردی خود را حفظ کنید و نترسید که پیروزی از آن ماست.

او فوراً به غلام رضا فرزند علی اسکندری و حسین علی شهریاری و جعفر، دستور داد که همین جا کمین کنند و گفت، با علامت دست من، تیراندازی کنید و آنان را از بین ببرید. وقتی قزاق‌ها به روستا، نزدیک شدند، خان را در میدان چوگان، در حال بازی با جوانان دیدند. آن‌ها که خان را نمی‌شناختند، نزد او آمدند و گفتند، خانه‌ی خان کجاست؟

خان در جواب گفت: صبر کنید، او را خواهید دید.

نایب شعبان، رو به معصوم علی خان کرد و گفت: باید خان بیاید، پای ما را ببوسد و ما را از اسب پیاده کند و اسلحه‌های خود و مردم را تحویل دهد. او شروع به تهدید و قدرت‌نمایی کرد.

معصوم علی خان رو به قزاق‌ها گفت: آمده‌اید اسلحه‌ها را جمع‌آوری کنید؟ گفتند بله.

خان گفت: فرض کنید من خان هستم، کدام یک از شما فرمانده‌اید؟ نایب شعبان گفت: من نایب شعبان علی و بنا به دستور نایب جلال خان به این جا آمده‌ام تا اسلحه‌های شما و مردم روستا را جمع‌آوری کنم. خان که اسلحه‌اش آماده‌ی شلیک بود و آن را زیر پارچه‌ای گذاشته بود، سریع آن را برداشت و گفت: حالا- که این طور شد؛ من اول اسلحه‌ی خودم را تحویل می‌دهم؛ بعد با هم برویم سراغ دیگران.

نایب خوشحال شد، به این خیال که او قصد تحویل دارد. اما خان، ناگهان ماشه را فشرد و با شلیک گلوله‌ای، کتف نایب را سوراخ کرد. نایب از روی اسب به زمین افتاد؛ اسب رم کرد و پای نایب در رکاب گیر کرد. اسب نایب را کشان کشان با خود برد. نایب در گودالی افتاد و خان دو تن دیگر از قزاق‌ها را با گلوله از اسب به زمین انداخت و کشت. در این میان، غلام رضا و حسین علی و جعفر با اشاره‌ی خان قزاق‌ها را هدف قرار دادند و 8 تن از آنان را کشتند و دو تن دیگر را زخمی کردند و بقیه نیز اسلحه خود را به زمین انداختند و فرار کردند. مجروحان را هم با خود بردند و از طریق کمارج، راهی کازرون شدند.

معصوم علی خان، می‌توانست بقیه قزاق‌ها را از بین ببرد اما چون خودشان اسلحه‌هایشان را زمین انداختند، دستور داد، آن‌ها را تعقیب نکنند تا بروند و گزارش‌شان را به اطلاع فرمانده‌ی خود برسانند و تا سران نظامی و سیاسی حکومت پهلوی در کازرون بفهمند با چه کسی طرفند و بدانند که مردم منطقه پیرمهلت الیف و بناف، با دیگران تفاوت دارند و به آسانی تسلیم نمی‌شوند، به هیچ کس هم باج نمی‌دهند و در آینده نیز چنین نخواهد شد.

پس از چند روز تعدادی از قزاق‌هایی که جان سالم به در برده بودند، خود را به قزاق‌خانه‌ی کازرون رساندند و شبانه گزارش خود را به اطلاع نایب جلال خان، فرمانده‌ی قزاق‌خانه (پادگان نظامی) رساندند. نایب جلال خان، از ترس و وحشت و از دستپاچگی، دست و پای خود را گم کرد و مدام بر سر و صورت خود می‌زد و می‌گفت: وای که بدبخت شدیم. می‌ترسم که معصوم علی خان بیاید و ما را در این پادگان، دستگیر کند و با خود ببرد. به وکیل جرجانی، دستور داد: به تمام قزاق‌های پادگان آماده باش بدهید و مرخصی‌ها را تا اطلاع ثانوی، لغو کنید.

او اصلاً متوجه نشد که شب از نیمه گذشته است؛ همان موقع، با تعدادی سرباز، سراسیمه خود را به منزل فرمانفرما رسانید. دق الباب کرد. پیش خدمت از پشت گفت: کیستید، این نصف شبی با چه کسی کار دارید؟

نایب جلال خان گفت: من نایب جلال خان هستم. اتفاقی افتاده است که الساعه باید فرمانفرما را ملاقات کنم. پیش خدمت گفت: ایشان

خوابند.

نایب گفت: زود او را بیدار کن که بدبخت شدیم. پیش خدمت با ترس و لرز، فرمانفرما را بیدار کرد و نایب جلال خان، وحشت زده وارد اتاق شد.

فرمانفرما گفت: این وقت شب، چه خبر است؟

نایب گفت: بدبخت شدیم! قزاق‌هایی که جهت خلع صلاح به منطقه بناف و الیف و پیرمهلت، فرستاده بودم، قتل عام شدند، تعداد اندکی هم که جان سالم برده‌اند، یا مجروح‌اند و یا از ترس مریض شده‌اند. نایب شعبون، هم زخمی

ص: 22

شده است خود معصوم علی خان با گلوله کتفش را سوراخ کرده. خاک بر سر ما کند؛ می ترسم. فرمانفرما: هزیون می گویی. نایب جلال خان: نه هزیون نمی گویم.

- پس از چه می ترسی؟

- می ترسم معصوم علی خان بیاید و ما را بکشد و یا دستگیر کند و با خود به کوه ها ببرد. از این هم که بگذریم، اگر سرلشکر بفهمد، پوست از کله ی من می کند.

فرمانفرما گفت: «شما با من مشورت نکردید و بدون برنامه، قزاق ها را به منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن فرستادید و آن ها را به کشتن دادید. خیال کرده اید مردم آن هم مثل مردم روستاهای دیگر، یک اسلحه ی کهنه تحویل می دهند و تسلیم می شوند. نه این طور نیست. آنان خودشان و پدر، اجدادشان همیشه در تمام حکومت ها یاغی بوده اند. مردم مناطق الیف، بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن با مردم دیگر روستاها تفاوت دارند. مردم روستاهای اطراف کازرون، کشاورزی و دام پروری می کنند و برای حفظ دام و کشاورزیشان، یک اسلحه ی کهنه دارند؛ اگر فشار آورده شود، آن را تحویل می دهند؛ ولی مردم الیف و بناف و پیرمهلت آنجا مردمانی سخت کوش، شجاع و بی باک اند و با همین اسلحه، امرار معاش می کنند. از دیگران، باج و از کاروان ها، گوشه (عوارض) می گیرند و از روستاهای هم جوار، باج خواهی می کنند و راهزنی هم می کنند. حالا فهمیدی که باید قبل از اعزام نیرو به الیف با من مشورت کنید. اکنون چاره این است که این اتفاق افتاده را به اطلاع سرلشکر برسانید و از ایشان استمداد بخواهید. فردا اول وقت، یک طبیب به قزاق خانه ببرید تا مجروحان و بیماران را مداوا کند. البته سعی کنید تا این خبر، در بین مردم، پخش نشود تا ندانند ما از چند یاغی یا برهنه، شکست خورده ایم.»

فردای آن روز در قزاق خانه، سران نظامی و سیاسی کازرون تشکیل جلسه دادند و یک نامه هم با پیکی به شیراز فرستادند و خبر کشته شدن قزاق ها توسط را معصوم علی خان به اطلاع فرمانده ی قوای فارس رساندند و تقاضای کمک کردند و گفتند ما با این نیروی اندک، قادر نیستیم به جنگ او برویم چون ممکن است، دوباره شکست بخوریم. در آن جلسه، مقرر شد تا نیروی نظامی کافی از شیراز نیاید، هنگ کازرون، دست به هیچ اقدامی نزنند.

بخش یازدهم: نبرد معصومعلی خان با فوج پهلوی

یک سال از شکست قزاق ها از دست معصومعلی خان گذشت. نایب جلال خان، هر وقت این اتفاق ناگوار را به یاد می آورد، مانند مار زخمی به خود می پیچید. تمام فکر و ذکرش این شده بود که چگونه می تواند انتقام بگیرد. اما همان گونه که قبلاً ذکر شد، رضاخان عده ای از بی رحم ترین افسران خود را با تعداد قابل توجهی نیرو در شیراز، گرد هم آورد تا تمام خوانین فارس را سرکوب کند. فرمانده ی قوای فارس، هنگام اعزام فوجهای نظامی به نقاط مختلف فارس، یک فرج نظامی هم به کازرون، گسیل داشت. این فوج که مأموریتش، خلع سلاح، دستگیری یا کشتن معصوم علی بود، در حدود مرداد 1305 وارد پادگان نظامی کازرون شد.

ورود فوج پهلوی به پادگان کازرون، نایب جلال خان را واداشت تا به تدارک قشون و اعزام آن به منطقه ی جنوب کازرون، برای سرکوب خان منطقه بپردازد. بنا به دستور نایب جلال خان، سران نظامی و سیاسی کازرون تشکیل جلسه دادند و مقرر شد، نایب جلال خان، خود شخصاً فرماندهی قشون اعزامی را به عهده گیرد و نایب شعبان علی را جانشین خود در کازرون قرار دهد. تاریخ اعزام قشون، باید مخفی بماند؛ چون هم در شهر و هم در خود پادگان، مخالفان حکومت پهلوی وجود داشت و تعدادشان هم کم نبود. این مخالفان، فوراً گزارش

حرکت قشون را به اطلاع معصوم علی خان می رساندند.

ص: 23

در یکی از روزهای اوایل شهریورماه، قبل از اذان صبح، نایب جلال خان به وکیل محمد، دستور داد تا تمام نظامیان حاضر در پادگان را در میدان صبح گاهی با تمام تجهیزات به صورت دسته های مختلف از جمله سواره نظام، پیاده نظام، توپ خانه و تدارکات به خط کند. دستور اجرا شد و تمام نظامیان طبق فرمان نظامی، به خط شدند. سپس نایب جلال خان به همراه فرمانفرما، از نظامیان بازدید کرد. بدین ترتیب، فوج پهلوی، همراه یک گروهان از هنگ کازرون از پادگان خارج و از راه کمارج، عازم جنگ با معصومعلی خان شدند.

بعد از ظهر بود، هنگامی که خورشید داشت به سوی غرب، سرازیر می شد، قشون پهلوی وارد بناف شد. روزی که قشون از پادگان کازرون برای سرکوب کردن خان، خارج شد، گزارش گران بدون فوت، وقت خبر اعزام قشون را به اطلاع او رساندند.

تدارک چنین دید معصوم علی *** کند جنگ با لشکر پهلوی

خان بلافاصله، جلسه ای برای چگونگی دفاع از منطقه «الیف» و مقابله با قشون پهلوی در مسجد، تشکیل داد. با تمام تفنگچی ها به مشورت نشست. سپس آن ها را در میدان بیرون مسجد به صورت واحدهای نظامی درآورد و هر طرف روستا را به یک واحد سپرد و فرماندهی هر واحد را تعیین کرد. در این میان، حوزه ی دفاعی هرکس مشخص شد و بنا به نوشته ی نورمحمد مهرنجانی، فرماندهی جنگ را به صفر سپرد. ملاعوض، شنبه و غلام علی که خود از مخالفان سرسخت حکومت رضاخان بودند، از معصوم علی خان اجازه خواستند که به محض ورود قشون به منطقه ی بناف، آنان را هدف حمله قرار دهند و گفتند: اگر اجازه بدهید، طوری به قشون حمله خواهیم کرد که کسی زنده نماند و سال های سال، خیالتان را راحت خواهیم کرد. ولی، خان چنین اجازه ای نداد و از آنان خواست تا راه عبور قشون را باز گذارند تا بیایند و به ملاعوض گفت: هنگام حمله، شما تعدادی تفنگچی برای کمک به ما بفرستید. اگر نظامیان، شکست خوردند و به طرف کمارج گریختند، اجازه بدهید تا مجروحان خود را هم ببرند. به سربازان فراری و شکست خورده که در حال فرارند، حمله نکنید. اگر خدای نکرده، ما از عهده ی آنان برنیامدیم، آن وقت تمام مردم منطقه ی بناف را برای جنگ، بسیج کنید و از طرف من از مردم قهرمان و سلحشور بناف، بسیار تشکر کنید.

به طوری که از گذشتگان نقل شده، علت این که معصوم علی خان اجازه نداد در منطقه ی بناف به قشون نظامی، حمله شود، این بود که احتمال می رفت، قشون به طور کامل در بناف، شکست نخورد؛ زیرا موقعیت منطقه ی بناف با الیف بسیار متفاوت بود و در صورت حمله به قشون در بناف، قشون می توانست ساعت ها از خود دفاع کند و در صورت شکست، می توانست عقب نشینی کند و به دشت کمارج برگردد. ولی روستای الیف از نظر راهبردی در جایی قرار گرفته که چهار طرفش را کوه های بلند، مانند دیوار احاطه کرده است و هر لشکری وارد آن گود شود در محاصره قرار می گیرد. جنگل های فراوان هم باعث می شود که قشون مهاجم، دید کافی نداشته باشند و هر لحظه ممکن است از پشت درختان جنگلی هدف حمله قرار گیرند.

معصوم علی خان، فرمانده ای بود که سیاست جنگی فوق العاده ای داشت. یک نابغه بود که در میدان جنگ، چنان فرماندهی می کرد که گویی سال های سال در دانشکده های نظامی آموزش دیده باشد. ایشان در همه نوع جنگ، مهارت کافی داشت به طوری که هیچ گاه در برابر قشون تا دندان مسلح پهلوی شکست نخورد. او می دانست که با نیروی اندک خود، چگونه با سربازان فراوان دشمن بجنگد و چنان گوش مالی به قشون پهلوی داد که با گذشت زمان، هنوز مردم منطقه ی کازرون، آن را فراموش نکرده اند. پیرمردان برای دیگران نقل می کنند و از آن حدیث و داستان ساخته اند.

مرحوم نورمحمد مهنجانی در این باره می نویسد:

ندیدی که معصوم چو بیداد کرد! *** همه لشکر پهلوی، خوار کرد

تمام نظامی گریزان شدند *** به خاک سیه ریزرزان شدند

معصوم علی خان به جنگ جویان بناف گفت: بگذارید تا قشون به طرف الیف «دهلی» حرکت کند تا خودم به حساب آن ها برسم. اگر دستور خان نبود، جنگ جویان بناف به قشون حمله می کردند و بعید به نظر می رسید که شکست بخورند. به هر حال، قشون از کنار روستای بناف، عبور کردند و راه الیف را در پیش گرفتند، سپس وارد آستانه شدند. آستانه یا به گویش محلی «آسونه» بلندایی است که وقتی کسی وارد آن می شود، دید کافی بر روستای الیف دارد و از راه دور، کاملاً روستا و حتی قلعه ی مشرف بر روستا پیداست. راه اصلی روستا از آن جا می گذرد. قشون پهلوی در آن محل، اطراق کرد تا راه نفوذ به روستا را بررسی کند. نایب جلال خان، دستور داد، توپ ها را از اسب، پایین آوردند و قشون را به دو قسمت تقسیم کرد: 1- سواره نظام و پیاده نظام. 2- توپ خانه و تدارکات (پشتیبانی)

او با دوربین از بالای تپه، قریه و اطراف آن را بررسی کرد و نگاهی هم به اطراف خود انداخت. وقتی خود را فرمانده ی یک فوج و یک گروهان نظامی مسلح دید، بسیار مغرور شد. رو به نظامیان کرد و گفت: «هیچ نترسید؛ تمام اهالی این روستا، یک صدم ما هم نیستند. مگر این روستا، چند تا تفنگچی دارد؟ به محض دیدن ما، تسلیم خواهند شد. آن زمان که فزاق های ما از معصوم علی خان شکست خوردند، حدود 30 نفر بودند؛ الآن، ما یک قشون نظامی هستیم.

نایب جلال خان، سوار بر اسب به طرف روستا حرکت کرد. پشت سر او تمام نظامیان، اعم از سواره و پیاده به صورت یک ستون، برای مبارزه با خان الیف به راه افتادند. این قشون در 15 بهمن 1305 شمسی، مصادف با 1345 قمری با تمام تجهیزات روز، نزدیک روستا در محلی به نام کنار لک آویز رسیدند.

بنا به نوشته ی نورمحمد مهنجانی، معصوم علی که فرماندهی نیروهای خود را به صفر سپرده بود به او دستور داد تا تمام اطراف روستا را سنگربندی کنند و در جای جای آن، تفنگچی مستقر شود. قلعه ی روستا یا تل سیفه را به خانقلی باقری، غلام رضا اسکندری و ماشاالله رجب و حسین علی شهریاری و جعفر و تعداد دیگری از تفنگچیان سپرد. عده ای هم در داخل روستا کمین کردند.

قابل ذکر است روزی که معصوم علی خان، برای مقابله با قشون پهلوی، تفنگچی ها را در صحن مسجد، ساماندهی می کرد، یکی از آنان به نام جان بابا را برای جمع آوری تفنگچی به روستاهای پیرمهلت، بکر، محسن آباد و تنگ مناره فرستاد و به خلیفه غلام شا، متولی بقعه ی متبرکه ی پیرمهلت هم پیام داد که دست استمداد به سوی آن پیر، که دارای معجزات فراوان است، دراز کند و از او یاری بخواهد تا بتوانند بر قشون پهلوی فایق آیند. تفنگچی ها، به موقع به الیف رسیدند، آن ها تقریباً یک دسته ی کامل بودند و ارشد آنان، شهریار شهسوار احمد فتح الله بودند. البته عده ای از تفنگچیان معصوم علی خان هم، اهل قریه ی بناف بودند. این تفنگچیان، بنا به دستور خان از تپه ی الیف پهن تا کنار لک آویز، مستقر شدند و پشت سنگ ها و موانع سنگر گرفتند. یک هفته قبل، معصوم علی خان از اعزام قشون، به الیف خبردار شد و چهار نفر از افراد خود را برای خرید فشنگ، به خشت و کنار تخته فرستاد. این چهار نفر که رئیسشان شکرالله رجب بود، پس از رسیدن به کنار تخته، ابتدا به خانه ی دوستان قدیمی خود سر زدند و هر طوری که شد، مقدار زیادی فشنگ خریدند. این افراد، تقریباً کوله پشتی های خود را پر از فشنگ کردند و برای حفاظت از آن ها، یک قبضه تفنگ ده تیر هم خریدند و بدون فوت وقت، راهی الیف شدند.

آن ها وقتی که به نزدیکی روستای پیرمهلت رسیدند، چنان خسته و کوفته بودند که دیگر رمق حرکت نداشتند. ناچار، با فرا رسیدن شب، به خواب رفتند. حدود ساعت 12 شب، شکرالله به رفقاییش گفت: «بلند شوید تا حرکت کنیم؛ من علاوه بر این که خواب های وحشتناک می بینم، سرم را که بر زمین می گذارم، صداهای عجیب و غریب می شنوم؛ شما اگر نمی خواهید، بیاید من نمی توانم این جا بمانم و می خواهم به راه بیفتم. حتماً اتفاق ناگواری در پیش خواهد بود. هر چهار نفر، با کوله پشتی های سنگین خود به طرف الیف، حرکت کردند و همین که به روستا رسیدند، روستا هدف حمله ی قشون قرار گرفت و شکرالله بلافاصله، فشنگ های خریداری شده را بین تفنگچیان، تقسیم کرد و بقیه را به قلعه، انتقال داد. اما نایب جلال خان، پیشاپیش قشون، برای تصرف روستا و سرکوب خان الیف، اسب خود را به صورت چهار نعل می تاخت و بقیه ی نظامیان هم پشت سر او سواره و پیاده می تاختند و می دویدند. چون به تیررس تفنگچی های معصوم علی خان رسیدند، هدف حمله قرار گرفتند. به طوری که گفته شده، حسین علی شهریار، چهار تیر به سوی شلیک کرد، اما گلوله ها به او اصابت نکرد و همچنان پیشاپیش می تاخت تا این که گلوله ی پنجم را غلام رضا اسکندری، شلیک کرد که به پیشانی اسب او خورد و نایب جلال خان، نقش بر زمین شد.

از تپه ی الیف پهن تا داخل روستا، تفنگچی های مستقر، قشون پهلوی را هدف حمله قرار دادند که در این میان، عده ای از نظامیان کشته و زخمی شدند. نایب جلال خان، خود را در یک شیار دره، پنهان کرد و دستور داد تا گروهان سواره نظام، او را رها نکنند و حالت دفاعی به خود بگیرند و گروهان پیاده نظام، به روستا یورش ببرند. در همین گیر و دار، ملاعباس برادر بزرگ خان، متوجه شد که نظامیان و گروهان توپ خانه، توپ ها را آماده ی شلیک می کنند. صدا زد و گفت: «آهای صفر... به تفنگچی های داخل قلعه و روستا بگو، توپ ها را آماده ی شلیک کرده اند؛ قلعه را تخلیه کنید و از روستا فرار کنید. از این به بعد، جنگ با توپ خانه است. ولی در قلعه، غلام رضا اسکندری، خانقلی باقری، ماشاالله رجب، حسین علی شهریار و جعفر (برادر خان)، مشغول دفاع از روستا بودند و هر جنبنده ای را به گلوله می بستند. نظامیان پیاده ی قشون، همچنان در حال پیش روی به داخل روستا بودند. مبارزان الیف هم چنان جنگیدند که یورش قشون پهلوی را دفع و نظامیان را در ورودی روستا، زمین گیر کردند همچنین با دستور مبارزان، روستا و قلعه را تخلیه کردند. همین که قلعه و روستا تخلیه شد، توپ خانه، قلعه و روستا را زیر آتش گرفتند. ابتدا گلوله ی توپی نزدیک قلعه، فرود آمد که بر اثر آن، مادر علی ویس کشته شد و دومین گلوله ی توپ قلعه را فروریخت و گلوله های بعدی، تعداد زیادی از خانه های مردم را ویران ساخت و اکثر احشام از بین رفت و خانه و کاشانه ی مردم، با خاک یکسان شد. جنگ توپ خانه، مردم روستا را وحشت زده کرد؛ به طوری که زنان و کودکان و سالخوردهگان، با پای برهنه، به سوی جنگل های اطراف روستا می دویدند و گریه و زاری می کردند و بر رضاخان و قشونش، نفرین می فرستادند. مدام خانه های مردم روستا با توپ های شنیدر و مترلیوز با گلوله های 10 پوندی، خراب می شد.

دود باروت و گرد و خاک، همه جا را فرا گرفته و محشری به پا شده بود؛ اما گروهان پیاده نظام، به خیال این که روستا ویران شده و مردم هم با توپ از بین رفته اند و بازمانده های آنان، تسلیم خواهند شد، مغرورانه مجدداً به روستا یورش بردند. با دستور خان، حمله ی برق آسای تفنگچیان از جمله شهریار، شهبسوار، ماشاالله، غلامرضا اسکندری، احمد فتح الله، جعفر، صفر، غلام رضا، حسین علی و فریدون، علیه قشون آغاز شد. مبارزان که خونشان به جوش آمده بود، چنان به قشون پهلوی، یورش بردند و بر آنان فشار آوردند که گروهان پیاده نظام با دادن کشته و مجروح زیادی عقب نشینی کردند. در این میان، چند نفر از مبارزان نیز مجروح شدند. بیش از پنج گلوله در پای قلی، پدر جهانگیر، اصابت کرد و به سختی مجروح شد.

در این مبارزه، تمام مردم منطقه ی شرکت داشتند که آوردن نام تک تک آن ها، در این نوشته مقدور نیست. اما... گروهان پیاده، کشته های خود را رها کردند و مجروحان را همراه خود نزد جلال خان بردند. همگی به آستانه، محل اولیه ی تجمع نظامیان برگشتند. نایب جلال خان، باقی مانده ی افراد خود را جمع آوری و شمارش کرد و با پشتیبانی و توپ خانه به طرف کمارج گریختند. ولی معصوم علی خان، به تفنگچیان دستور داد، آنان را تعقیب نکنند. او گفت: با قدرت خداوند، قشون شکست خورده است. بگذارید تا مجروحان خود را هم بردارند و بروند؛ آن ها بودند که به ما حمله کردند و ما نیز از خود و سرزمینمان دفاع کردیم. من راضی نیستم خون سرباز بی گناهی ریخته شود.

خبر شکست قشون پهلوی، ابتدا در شهر و روستا بین مردم پخش شد و سپس پیکی از طرف نایب جلال خان، به اطلاع فرمانده ی قوای فارس رساند. این خبر ناگوار، چنان غافل گیرانه بود که سرلشکر، از ترس، بدنش لرزید و چنان وحشتی او را فرا گرفت که نزدیک بود، سگته کند. چند شب، خوابش نمی برد و دایم می گفت: اگر اعلی حضرت، با خبر شوند، پوست از سرم می کند.

اما استاد نورمحمد مهرنجانی چنین توصیف کرده است:

چنین گفت معصوم علی با صفر *** چو خورشید فردا بر آورد سر

به امید یزدان پیروز گر *** به اردوی دشمن نماند نفر

سحرگه به فرمان معصوم علی *** بر آویخت با لشکر پهلوی

علی باز تفنگش بر آویخته *** به دورین همه راه ها دوخته

به پیچان غباری در آن پهن دشت *** چو زلف عروسان نمودار گشت

همی دید چون لشکر پهلوی *** بگفتا به جعفر و معصوم علی

چو معصوم علی خان به میدان بشد *** صدای گلوله به کیوان شد

بخش دوازدهم : تفرقه بینداز و حکومت کن

پس از این که قشون حکومت پهلوی، در دومین حمله به مناطق الیف و بناف « دهله = بنو » و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن شکست خوردند و گزارش های پیروزی مبارزان منطقه، به فرماندهی معصوم علی خان و تشدید مبارزات مسلحانه ی او علیه نیروهای دولتی، در پاسگاه ها و ناامن نمودن راه های حوزه ی استحفاظی جنوب، از جمله شیراز- بوشهر به مرکز استان مخابره شد، فرمانده ی قوای فارس، نایب جلال خان، فرمانده ی نظامی و فرمان فرمای کازرون را برای مذاکره و دستورات لازم به شیراز فرا خواند. آن چه بعداً در منطقه اتفاق افتاد، معلوم شد که دستورات فرمانده ی قوای فارس بوده است. از جمله تغییر فنون نظامی و اطلاعاتی فرمانده ی قوای فارس، آشکارا می دانست، که تا مردم منطقه متحدند، هزار بار هم لشکرکشی کند، شکست خواهد خورد. به همین سبب دستور داد که از این پس در جنگ، نایب جلال خان، سیاست حيله و نیرنگ و مکر و نفاق را در پیش گیرند و شیوه ی تفرقه بینداز و

حکومت کن را سرلوحه ی کار خود قرار دهند. در غیر این صورت، همچون گذشته شکست خواهند خورد و با این شیوه، می توانند فرماندهان مبارزان را یکی پس از دیگری نابود و از صحنه، خارج کنند.

نایب جلال خان و فرمانفرما، پس از پایان جلسه از فرمانده ی قوای فارس خداحافظی کردند و عازم کازرون شدند. فرمانفرما و نایب جلال خان، با به کارگیری دستورات مافوق خود با تغییر فنون جنگی، موفق شدند با تفرقه اندازی، کم کم زمینه را برای نابودی سران مبارزان فراهم آوردند. در همین راستا نایب جلال خان و فرمانفرما، چند نفر به عنوان قاصد به منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن فرستادند و تعدادی از افراد نه چندان سرشناس محلی را که محسن معینی تجار شهر به آن ها معرفی کرده بود، محرمانه در جلسه ای که قرار شده بود در کازرون برگزار شود، دعوت کردند و از آن ها خواستند که هنگام شرکت در جلسه، اسلحه شان را نیز بیاورند و تحویل بدهند و تأمین بگیرند.

تاریخ برگزاری جلسه نیز به این افراد، اعلام شد؛ قاصد وقتی که وارد منطقه شد، تعدادی دعوت شدگان، قبول کردند که سلاح شان را تحویل بدهند و طبق دستور، عمل و در جلسه هم شرکت کنند. این جلسه، در وقت مقرر، در منزل، فرمان فرمای وقت کازرون با حضور آقایان: سلطان نایب جلال خان و وکیل شعبان علی و نایب جرجانی، وکیل محمد و محسن معینی و تنی چند از دعوت شدگان تشکیل شد.

شرکت کنندگان دهلی، تعدادی اسلحه ی کهنه و به درد نخور با خود آورده بودند؛ که تحویل جلال خان دادند و در این جلسه، نایب جلال خان با خوش آمدگویی به حضار، رو به آنان به ویژه افراد محلی کرد و گفت: همان طور که خود بهتر می دانید، تعداد سه تا چهار نفر از مردم محلی خودتان از دولت یاغی شده اند. همین افراد، تعدادی از کسان شما را نیز کشته اند و آن ها با جمع آوری عده ای تفنگچی، منطقه ی جنوب فارس را ناامن کرده اند. این شخص، (منظور معصوم علی خان) خان نیست، راهزن است؛ زیرا اگر خان بود، طبق دستور حکومت پهلوی عمل می کرد و از طرف سرلشکر مجوز داشت.

شما خودتان می دانید که این مرد، حتی به مأمورهای ما هم رحم نکرد و آنان را کشت. بسیاری از نظامیان ما را به خاک و خون کشید؛ بارها در جمع مردم، به شخص اعلی حضرت توهین کرده و ما را هم نوکر و جیره خوار خطاب می کند(1). تکرار

می کنم، این شخص «معصوم علی خان» دستش به خون سربازان و دیگر افراد نظامی و مردم محل آلوده است. از شما تقاضا مندم، دست در دست ما بگذارید و با ما همکاری کنید تا این دشمن مشترک را از بین ببریم. من از طرف سرلشکر، به شما قول شرافتمندانه می دهم که بعد از نابودی این شخص «معصوم علی خان» شما جانشین او خواهد شد، پاداشی هم که در خورد شأنتان باشد، به شما خواهیم داد؛ به جای این سلاح های کهنه هم در آینده، به شما اسلحه ی نو دولتی خواهیم داد. این چند نفر هم، قبول کردند و گفتند، هر چه شما دستور بدهید، ما عمل می کنیم.

طبق قوانین موجود، منشی نایب جلال خان، قلم و کاغذی آورد و صورت مجلسی نوشتند و تمام حضار، امضا کردند. بدین ترتیب، این افراد محلی تأمین جانی گرفتند و تسلیم حکومت پهلوی شدند و تعهد دادند با دولت همکاری کنند. سپس رسید سلاح هایشان را نیز دریافت کردند.

در پایان جلسه، پس از صرف ناهار، حضار برای سلامتی شاه و پیروزی قشون، حکومت، دعا کردند. این ها پس از دریافت تأمین جانی و وعده وعید از نمایندگان حکومت پهلوی، به منطقه خود برگشتند.

1- - چون تعدادی از مردم منطقه توسط جعفر برادر معصومعلی خان به قتل رسیده بود بین آنها دشمن وجود داشت یکی از دلایل همکاری تعدادی از مردم با حکومت پهلوی همین بود. و

معصوم علی خان، هر چه مردم را نصیحت کرد، راه به جایی نبرد و نتوانستند همه آنها را با خود همراه کند، زیرا دشمن بدون صرفه هزینه و دادن تلفات، با حيله و نیرنگ تا داخل سنگر مبارزان نفوذ کرده بود.

کم کم خیر تأمین جانی گرفتن عده ای از مردم منطقه، در بین اهالی پیچید. این خبر معصوم علی خان را وادار کرد تا مردم را موعظه کند. خان با فرستادن قاصدی عده ای از مردم منطقه دهلی، بناف، پیرمهلت و روستاهای اطراف آن را در منزل خود، دعوت نمود و این گونه شروع به سخنرانی کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم. با عرض سلام به همه ی شما برادران، آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی، بزرگ ترین روحانی وقت کازرون که دوست و استاد من می باشد، بارها این آیه از کلام الله مجید را به من یادآوری کرده اند: «واعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا»؛ یعنی همگی به ريسمان الهی چنگ بزنید و متفرق نشوید.

ای عزیزان من! هیچ یک از حکومت های گذشته، از پدران و اجداد ما، باج نخواستند. حکومت رضاخان از ما اسلحه می خواهد؛ پول می خواهد؛ می خواهد ما کشاورزی کنیم و بیش تر درآمد مان را به آن ها مالیات بدهیم. باغ ها که جای خود دارد، بابت درختان خودرو و علف های خودرو هم مالیات می خواهند. بیایید همکاری کنید تا در برابر این ستم ها مقاومت کنیم. هرکس در سرزمین خودش باید آزادانه زندگی کند و درآمدش هم برای خودش باشد. اگر ما مقاومت کنیم، مردم کوهمره و بویراحمد و دیگر مناطق فارس هم مقاومت می کنند و توان را از حکومت رضاخان خواهیم گرفت.

ای برادران من! شما این را به چشم خود دیدید که مأموران حکومت پهلوی، در میدان چوگان بازی به ما توهین کردند و گفتند، شما باید بیایید و پای ما را ببوسید و ما را از اسب پیاده کنید. حتی فحاشی کردند. برای نابودی ما لشکر فرستادند و خانه ها را برسرمان خراب کردند.

حکومتی که مأمورانش برای انسان، ارزش و احترام قائل نیستند، حکومت نیست. حکومتی که مورد تأیید روحانیون نیست (منظور آیت الله حاج ابوتراب بحرانی و آیت الله بهجت العلما) حکومت نیست و مشروعیت ندارد. رضاخان و مأمورانش یک دسته دزد و چپاول گردند. سزاوار نیست که ما با آن ها همکاری کنیم و آن ها را به رسمیت بشناسیم. عزیزان من، آیا آن ها که با حکومت همکاری نمی کنند، ضرر کردند؟ آیا مرده اند؟ این کارها برای ما مردم منطقه ی که خود را از بازماندگان بزرگ ترین امپراطوری جهان می دانیم، ننگ است. بیایید توبه و از درگاه خداوند، طلب مغفرت کنیم. از او بخواهیم ما را یاری کند تا بتوانیم مردانه از سرزمین آبا و اجدادی خود دفاع کنیم؛ انشالله پیروز خواهیم شد. اگر خدای نکرده، اردوی پهلوی، پیروز شود، برایش فرقی نمی کند؛ چه آن های که تأمین جانی گرفته اند و چه آن هایی که جنگیده اند، همه را نابود و منطقه را غارت می کند. حتی به زنان و کودکانمان هم رحم نخواهند کرد. من تکلیف خود را با شما روشن کردم. به تنهایی هم که شده، دست از مبارزه بر نخواهم داشت؛ چرا که مرگ سرخ را بهتر از ننگ می دانم. با دشمن غدار خواهیم جنگید تا کشته شوم. بعد از مرگ من، خواهید دید که دشمن چه خواهد کرد.

ای برادران، این شما بودید که قبل از جنگ، به من می گفتید که مرده تسلیم می شود و قول شرافتمندانه دادید تا آخرین قطره ی خون، مردانه از سرزمین خود دفاع کنید. حالا که دشمن شکست خورده و توان مقابله با شما را ندارد، دست به حيله زده و بین ما تفرقه انداخته است.

در این میان، «ماندنی حسنی» یکی از ریش سفیدان و معتمد منطقه از جای برخاست و رو به خان گفت: نایب جلال خان، حيله گر است، از جنگ مسلحانه شکست خورده، اکنون عده ای از ما را فریب داده است تا از این طریق پیروز شود.

در پایان خان رو به مردم گفت: ماندنی، راست می گوید؛ این مأمور حکومت رضاخان، چون خودش توان مقابله با شما را ندارد، می خواهد از عده ای بین ما سوء استفاده کند تا بتواند بر ما فائق آید. ای برادران! تعدادی از شما که تأمین گرفته اید، اگر با ما همکاری نمی کنید، لااقل با حکومت پهلوی هم همکاری نکنید.

آنان قبول نکردند. معصوم علی خان، هرکار کرد تا تمام مردم را با خود همراه کند، نتوانست؛ چون عده ای که به قول خودشان تأمین گرفته بودند، حاضر به همکاری نشدند.

بخش سیزدهم : اردوگاه سه دشت

یک روز بعد از سخنرانی شدید الحن معصوم علی خان، علیه حکومت پهلوی؛ گزارش گره های محلی این خبر را با آب و تاب و اضافات بیش تر به اطلاع فرمانفرما و نایب جلال خان رساندند. این دو نفر هم دیگر را دیدند و محسن معینی تجار شهر را دعوت کردند و مقرر شد، هر چند روز یک بار، که تأمین گرفته ها، اجناس شان را برای فروش به کازرون می آوردند، از طرف محسن معینی، خریداری شود؛ حتی با قیمت بالاتر از بازار. (اجناس عبارت بود از: زدو، الوک، کلخنگ و بنه...) و بدین ترتیب آمد و رفت بیش تری بین این افراد و محسن معینی و فرمانفرما برقرار شد و آن قدر آنها دست به حيله و نفاق زدند، که افراد محلی فکر کردند که این ها برادرشان هستند و همه روزه، هر اتفاقی که در منطقه می افتاد، به فرمانفرما و نایب جلال خان گزارش می کردند.

طوری روابط صمیمانه شد که فرمانفرما و نایب جلال خان، این جماعت را وادار به ترور خان کردند. فرمانفرما و نایب جلال خان هر وقت خواستند نام معصوم علی خان را بیاورند، می گفتند، دشمن مشترکمان و تأمین گرفته ها را دوست خطاب می کردند و از سوی دیگر، فرمانفرما و نایب جلال خان می دانستند که علت شکست آن ها از معصوم علی خان و نداشتن نیروی اطلاعاتی و کمکی محلی در بین مبارزان منطقه بوده است و این را سرلشکر، بارها به حکام نظامی و فرمان فرمای وقت کازرون، متذکر شده بود. حکام کازرون نیز آشکارا به این نتیجه رسیده بودند که به تنهایی نمی توانند با معصوم علی خان مقابله کنند و باید در بین آن ها، نیروی نفوذی داشته باشند تا موفق شوند و ساماندهی قشون نظامی هم برای این هدف مؤثر است. سران نظامی کازرون، پس از جلسات متعدد به این نتیجه رسیدند که تمام روستاهای هم جوار با منطقه الیف و بناف، پیر مهلت و روستاهای اطراف آن به اضافه ی عشایر منطقه ی آبکنار و فامور، باید تجهیز شوند. از کمارج مرکزی گرفته تا کاسکان و ادامه آن تا بالاده و برای این کار، با فرستادن پیک هایی به این روستاها، کدخدایان و بزرگان را دعوت کردند تا در روز موعود به پادگان نظامی کازرون بیایند. نایب جلال خان و دیگر سران نظامی مستقر در کازرون این افراد را برای مقابله با تحرکات آینده ی نیروهای معصوم علی خان، دعوت کرده بودند.

به گفته ی پیشینیان این جلسه که شرکت کنندگان آن حدود بیش از 50 نفر بوده اند، در یکی از روزهای آخر مهر 1306 در پادگان نظامی کازرون، تشکیل شده است. در این جلسه، نایب جلال خان با خوش آمدگویی، به حاضران گفت، همان طور که آگاهید، عده ای از مردم منطقه ی الیف و بناف و پیر مهلت و روستاهای اطراف آن یاغی شده و طغیان کرده اند. آن ها عده ای از نیروهای دولتی را کشته و زخمی و جاده های مواصلاتی کازرون به بوشهر را ناامن کرده اند؛ به بعضی از روستاها و عشایر، در محدوده ی کازرون نیز حمله کرده اند. ما وظیفه داریم که از جان و مال تمام شهروندان، در برابر این افراد، محافظت کنیم. و شما هم موظفید با ما همکاری کنید تا روستاییان و عشایر منطقه را در برابر هجوم این یاغی ها تجهیز کنیم. اگر در این وظیفه، کوتاهی کنید، عواقب آن به عهده ی خودتان است و خودتان آسیب جدی خواهید دید. لذا از شما تقاضا داریم، آستین همت بالا زده و با ما همکاری کنید تا روستاهای شما و اموالتان و ناموستان را در برابر این افراد، ایمن سازیم. بنابراین من به تمام نظامیان منطقه، دستور

داده ام که هر کجا مردم منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن و عشایر اطراف آن را دیدند، در صورت نداشتن مجوز، (تأمین جانی) آن ها را دستگیر کنند؛ زیرا از نظر ما، یاغی محسوب می شوند. به شما هم اسلحه می دهیم تا از روستاییان و عشایر منطقه محافظت کنید. در بین روستاها، کمارج مرکزی، پاسگاه دارد و نیازی ندارد، ولی، کاسکان و مشتان و عشایر آب کنارو و محدوده ی فامور و بالاده که سر راه عبور یاغی ها هستند، باید بیش تر تجهیز شوند و یک پاسگاه نظامی، باید در بین کاسکان و مشتان مستقر شود.

یاغی ها برای حمله به مراکز نظامی در کازرون و یا باج گرفتن از مردم روستاهای قراءخمسه و غیره... باید از گردنه ی مشهور به کل دهلی عبور کنند و از نظر ما منطقه ی کاسکان و مشتان، یک منطقه ی راهبردی است. ای کدخداها و ریش سفیدان محلی که، اگر با ما همکاری نکنید و معصوم علی خان، بر شما فایق آید، به هیچ کس رحم نخواهد کرد؛ حتی زنان و دختران و کودکان شما.

ناگهان یکی از ریش سفیدان که گویا اهل بلیان باشد؛ به نام سید محمدعلی برخواست و دل به دریا زد و با صدای بلند و ناراحت کننده ای گفت: ای مردم! آگاه باشید که این شخص که نایب سلطان می گوید، معصوم علی خان است و او فقط با حکومت پهلوی خصومت دارد؛ به زنان و دختران و اموال شخصی مردم، کاری ندارد؛ حتی من به چشم خود دیده ام که در کاروانی که زن در آن است، وارد نمی شود و در برابر زنان، سرش پایین است و ایشان مورد تائید علمای کازرون بود. حرف هایی که نایب سلطان، درباره ی ایشان می گوید تا به حال هیچ کسی نشنیده است.

در این هنگام، یکی از افرادی که اهل حسن آباد بود، بلند شد و رو به حاضران ایستاد و گفت، ای مردم آگاه باشید هر چیزی ممکن است به این خان بچسبد، به جز این چیزی که نایب سلطان می چسباند.

در این هنگام، همه خندیدند. نایب جلال خان، وقتی این حرف را شنید، رنگ از رخسارش پرید؛ ولی تحمل کرد و روی خودش نیارورد. در پایان، به تمام کدخداها گفتند بروند از اسلحه خانه، سلاح بگیرند. البته به جز کسانی که از روستاهای بلیان و حسن آباد و قلعه سید آمده بودند. پس از آن نایب جلال خان، دستور داد که 30 الی 40 نفر از نیروهای نظامی با تجهیزات کامل، از جمله تدارکات و پشتیبانی برای تأسیس یک پاسگاه نظامی، در تل جنگاه بین مشتان و کاسکان اعزام شوند و این پاسگاه در همان روز، تا شب در منطقه ی مد نظر مستقر و آماده شد. فردای آن روز، نایب جلال خان و فرمانفرما از آن بازدید و دستورات لازم را صادر کردند. افراد این پاسگاه، حدود 60 الی 70 درصد، موفق شدند جلوی حمله ی چریکی معصوم علی خان به مراکز نظامی در منطقه ی کازرون و قراءخمسه از طریق کل دهله را بگیرند. ناگفته نماند که در بین مردم منطقه، دشمن زیاد نفوذ کرده بود؛ چون جعفر برادر معصوم علی خان تعدادی از مردم محلی آن جا را کشته بود و دشمنی، بین آن ها وجود داشت و مأموران حکومت پهلوی، همین را بهانه کرده بودند و روز به روز روابط صمیمانه تری با مخالفان معصوم علی خان برقرار می کردند به گونه ای که معصوم علی خان نتوانست در آنجا بماند؛ زیرا دشمن تا بیخ گوشش آمده و تا درون سنگرش پیش روی کرده بود. به قول یکی از افراد آگاه به این رویداد، در چندین ترور نافرجام، جان سالم به در برده بود. با این وجود می دانست که آینده ای سخت در پیش رو دارد؛ چون با نصیحت، نتوانسته بود، اقشار مردم را با خود همراه کند چندین بار هم کوشش کرده بود با افراد محلی که او را دشمن می پنداشتند، صلح کند و بر سر میز مذاکره بنشیند؛ ولی موفق نشده بود و چون آن ها خود را زیر مجموعه ی حکومت پهلوی می دانستند که می بایست فرمانده ی نظامی کازرون اجازه ی چنین کاری را می داد.

بنابراین معصوم علی که خود را در سرآشویی سقوط می دید، ماندن را جایز ندید پیکری فرستاد و هواداران و کسانی را که امین خود می دانست، به خانه دعوت کرد. طولی نکشید که حدود 50 نفر پیرامونش حلقه زدند و منتظر دستور او بودند. وی ابتدا از نفوذ دشمن، در بین افراد خودی گفت و بیان کرد که با این اوضاع، نمی توانیم در این قریه

بمانیم؛ زیرا ما دو گروه دشمن داریم. گروه اول، قشون حکومتی، گروه دوم، تأمین گرفته‌ها که خود را زیر مجموعه‌ی دولت می‌دانند و در کنار ما زندگی می‌کنند. این بار، مثل گذشته نیست؛ قشون دولت که به ما حمله کرد، نیروهای خودی نیز به آن‌ها کمک و ما را نابود می‌کنند بنابراین ما با این افراد کم، نمی‌توانیم در دو جبهه بجنگیم و خودتان می‌دانید که من هر کاری کردم تا با گروه دوم، صلح و آشتی کنم، قبول نکردند. حتی علمای بزرگوار کازرون هم با تلاش‌های فراوانی که انجام دادند، موفق به صلح و آشتی، بین ما نشدند و چون کار مهم ما، مبارزه با حکومت نامشروع پهلوی است، بنابراین ناچاریم جنگ را به صورت چریکی ادامه دهیم. فردا باید به طرف سه دشت حرکت کنیم.

سپس رو به خداکرم کرد و گفت: با 7 نفر از افراد، عازم کازرون شوید و تعدادی تخته چادر و لوازم ضروری بخرید و از راه پوسکان، به منطقه‌ی چهار طاق بروید البته محرمانه حرکت کنید و مقصد خود را به هیچ کس نگویند.

به شکرالله (فرزند رجب) هم مأموریت داد تا با چند نفر، برای خرید فشنگ و تعدادی اسلحه به دشتستان بروند و پس از خرید، به منطقه‌ی سه دشت بیایند. به دیگر افراد حاضر، نیز دستور داد تا فردا صبح با تمام اعضای خانواده و احشام، به طرف سه دشت حرکت کنند و منطقه‌ی مد نظر، همان سه دشت تا کوه کوتاپو است.

وقتی که کاروان معصوم علی، عازم منطقه‌ی سه دشت و کوتاپو بود، در بین راه عده‌ای از مردم روستاهای بناف، پیر مهلت و تنگ مناره و محسن آباد و تعدادی از عشایر منطقه به او پیوستند و هرکسی که با حکومت پهلوی مشکل داشت، به معصوم علی خان می‌پیوست. کم‌کم نیروهای موجود، به صورت یک اردو درآمد. زیرا حدوداً بیش از 50 سوار مسلح و تعداد یکصد نفر پیاده و تعدادی تدارکات و پشتیبانی و حتی میرآخور هم وجود داشت. در اردوگاه معصوم علی خان، دلاور مردانی خدمت می‌کردند، که در میدان جنگ، یک نفر آن‌ها با بیست نفر، برابری می‌کرد. نه از کسی می‌ترسیدند و نه وحشت داشتند و نه از جنگ خسته می‌شدند. بعضی از این افراد عبارت بودند از: ماشاالله رجبی، صفر، جعفر (فرزند حسین کربلایی جعفر)، غلام رضا اسکندری، حسین علی شهریاری و شهسواری و شهریار جبری، خانقلی باقری و ...

افراد همراه معصوم علی، ابتدا تعدادشان کم بود؛ ولی با گذشت زمان، بیش‌تر و بیش‌تر شد. خان وقتی که چنین اردویی را دور و بر خود دید، طوری خوشحال شد که در پوست خود نمی‌گنجید. بالاخره اردو به مقصد رسید. پیش‌قراولان برای شناسایی محل استقرار چادرها و جای مناسبی که در آن اردوگاه برپا کنند، وارد منطقه‌ی مد نظر شدند. آن‌ها «سه دشت» را جای مناسبی دیدند و در آن جا اطراق کردند. دسته‌های اردو نیز یکی پس از دیگری، وارد منطقه شدند. یک روز بعد، خداکرم (فرزند حاجی) که برای خرید چادر و دیگر وسایل لازم به کازرون رفته بود، به اردوگاه رسید. چند روز بعد هم شکرالله تفنگ و فشنگ‌های خریداری شده را به اردوگاه آورد. خان، صفر را فرمانده اردوگاه کرد و دستور داد، اطراف آن جا را سنگربندی کنند و نیروها را به صورت دسته‌های مختلف درآورند. مبارزان، این منطقه را به عنوان مرکز عملیات چریکی خود، علیه حکومت پهلوی و عوامل داخلی آن قرار دادند. معصوم علی خان، ابتدا اردوگاه سه دشت را به شکل یک پادگان نظامی درآورد و به سنگرها، چنان استحکامی بخشید که محال بود یک لشکر با تجهیزات کافی، بتواند به آسانی آن را تصرف کند و برای هر دسته و گروه یک فرمانده همراه با قانون و نظم و انضباط در میان افراد تعیین کرد. طبق گفته مورخان، از جمله آقای توانا، شاعر معروف مهنجانی، فرماندهی نیروهای خان در همه جنگ‌ها، به عهده‌ی «صفر» بود. زیرا صفر، مشهور به شیر جنگی، جنگ جویی شجاع و دلیر و عامل پیروزی در جنگ‌های قبلی بود. یکی از ویژگی‌های این فرد مبارز، این بود که در هنگام

اذان، چه در جنگ و یا هر کار دیگر، همه چیز را رها می کرد و به نماز می ایستاد و دیگر افراد را هم به این کار، ترغیب می کرد. این موضوع را حتی دشمنان او هم می گفتند.

زمانی که مبارزان از قریه ی پیرمهلت، خارج می شدند، تا به منطقه کوتا پو و سه دشت بروند دو نفر با لباس نظامی و بدون اسلحه، وارد اردوگاه شده بودند و با بازجویی به عمل آمده از آنان و به گفته ی خودشان، سرباز فراری از پادگان بودند که نزد معصوم علی خان آمده بودند و خان سفارش کرده بود که اسلحه به آن ها ندهند؛ چون طبق شواهد به دست آمده، به نظر می رسید که این نظامیان، از طرف نایب جلال خان برای ترور معصوم علی خان فرستاده شده باشند. افراد خان می گفتند که باید این دو نفر، کشته شوند. ولی ملا عباس، برادر بزرگ معصوم علی خان به او پیشنهاد کرد که این دو نفر نظامی را به دست میرآخور بسپارند تا در آن جا کار کنند و سزاوار نیست خون بی گناهی ریخته شود و می توانیم به عنوان کارگر از آن ها استفاده کنیم و از این طریق، ماهیت آن ها مشخص می شود. ولی خان، حرف برادر را گوش نکرد و دستور داد آن ها را تیر باران کردند.

پس از کشته شدن این دو نظامی، زمین لرزه ای روی می دهد که باعث وحشت نیروها می شود و با توجه به اعتقادات مردم که می گفتند این دو نفر پناهنده بودند و بی گناه کشته شدند و خشم خدا باعث زمین لرزه شده، بین چند نفر از افراد اردوگاه، درگیری لطفی به وجود آمد و ساعتی بعد، صفر، افراد اردوگاه را جمع کرد و نماز آیات خواندند. آن روز تا شب از خوف خداوند، نماز و دعا به پا داشتند و حتی درگیری لفظی بین ملا عباس و معصوم علی خان رخ داد که باعث شد ملاعباس با دلخوری از برادرش، افراد خود را بردارد و چند کیلومتر به طرف جنوب برود و در کنار رودخانه ی «دالکی» معروف به رودخانه ی شور، در منطقه ای به نام جنگل پرکاهو که جزء کوتاپو است، مستقر شود. یکی از افراد اردوگاه که برای کسب اطلاعات از وضعیت شهر و روستاهای هم جوار، به کازرون فرستاده شده بود، خبر آورد که کدخداهای روستاها و عشایر هم جوار از طریق نایب جلال خان، مسلح شده اند و همچنین یک پاسگاه نظامی در بین روستای مشتان و کاسکان (تل جنگاه) ایجاد شده است. معصوم علی با شنیدن این خبر، به تعدادی از افراد حاضر که مسئول دسته های مبارزان بودند، گفت: وظیفه ی ما از این به بعد، جنگ چریکی است. ما کاری به مردم نداشتیم که این کدخداها رفته اند و از پادگان نظامی، اسلحه تحویل گرفته اند؛ نایب جلال خان اعلام کرده است که ما پاسگاه گذاشتیم که مردم منطقه بناف و الیف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن که برای دزدی و چپاول نمودن مال مردم وارد منطقه کازرون سده اند از ورود آنها جلوگیری نمایم. آقایان خودتان در جریان هستید ما مال چه کسی را بزور از او گرفتیم و از دیوار چه کسی بالا رفتیم که فرمانده هان سیاسی و نظامی شهر اینگونه به ما تهمت می زند. حالا که این طور شده، ما باید اول پاسگاه تل جنگاه را نابود کنیم و بعد بینیم کدخداهای کدام روستاها، اسلحه گرفته اند و آن جاها را هم هدف حمله قرار دهیم. و این را فراموش نکنید در جنگ پیش رو ما مهاجم هستیم چون یورش می بریم کشته و زخمی خواهیم داد من این جنگ را به دلیل اینکه مهاجم هستیم جنگ سختی می دانم بحرحال روز بعد، خان با تعدادی از افراد خود برای نابودی پاسگاه نظامی نایب جلال خان، در تل جنگاه به راه افتادند؛ شب به نزدیکی پاسگاه رسیدند و تا قبل از سپیده دم، استراحت کردند. قبل از اذان صبح، پاسگاه نظامیان هدف حمله مهاجمان قرار گرفت. آن ها تا دو ساعت زیر آتش دلاورمردان خان مقاومت کردند. در این میان، تعدادی از نظامیان کشته و زخمی شدند و چادرهای اردوگاه، همگی آتش گرفتند و سوختند. هر چند نیروهای مبارز از نظر تعداد، کم تر بودند، ولی از نظر شجاعت، زبان زد خاص و عام بودند. چون صدای شلیک گلوله به روستاهای کاسکان و مشتان رسید، کدخداهای وابسته به حکومت، خبردار شدند؛ فوراً با تفنگچی های خود به کمک افراد دولتی شتافتند و با رسیدن افراد کمکی، نیروهای دولتی جان تازه ای گرفتند و به مقاومت ادامه دادند.

همین امر، باعث شد تا نیروهای خان، به کوه بلس عقب نشینی کنند. در این میان، یک نفر از نیروهای دولتی «نظامیان» در حالی که، زخمی و در میان کشته ها افتاده بود و نیروهای خان، فکر می کردند که او هم مرده و خواستند تفنگش را بردارند، ناگهان با شلیک گلوله ای، یکی از برادران خان، به نام حسن علی را کشت.

بدین ترتیب معصومعلی خان کوچکترین برادر خود که یک جوان تازه داماد بود در جنگ با نظامیان قشون پهلوی از دست داد و اما خان و نیروهایش چون اوضاع را به نفع خود نمی دیدند به طرف کوه قبله بلس عقب نشینی کردند و آنها موفق به بردن جسد برادر خان نیز نشدند و نیروهای دولتی باقی مانده مجروحان و اجساد کشته ها را به پادگان کازرون منتقل کردند حتی جسد حسن علی برادر معصومعلی خان که یک جوان 25 ساله و تازه داماد هم بود بردند که در قبرستان دارالعرفاء، که اکنون اداره برق کازرون قرار دارد دفن شده است.

مدت چند ماه که از تأسیس اردوگاه گذشت، کم کم ذخیره ی پولی خان رو به اتمام گذاشت و چون در آمدی هم نداشتند، جلسه ای تشکیل دادند و وضعیت اقتصادی اردوگاه را بررسی کردند. در نهایت به این نتیجه رسیدند که از کشاورزان و دامداران منطقه، مالیات بگیرند و گروهی را هم برای گرفتن گواهی آماده کردند. معصوم علی از ماشاالله و شکرالله خواست تا با یک دسته ی 15 نفری، عازم گردنه ی آب کنارو شوند و گروه گواهی را راه اندازی کنند و روش کار را به آن ها گوشزد کرد. مسئولیت کار را هم به عهده ی ماشاالله و شکرالله گذاشت تا از کاروان های عبوری که از فراشبند و فیروزآباد به کازرون می آیند و برعکس عوارض بگیرند و مقرر شد، روزانه چهار نفر سواره نظام، با اسلحه و دیگر تجهیزات برای حفاظت از آن ها، در نظر گرفته شود که تا مقصد، همراه کاروان باشند و از جان و مال کاروان حفاظت کنند و هر 10 روز، 5 نفر از اعضای گروه، برای استراحت به اردوگاه فرستاده و 5 نفر جدید، جانشین شوند و این 15 نفر را در سه مرحله، برای استراحت بفرستند و چنان چه دچار مشکلی شدند، درخواست نیروی بیش تر کنند و قرار شد که کاروان ها، در شب حرکت نکنند، چون ممکن است هدف حمله دزدان قرار گیرند. به ویژه کاروان هایی که در آن، مال التجاره است. خان رو به افراد کرد و گفت: اگر این گروه، موفق شدند، بعد از مدتی، یک دسته هم برای حفاظت از راه بوشهر به شیراز در منطقه ی «کتل ملو» می فرستیم.

سپس آن گروه، به منطقه ی آب کنارو، اعزام شدند و روز بعد در آن جا مستقر شدند و کار خود را شروع کردند. مدت ها کار به همین منوال پیش می رفت و افراد، راضی و خوشحال بودند و آن چه را می گرفتند، قسمتی را خودشان برمی داشتند و بقیه را به اردوگاه می فرستادند. با آمدن عشایر تیره ی ماچانلو، از طایفه فارسیمدان (ایل بزرگ قشقایی) از بیلاق به قشلاق، جبهه دیگری در برابر معصوم علی خان گشوده شد. تیره ماچانلو، دارای انشعابات است که به آن بنکو یا گروه گفته می شود و در رأس هر بنکو، یک کلانتر قرار دارد و قشلاق این تیره، از حسن آباد آب کنارو گرفته تا خنگ سبز و پلنگی و کوه های اطراف آن، تا حدود دادین بود. ، کلانتر یکی از این گروه یا بنکوک که در سنوات قبل از دولت هم اسلحه دریافت کرده بود، نزد ماشاالله مسئول گروه عوارضی در گردنه ی آب کنار آمد و از او خواست، هر چه زودتر محل را ترک کنند و گفت: راه کازرون به فراشبند و فیروزآباد در این قسمت از ملک ما می گذرد، خودم اسلحه ی دولتی تحویل گرفته ام و حفاظت از قافله های عبوری را به عهده می گیرم و از نایب جلال خان، مجوز دارم. خودم هم عوارض راه را می گیرم. شما باید به منطقه ی خودتان برگردید تهدید کرده که اگر تا 24 ساعت، خاک ما را ترک نکنید، به شما حمله خواهیم کرد و روزگارتان را سیاه خواهیم کرد. ولی ماشاالله خیلی به حرف های کلانتر، اهمیت نداد و پیش خودش فکر کرد و گفت، اولاً من که خودم داماد این ها هستم و معصوم علی خان هم نسبت نزدیکی با ماچانلوها دارد. ما هر دو، با این ها خویشاوندیم و اگر چنین چیزی به گوش ماچانلوها برسد، دمار از روزگار این مرد در می آورند. کلانتر، به مدت یک هفته عبور و مرور کاروان های تجاری

بزرگ و کوچک را زیر نظر داشت و چگونگی حفاظت از کاروان های عبوری را بررسی می کرد و در فکر راه حلی بود، تا گروه عوارضی را از این جا فراری دهد، یا نابود سازد.

طبق معمول، یک روز ساعت 10 صبح، دو نفر از مأموران همراه کاروانی که از کازرون عازم فراسبند بودند، حرکت کردند. این دو نفر به نام های دهدار و شهباز خود را مسلح کردند؛ یکی در جلو و دیگری در عقب کاروان به راه افتادند. این دو نفر، موظف بودند که کاروان تجاری را صحیح و سالم تحویل ایستگاه بعدی (گردنه ی جعبه) بدهند. کاروان، صحیح و سالم به ایستگاه بعدی رسید و دهدار و شهباز، چند ساعتی استراحت کردند.

دهدار به شهباز گفت: دیشب خواب وحشتناکی دیدم.

شهباز گفت: خیر باشد انشالله، چه در خواب دیدی؟

دهدار گفت: در خواب دیدم در کل دهله تا صبح با یک خرس گلاویز بودم و آخر او بر من غالب شد.

شهباز گفت: آخر چه شد؟

دهدار در جواب گفت: تا بیدار شدم، تمام بدنم خیس شده بود و از ترس تا صبح خوابم نبرد.

این دو نفر، بعد از خوردن اندکی طعام، راه بازگشت را در پیش گرفتند. دهدار، در جلو اسب می دوانید و شهباز پشت سر او شجاعانه حرکت می کرد.

این دو سوار، تا حدود روستای بیدزرد، طی طریق کردند. اما ناگهان در یک لحظه، گلوله ای کتف اسب دهدار را سوراخ کرد و او را نقش بر زمین ساخت. دهدار، خود را در برابر مهاجم پنهان کرد و دست به اسلحه برد و با شلیک گلوله، یکی از مهاجمان را مجروح کرد و روی زمین انداخت. در همین گیر و دار، بخت، یاری نکرد و پوکه ی فشننگ، در تفنگ گیر کرد و نتوانست آن را بیرون آورد. به هر حال تفنگ از کار افتاد و این ها نمی دانستند که تعداد دشمن، چند نفر است. ناگاه در یک چشم به هم زدن، حدود بیش از 15 نفر، با اسلحه اطراف این دو نفر جمع شدند و شروع کردند به انداختن تیر هوایی. گفتند، خود را تسلیم کنید و گرنه شما را سوراخ سوراخ می کنیم. شهباز، به اطراف خود نگاهی انداخت، دید در محاصره است و دشمن در یک عملیات غافل گیرانه، آنان را محاصره کرده و راهی جز تسلیم شدن ندارد. ناچار، هر دو تسلیم شدند. ابتدا کلانتر، به نزد آنان آمد و گفت: من خان هستم و از نایب جلال خان دستور دارم؛ یک هفته ی قبل به شما اعلام کردم که این محل را ترک کنید و نکریدید. حالا دیدید چگونه شما را دستگیر کردم؟ تا خان شما نیاید و تمام عوارضی را که گرفته، به ما ندهد، آزاد نخواهید شد. شهباز رو به جهانگیر کرد و گفت: این مردانگی نیست که شما 15 نفر، در دو طرف جاده، کمین کنید برای دستگیری دو نفر. ما هیچ گاه حتی به مغزمان هم خطور نمی کرد که هدف حمله ی شما قرار بگیریم. آن هم به این صورت. کلانتر، رو به فاضل بگ کرد و گفت: به پاهای این زبان درازها، زنجیر ببندید و ببرید در اشکفت پلنگی، زندانی کنید؛ مبادا فرار کنند تا خانشان نیاید و پول ها را پس ندهد و پای ما را نبوسد این دو نفر را به آن ها نخواهیم داد.

کلانتر و همراهان، دهدار و شهباز را پای در زنجیر بردند و زندانی کردند، سالیان سال، مردم آن سامان، آن اشکفت را اشکفت شهباز و دهدار می گفتند. عده ای محل اشکفت را جای دیگری می دانند. اما با توجه به این که روستاهای تنگ مناره، پوسکان، دولهه، بنستان بزرگ و کوچک و بنه جنگل جزء منطقه ی پیر مهلت است و عده ای از عشایر تیره ی گرجایی نیز در آن جا زندگی می کنند و ماچانلوهها،

در آن سامان، ساکن نیستند و زمین ندارند، پس اشکفت دره پلنگی به عنوان محل نگهداری شهباز و دهدار صحیح است.

برمی گردیم به گروه عوارضی مستقر در گردنه ی آب کنارو. غروب شد و دهدار و شهباز به محل کارشان برگشتند. ملا ماشاءالله دستور داد تا احمد، با چند سوار به طرف فراشبند بروند و سراغ این دو نفر را بگیرند. احمد (فرزند فتح

ص: 35

الله) و همراهان، وقتی که به حدود روستای بیدزرد رسیدند، از یک چوپان پرسیدند، آیا دو نفر، اسب سوار مسلح ندیدید؟

چوپان گفت: «بله دیدم، کلانتر، آن دو سوار را گرفت و با خود برد. در حین درگیری، اسب یکی از آن‌ها تیر خورد و از بین رفت، می‌توانید بروید آن طرف تر و لاشه اش را ببینید. یکی از افراد کلانتر هم تیر خورد و زخمی شد.»

احمد، وقتی لاشه‌ی اسب را دید، شناخت. به چوپان گفت: خودش زنده بود؟ چوپان گفت: بله. هر دو تای آن‌ها زنده بودند و من به چشم خودم دیدم که کلانتر، دستور داد به پای هر دوی آن‌ها بغو (زنجیر) کردند. وقتی احمد این را از چوپان شنید، دنیا پیش چشمش تار شد و مغزش سوت کشید. با عجله نزد ماشالله برگشت و با مشورت هم تصمیم گرفتند که احمد، شبانه راهی سه دشت (محل استقرار اردوی معصوم علی خان) شود. ماشالله یک نفر را برای رساندن خبر دستگیری دهدار و شهباز، به روستای الیف و پیر مهلت فرستاد. فردای آن روز، خبر دستگیری این دو نفر، مانند بمب، در بین مردم پیچید. این خبر برای مردم منطقه، بسیار ناگوار بود؛ چون شهباز و دهدار، افراد عادی نبودند، بلکه از بزرگان محل و فامیل بودند و بسیار محبوبیت داشتند. از نظر شجاعت هم زبان زد خاص و عام بودند. جوانان منطقه‌ی الیف و بناف، برای آزادی آن‌ها داوطلب بودند و می‌گفتند، آبروی مردم منطقه، در خطر است؛ دشمنی به جای خودش؛ اکنون باید در برابر این دشمن مشترک، بسیج شویم و آن‌ها را آزاد کنیم. برای آزادی دو زندانی، سه دسته از مردم منطقه‌ی الیف و بناف به سوی محل تجمعی که احمد گفته بود، (چهارطاق) حرکت کردند. دسته‌ی اول از پیر مهلت، دسته دوم از الیف و دسته‌ی سوم را معصوم علی خان، از اردوی خود در سه دشت فرستاد.

احمد، فرمانده‌ی دسته‌ی اعزامی از منطقه‌ی پیر مهلت، و روستاهای اطراف آن به تعداد 20 نفر نیرو و حسین علی فرمانده‌ی دسته‌ی 25 نفری، از اردوی معصوم علی و از روستای الیف، محمد حسین علی شیر با حدود 15 نفر تفنگچی حرکت کردند و درباره‌ی شرکت کنندگان و نام افرادی که فرمانده‌ی دسته‌ها را بر عهده داشته‌اند، گزارش‌های ضدو نقیضی وجود دارد. اما درباره‌ی فرمانده‌ی عملیات، هیچ‌گونه شکی نیست، همان‌طور که پیش‌تر افراد آگاه گفته‌اند، معصوم علی خان بوده است. کسانی که برای شناسایی محل زندانی‌ها رفته بودند، به اردوگاه برگشتند و پس از شناسایی منطقه، تمام نیروها در محل «چارطاق» نزدیکی دره‌ی پلنگی مستقر شدند و معصوم علی خان و صفر نیز به محل مد نظر رسیدند. خان دستور داد تا صفر، افراد حاضر را ساماندهی کند که این کار صورت گرفت. تفنگ‌ها و دیگر تجهیزات بررسی شد.

اول صبح بود. خان رو به تفنگچیان کرد و گفت: خوب گوش کنید؛ اگر ما بخواهیم دشمن را دور بزنیم، باید به طرف شرق برویم، آن وقت به طرف غرب، حرکت کنیم. که در این صورت ممکن است، افراد خودی، به اشتباه، همدیگر را بکشند و اگر هم از طرف خنگ سبز به دره‌ی پلنگی حمله کنیم، خورشید در چشم ماست. شما چه صلاح می‌بینید؟

اکثر حاضران گفتند: ساعت 12 ظهر، بعد از نماز، حمله می‌کنیم. خان هم قبول کرد. وقت موعود فرا رسید. ابتدا صفر، اذان گفت و برادران، نماز ظهر را به جا آوردند و سپس خان دستور داد افراد، چهار دسته شوند. در قسمت روبه روی چادر کلانتر، دو دسته و یک دسته از افراد در جنوب و دسته دیگر در شمال. افراد در پشت سنگ‌ها، به صورت سینه خیز، پیش روی کنند و وقتی که حلقه‌ی محاصره کامل شد، به صورت تکی حمله ور شوند و همه با هم حمله نکنند. بعد از شکست دشمن، به اسیران، تعرض نکنید و تا از پاک سازی منطقه، مطمئن نشدید، دور هم تجمع نکنید. کسی حق ندارد به زنان و کودکان و افراد غیر مسلح، شلیک کند. همه‌ی افراد، آماده شدند و تجهیزات آنان بررسی شد.

فریدون (کسی که برای شناسایی منطقه ی دشمن رفته بود) آمد و مشاهدات خود را بیان کرد. او گفت: از این جا تا محل استقرار آن ها، حدود یک ساعت راه است و 35 چادر بر پا کرده اند؛ که تمام افراد خانواده، در آن ها زندگی می کنند. روبه روی چادرها، یعنی قسمت غربی یک تپه ی راهبردی وجود دارد و ما باید ابتدا در آن تپه، مستقر شویم. پشت چادرها، (قسمت شرق) یک رشته کوه قرار دارد و در شمال چادرها دره ی پلنگی است. ما باید یک دسته از تفنگچیان را در قسمت جنوبی که یک دره است، مستقر کنیم و یک دسته از افراد را برای تصرف تپه ی روبه روی چادرها، در نظر بگیریم و دسته ی دیگر را در شمال، مستقر کنیم. اشکفت دهدار و شهباز در شمال چادرها در کوه قرار دارد و تعدادی نگهبان برای محافظت از این دو نفر، در دو طرف اشکفت مستقرند که فرار نکنند. تعدادی نگهبان هم، زیر درخت کناری از کلاتر، محافظت می کنند.

سخنان فریدون تمام شد. ابتدا پیش قراولان، با دوربین حرکت کردند و تفنگچیان به ترتیب به سوی قرارگاه دشمن به راه افتادند. همراه هر مسلح، یک غیرمسلح هم بود. ساعتی گذشت. افراد مستقر شدند. احمد و حسینعلی، با دوربین دیدند که تعدادی نگهبان، اطراف چادر کلاتر بگ اند. ابتدا دسته ای که در قسمت شرقی بودند، شلیک کردند. دسته ای که از روستای الیف آمده بودند، به فرماندهی محمد حسین علی شیر که در سنگری در تپه ی روبه روی چادرها قرار داشتند، به سوی گروه جهانگیربگ، شلیک کردند و مقر او از همه طرف، زیر آتش سنگینی قرار گرفت. نیروهای کلاتر نیز شروع به تیراندازی کردند. بعد از دو ساعت درگیری، آتش نیروهای کلاتر بگ خاموش شد.

کلاتر که می خواست خود را به دره ی نزدیک چادرها برساند، بر اثر اصابت گلوله ی محمد حسین علی شیر، از پای درآمد. ولی برادران کلاتر خود را به پشت یک صخره بزرگ رساندند و شروع به تیراندازی و دفاع از احشام خود کردند. ولی تعدادی از تفنگچیان معصوم علی خان، از طریق شمال شرقی، به پشت سر آن ها رسیدند و آنان را از پای در آوردند. حدوداً 15 نفر نیز زخمی شدند. تعدادی نیز از افراد خان زخمی شدند. عده ای تعداد کشته های کلاتر را 14 نفر و زخمی ها را 20 نفر می دانند. بقیه ی افراد کلاتر، چون فرمانده و افراد مهم خود را کشته دیدند، همگی در میان چادرها جمع شدند و امان خواستند. فرماندهان دسته ها که عبارت بودند از: رضاقلی حسین علی، احمد و محمد حسین علی شیر، دستور دادند که تمام افراد تسلیم شده، به جز زنان تفتیش بدنی شوند و سلاحشان را تحویل دهند و سپس با راهنمایی چند نفر از افراد دستگیر شده، به سراغ دهدار و شهباز رفتند. وقتی به اشکفت رسیدند، دیدند که نگهبانان فرار کرده اند و دهدار و شهباز، پای در زنجیر، به همراه افراد تسلیم شده با احشام و دیگر اموالشان، به حضور خان شده اند. خان رو به بازماندگان مرحوم کلاتر کرد و گفت: شما چرا با این دو نفر، این گونه رفتار کردید؟ و به پایشان زنجیر بستید و به آنان آب و نان ندادید که به این روز افتادند و پوستشان مانده است. حالا ما با شما چگونه رفتار کنیم؟

سپس رو به فرماندهان کرد و گفت: اول تمام اموال دهدار و شهباز که نزد بازماندگان مرحوم کلاتر است را حاضر کنید، به اضافه ی یک اسب و تمام سلاح ها؛ به ویژه سلاحی که نایب جلال خان، به کلاتر، داده است را هم بیاورید. فوراً دستور اجرا شد. صفر رو به خان کرد و گفت: خان! آنان را ببخشید. خان به بازماندگان کلاتر گفت: ما مثل شما نیستیم و شما را ببخشیدیم. آزادید و هر جا بخواهید می توانید بروید و به افراد خود گفت: تمام سلاح ها و اسبان بازماندگان، غنیمت جنگی است و از آن ما است، ولی کسی حق تصرف مال و احشام آنان را ندارد.

معصوم علی خان، سلاح ها و اسبان غنیمت گرفته را بین دسته ها، تقسیم کرد و همگی به مقر خود برگشتند. دهدار و شهباز، پس از بازگشت از طرف مردم روستای پیرمهلت، الیف و بناف مورد استقبال قرار گرفتند.

انگار خداوند این طور مقدر کرده بود که هر چه بلاست، باید برسر این مرد بیارد. هنوز مشکلات درگیری با کلانتر، برطرف نشده بود که قاصدی یک مکتوب از طرف کدخدای روستای بالاده به اردوگاه آورد و به خان داد. در این نامه، بنا به درخواست مردم بالاده، برای مذاکره درباره ی نحوه ی اجرای عوارضی راه، از خان دعوت شده بود. زیرا مردم بالاده، اصرار داشتند که نباید عوارضی بدهند.

معصوم علی خان رو به قاصد کرد و گفت: سلام مرا به کدخدا برسان و به او بگو در چند روز آینده، به خدمتتان می رسیم. قاصد، خداحافظی کرد و رفت. معصوم علی خان با افراد خود درباره ی رفتن به بالاده، مشورت کرد(1).

با این که بعضی ها، مخالف رفتن بودند، ولی تصمیم گرفتند که خان به همراه صفر و شش نفر تفنگچی دیگر به خانه ی کدخدای بالاده بروند. جعفر، برادر خان نیز اصرار به رفتن می کرد و می گفت، شاید حيله ای در کار باشد و صفر هر کاری کرد تا جعفر نرود، موفق نشد. صفر معتقد بود اگر جعفر در جلسه، شرکت کند، حتماً درگیری رخ خواهد داد. در نهایت، معصوم علی خان به همراه جعفر و 4 نفر از محافظان خود همگی سوار بر اسب، عازم بالاده شدند. خان و همراهان، پس از طی طریق به روستای بالاده رسیدند و از یک نفر از اهالی محل، سراغ سرای کدخدا گرفتند. آن مرد، آنان را به در سرای کدخدا برد. وقتی به در خانه رسیدند، دق الباب کردند. یک نفر در را باز کرد و پرسید کیستید؟ گفتند: به کدخدا بگویید معصوم علی خان است. کدخدا از طبقه ی بالا شنید و برای استقبال از خان و همراهان به پایین آمد. سپس خان و برادرش، به همراه کدخدا، به طبقه ی دوم رفتند و محافظان در حیاط، مشغول حفاظت شدند. کدخدا، ابتدا از خان پذیرایی مختصری کرد و سپس درباره ی مسئله ی عوارضی راه صحبت کردند. کدخدا رو به خان کرد و گفت: از این که دعوت مرا پذیرفتی و این همه راه آمدی و به کلبه ی فقیرانه ما قدم گذاشتی، متشکرم. اما غرض از مزاحمت، این است که مردم این روستا، از شما می خواهند به گروه عوارضی راه، دستور بدهید که از آن ها عوارض نگیرند. ما کاروان تجارتي نداریم و تجارتي هم نداریم. در همین منطقه، به کار کشاورزی مشغولیم و خودمان از اموالمان محافظت می کنیم و نیازی نمی بینیم که از شما، کمک بخواهیم. انتظار داریم که به خواسته های اهالی، جامع عمل بپوشانی. سزاوار هم نیست که ما به شما باج بدهیم.

خان رو به کدخدا کرد و گفت: اولاً: دستور می دهم تا از کاروان شخصی شما عوارض نگیرند. ثانیاً: این باج نیست؛ ما در ازای حفاظت از عبور کاروان ها که هدف حمله ی دزدان و راهزنان، قرار نگیرند، مقدار کمی عوارض راه، می گیریم. آن هم برای حفظ گروه حفاظتی کاروان های عبوری مصرف می شود.

کدخدا رو به معصوم علی خان کرد و گفت: مسئله ی خودم تنها نیست؛ اگر من به شما باج ندهم و دیگران بدهند، بدتر است؛ مردم مرا تحقیر می کنند و از من دور می شوند. بنابراین اگر قرار شد، دیگران باج بدهند، من هم می دهم.

خان گفت: دوباره گفתי باج! مگر من برای شما توضیح نمی دهم؟

کدخدا گفت: چون شما مجوز قانونی ندارید، مقدار پولی که از مردم می گیرید، باج محسوب می شود.

خان گفت: به نظر شما از چه کسی باید مجوز بگیریم؟

کدخدا در پاسخ گفت: نمی دانی باید از چه کسی مجوز داشته باشی؟ از اکبر صارم الدوله، والی فارس و یا سرلشکر احمد نخجوان، فرمانده ی کل قوای فارس یا نایب جلال خان، فرمانده ی نظامی کازرون!

معصوم علی خان گفت: کدخدا، لابد روزی که به حضور فرمانفرما و نایب جلال خان در کازرون برای تحویل گرفتن سلاح، شرف یاب

شدید، این ها را به شما گفتند؟ ای کدخدا! گوش کن ببین چه می گویم: علمای شهر کازرون می دانند؛ مردم عادی هم می دانند؛ دوستان و دشمنان من هم می دانند؛ والی و فرمانده ی قوای فارس هم می دانند،

ص: 38

1- - تعدادی از تفنگ چی ها به معصومعلی خان گفتند شما که خان هستید نباید به بالاده بروید زیرا کدخدا باید نزد خان بیاید. خان گفت ما با دولت می جنگیم و بقول آنها یاغی هستیم و ممکن است او بترسد نزد ما بیاید ما نزد او می رویم اشکال ندارد.

همه و همه می دانند، من رضاخان و عوامل داخلی او را به رسمیت نمی شناسم. تعدادی از نظامیان حکومت پهلوی را هم کشته ام. رضاخان میرپنج سواد کوهی بی سواد، که مملکت ما را غارت می کند، از چه کسی مجوز گرفته است؟

کدخدا رو به خان کرد و گفت: حیف که در منزل هستی و گرنه جور دیگری با شما رفتار می کردم. در حین گفت و گو، جعفر ناراحت شد، سلاحش که مسلح بود و روی زانویش قرار داشت، به دست گرفت و در یک چشم به هم زدن، کدخدا را با شلیک گلوله، از پای در آورد و سپس گلوله ی دوم را در بدن برادر کدخدا که در جلسه، حاضر بود، خالی کرد. بدین ترتیب، دو نفر در طبقه ی دوم ساختمان کدخدا نقش بر زمین شدند. فوراً خان و برادرش از طبقه دوم به پایین دویدند، سوار اسب شدند و با چهار محافظ، به سرعت به طرف کوه حرکت کردند.

با صدای شلیک گلوله، همسایه ها بیرون آمدند. بعضی با سلاح و بعضی بدون سلاح به دنبال مهاجمان می دویدند. عده ای هم بدون هدف، شلیک می کردند. ناگهان خان و همراهانش توقف کردند و به سوی آن هایی که به طرفشان می دویدند، شلیک کردند و چهار نفر از آنان را از پای درآوردند و تعداد 10 الی 15 نفر را زخمی کردند. مردم روستا که وضعیت را بسیار وخیم دیدند، عقب نشینی کردند و به روستا برگشتند. بدین ترتیب در یک چشم به هم زدن، 6 نفر از روستاییان کشته و تعدادی زخمی شدند.

آری ثمره ی گفت و گوی کدخدا با معصوم علی خان چنین بود که خود کدخدا جان را روی این گفت و گو گذاشت. مردم روستای بالاده هم زمان با کفن و دفن و تشییع جنازه ی کشته شدگان و اعزام مجروحان به کازرون، برای مداوا، یک مکتوب درباره ی وقوع حادثه برای آقایان فرمان فرما و سلطان نایب جلال خان، فرمانده ی نظامی کازرون فرستادند و از آنان کمک خواستند تا انتقام خون کشته شدگان را بگیرند و مراسم هفتمین روز آن ها را نیز به اطلاع مردم شهر و روستا رساندند. سران سیاسی و نظامی حکومت پهلوی در کازرون، از ترس این که مبادا هدف حمله ی چریک های معصوم علی خان قرار گیرند، در مراسم کشته شدگان در روستای بالاده، شرکت نکردند و هیچ عکس العملی از خود نشان ندادند. همین امر، باعث شد که ابهت سران نظامی کازرون، در بین مردم شکسته شود و نارضایتی عمومی هم در منطقه بالاده بالا- گرفت. مردم به این نتیجه رسیدند که از فرمانفرما و نایب جلال خان، کاری ساخته نیست و به فکر چاره ی دیگر افتادند. به همین سبب در مسجد، تجمع کردند و مقرر شد، برای احقاق حق خود، به شیراز بروند و در منزل صارم الدوله، والی فارس تحصن کنند.

یک هفته بعد، حدود 25 نفر از معتمدان منطقه ی بالاده، به شیراز رفتند و در منزل والی فارس، تحصن کردند و به او گفتند که تعداد 6 نفر از بهترین افراد روستای ما، به دلیل حمایت از حکومت پهلوی، به دست معصوم علی خان الیفی به قتل رسیده و حدود 20 نفر نیز مجروح شده اند که اکنون در بیمارستان کازرون، بستری اند و حال بعضی از آن ها، بسیار وخیم است. تا شما انتقام خون ریخته شده ی آن ها را نگیرید، ما دست از تحصن، برنخواهیم داشت.

چند روز قبل از این وقایع، نیز مکتوبی از طرف تیره ی ماچانلو، مبنی برکشته شدن کلاتر و دو نفر دیگر و غارت اموال و احشام آن ها، به دست چریک های معصوم علی خان و همچنین مکتوب هایی از طرف مردم کمارج و کاسکان درباره ی کشت و کشتار و غارت و ناامنی منطقه، به دست چریک های معصوم علی خان به دست صارم الدوله رسیده بود. او تمام اتفاقات جاری کازرون را به اطلاع سرلشکر، احمد نخجوان رساند. سرلشکر بلافاصله در منزل والی فارس، حضور پیدا کرد و ضمن ابراز هم دردی با تحصن کننده ها، به آن ها قول داد و سوگند یاد کرد و گفت: علاوه بر انتقام خون های ریخته شده ی مردم بی گناه روستای بالاده و خون به ناحق ریخته شده ی سربازان و تک تک افسران و نظامیان و دیگر افراد محلی وابسته به دولت را از معصوم علی خان نگیریم، از پای نمی نشینیم. هم اکبر صارم الدوله و

هم سرلشکر احمد نخجوان، هر دو از معتمدان روستای بالاده، دلجویی کردند و گفتند: خیالتان راحت باشد که ما به سوگندمان وفاداریم و به قولمان عمل خواهیم کرد. شما به محل کار و زندگی تان برگردید. آن ها نیز پذیرفتند و

ص: 39

به روستایشان برگشتند. سرلشکر، طی یک مکتوب فوری، نایب جلال خان را برای دستورالعمل سریع به شیراز فرا خواند. چند روز بعد، سلطان نایب جلال خان به همراه تعدادی از نظامیان در دفتر محل کار فرماندهی قوای فارس، در پادگان ارتش حضور یافتند و ادای احترام کردند. سرلشکر بدون این که دستور آزادباش بدهد، با حالت عصبانیت در حالی که اشک در چشمش، موج می زد رو به جلال خان کرد و گفت: ای بی عرضه! ای بی لیاقت! حیف نون این مملکت که تو می خوری؛ تو مگر مرده بودی که تعداد انگشت شماری از افراد دهاتی بیش از 20 نفر از بهترین حامیان ما را کشته اند؛ حدود 30 الی 40 نفر را هم زخمی کرده اند و اموال خیلی ها را به غارت برده اند؟ تمام این اتفاقات، دو هفته ی اخیر، صورت گرفته. بروید و بمیرید. شما جرأت نکردید، در مراسمی که به مناسبت کشته شدگان در بالاده، برگزار شده بود، شرکت کنید و از ترس، زیر چادر زن هایتان مخفی شده اید.

نایب جلال خان در حالی که هنوز در حال احترام نظامی بود گفت: قربان! این اشرار، حدود 500 نفرند. سرلشکر با عصبانیت گفت: چرا به نماینده ی شخص اعلی حضرت در فارس، دروغ می گویی؟ الساعه از جلو چشمم دور شوید. طوری که به من گفته اند، تمام مردم منطقه ی ایف و بناف از کوچک و بزرگ 500 نفر نیستند.

نایب جلال خان گفت: قربان! نیرو کم داریم.

سرلشکر رو به رضا یوزباشی کرد و گفت: فوراً با 300 نفر از هنگ سوم پیاده، عازم کازرون شوید و سپس رو به سران نظامی کازرون کرد و گفت، مرخصید. بروید و لحظه به لحظه، گزارش عملیات را به اطلاع من برسانید و اشرار دستگیر شده را به شیراز منتقل کنید.

چند روز بعد، رضا یوزباشی با 300 سرباز، همراه نایب جلال خان و همراهان وارد کازرون شدند.

هنوز چند روزی از این اتفاق نگذشته بود که رضاشاه، صارم الدوله «اکبر»، والی فارس را به همراه سرلشکر احمد نخجوان و سرلشکر فضل الله زاهدی از فرماندهان قوای فارس به بهانه ی گفت و گو درباره ی غایله ی فارس، به تهران فرا خواند. آن ها پس از رسیدن به تهران، بلافاصله به اتهام خیانت، روانه زندان شدند. او شورش عشایر فارس و کشته و مجروح شدن نظامیان و... را توطئه ی حکام فارس علیه خود دانست.

رضاشاه، سرلشکر حبیب الله خان شیبانی را به فرماندهی قوای فارس، منصوب کرد و به همراه سرهنگ ابراهیم خان زندیه با یک لشکر مجهز، به شیراز گسیل داشت و والی گری فارس را نیز به او سپرد. رضاشاه دستور داد، علاوه بر این، لشکر تیپ مستقل فارس - کرمان و فوج های فاتح پهلوی، رضاپور، گارد بهادر، گارد ناصری و نادری را در شیراز در یک مکان، گرد هم آورند و ساماندهی کنند. سرلشکر شیبانی، پس از ساماندهی قوای فارس در شیراز برنامه ی فرماندهان قبلی را هم بررسی کرد و به این نتیجه رسید که باید هر چه سریع تر، نسبت به سرکوب شورشیان فارس، اقدام کند. او با يك پيك، مکتوبی برای نایب جلال خان فرمانده ی نظامی کازرون فرستاد و از او خواست بدون فوت وقت، نسبت به سرکوب شورشیان منطقه ی کازرون، اقدام و پایان غایله را اعلام کند.

بخش چهاردهم: حمله ملاءعوض به پاسگاه تل جنگاه

در گذشته های نه چندان دور، در منطقه ی کازرون و روستاهای اطراف آن، رسم بر این بود که یکی از افراد محل که از دنیا می رفت، مردم روستا و دیگر اقوام و خویشان و دوستان به مدت یک سال، لباس سیاه به تن می کردند. مردم، قبل از عید نوروز با بیرون آوردن لباس عزا از تن، از پند بیرون می آمدند.

مدت عزایا همان پند، هر چه بود، قبل از فرارسیدن نوروز به پایان می رسید و هر کس، امر خیری داشت یا می خواست جشنی برپا کند، برگزار می کرد. در منطقه ی الیف و بناف، یک هفته، مراسم فاتحه خوانی برگزار می شد و در پایان هفته، تعدادی از افراد باسواد، دور هم جمع می شدند و برای شادی روح مرحوم، یک دوره قرآن مجید، ختم

ص: 40

می کردند. در چهلمین روز در گذشت و سالگرد، هم چنین مراسمی برگزار می شد. وقتی یک سال از کشته شدن حسن علی، فرزند حسین کربلایی جعفر، گذشت، علاوه بر این که معصوم علی، خود مراسم یکمین سال در گذشت برادرش را برگزار کرد، پسر خاله هایش هم مراسمی در مسجد ملاعلی روستای بناف، برگزار کردند. در این مراسم، تمام اهالی محل و دیگر دوستان از روستاهای هم جوار شرکت کردند و یک دوره قرآن هم ختم کردند.

اما هدف از برگزاری این مراسم، این بود که: برادران، ملاعوض و شنبه و غلام علی، مردم را برای گرفتن انتقام خون حسن علی از حکومت پهلوی، دور خود جمع کنند. در این مراسم که با خواندن کلام الله مجید شروع شد، ابتدا ملاعوض، ضمن خوش آمدگویی به حاضران رو به آنان کرد و گفت: از این که دعوت ما را پذیرفتید و در این مکان مقدس گرد هم آمدید و با ما، هم دردی کردید، صمیمانه تشکر می کنم. این که شما مردم بناف، از حکومت پهلوی، تأمین جانی نگرفته اید و آن را به رسمیت نمی شناسید، مایه ی سربلندی است و ما به آن افتخار می کنیم. این تأمین نگرفتن، نشان مردانگی و شجاعت و پای بندی شما به دین مبین اسلام است. زیرا کسی تأمین جانی می گیرد که دلیل و خوار است و نمی تواند از جان و مال خود محافظت کند. انسان عاقل و بالغ، نیازی به قیم ندارد، خودش آقای خودش است. لذا خداوند، هرگاه بخواهد، جانی را که داده است می گیرد و تا او نخواهد، برگ از درخت نمی افتد. ای مردم با غیرت و شجاع، همان طور که آگاهید، نظامیان حکومت پهلوی، حسن علی فرزند حسین، یکی از بهترین مبارزان منطقه ی الیف و بناف، که پسر خاله ی ما است را به قتل رساندند. ما تصمیم داریم، انتقام خون او را بگیریم. هرکس می خواهد با ما همکاری کند، اعلام نماید.

در بین شرکت کنندگان، بیش از چهل نفر، اعلام آمادگی کردند و گفتند، ما حاضریم، هر جا شما صلاح دیدید با حکومت پهلوی بجنگیم. ملاعوض، رو به داوطلبان کرد و گفت: با توکل به خدای متعال، فردا صبح اول وقت در جلوی منزل من با تفنگ های خود حاضر شوید. ضمناً من به معصوم علی خان، قول داده ام که خودم، انتقام خون پسر خاله ام را بگیرم و از او خواستم که این وظیفه را به عهده ی من بگذارد؛ او هم قبول کرده است.

فردای آن روز، با صدای اذان روستا از پشت بام مسجد ملاعلی، مردم دسته دسته، برای ادای فریضه ی نماز صبح، وارد مسجد شدند. آن ها پس از نماز صبح، جلوی منزل ملاعوض تجمع و اعلام کردند که ما آماده ایم با قشون پهلوی بجنگیم. ملاعوض، بین مردم آمد و گفت، از شما ممنونم که زحمت کشیدید و همبستگی خود را اعلام کردید. ما در حال حاضر، به بیش از 30 نفر تفنگچی نیاز نداریم. شنبه و غلام علی آمدند و از بین جمعیت، 30 نفر را انتخاب کردند؛ بقیه ی مردم، ناراحت شدند و گفتند، ما را نیز به جنگ ببرید. دوباره ملاعوض رو به حضار کرد و گفت: ای برادران من، ما قصد داریم به یک پاسگاه نظامی، حمله کنیم و نیازی نداریم به این همه تفنگچی؛ زیرا یک نفر ما، با ده نفر آن ها برابری می کند. اگر صبر داشته باشید، نظامیان، خودشان به سراغ ما می آیند؛ آن وقت، شما نیز بجنگید.

لحظه ها به همین منوال سپری شد. آقایان ملاعوض، شنبه و غلام علی، با تعداد 30 نفر از تفنگچی ها، روستای بناف را ترک کردند و از راه تنگ شهر، عازم منطقه ی حسن آباد(1) شدند.

شدند. آن ها پس از عبور از کوه صعب العبور بلس، وارد قریه ی حسن آباد (معروف به ساختمان) شدند. سپس در منزل کدخدای روستا، حضور یافتند.

کدخدا از تفنگچی ها، بسیار پذیرایی کرد و سپس رو به ملاعوض کرد و گفت: بسیار مرا خوشحال کردید، مشتاق دیدار شما بودم. انشاءالله که خیر باشد.

1- - مردم حسن آباد ساختمان هم از فرزندان رشید سردار ایف برزن هخامنشین هستند

ملاعوض در جواب گفت: عاقبت شما به خیر باشد؛ ما قصد داریم، اگر خدا یاری کند، امشب به پاسگاه نظامی، حمله کنیم و انتقام خون پسر خاله را بگیریم.

کدخدا گفت، ما هم حاضریم با شما همکاری کنیم. هر تعداد تفنگچی می خواهید آماده می کنیم.

ملاعوض گفت: فعلاً نیازی نیست، اگر لازم شد به شما اطلاع می دهم. ما در حال حاضر، به دو نفر راهنما نیاز داریم. کدخدا، فوراً پسرش را صدا زد و او را دنبال راهنما فرستاد. لحظه ای گذشت، دو نفر راهنما که آشنایی کامل نسبت به منطقه داشتند، وارد شدند و خود را به ملاعوض معرفی کردند و به گروه مبارزان بناف پیوستند.

لحظه ها گذشت و خورشید به سمت غرب، سرازیر می شد. کوه قبله، بر سر مبارزان سایه افکند. صدای دلنشین اذان، از مسجد به گوش می رسید و مردم را به سوی نماز فرا می خواند. مبارزان برای حفظ امنیت خود به مسجد نرفتند و در خانه ی کدخدا نماز مغرب و عشا را به جا آوردند. آن ها پس از ادای نماز، آماده ی رفتن به مقصد مد نظر شدند و تفنگ ها را امتحان کردند.

هنگام خداحافظی فرا رسید. کدخدا، یکایک تفنگچیان را از زیر قرآن عبور داد. ملاعوض همراه دیگر مبارزان و دو نفر راهنما، روستای حسن آباد را ترک کردند و از راه کنار کوه به سوی شرق حرکت کردند. ساعتی بعد، به بالای تپه ی تل انجیری در شمال قریه ی کاسکان رسیدند.

سیاهی همه جا را فرا گرفته بود. ملاعوض راهنماها را برای شناسایی و کسب اطلاعات به محل مد نظر فرستاد. بعد از چند ساعتی برگشتند و مشاهدات خود را این گونه بیان کردند: نظامیان، بین روستای کاسکان و مشتان، در محلی به نام تل جنگا در یک کمپ چادری مستقرند و تعدادی از آن ها نیز در آن سوی تل جنگا، در کنار راه معروف به سنگ شیطان که از راه کل دهله (الیف) می گذرد، کمین کرده اند.

در این میان، ملاعوض با تفنگچی ها به شور نشست و پس از مشورت، به این نتیجه رسیدند که هرچه سریع تر به پاسگاه «کمپ نظامیان» حمله و آن را نابود کنند. حدود ساعت 12 شب، تفنگچی ها بدون سروصدا و آرام و آرام، با حفظ قوانین عملیات شبانه، به طرف اردوی نظامیان حرکت کردند. وقتی که نزدیک مقر نظامیان رسیدند، شیار جوب ها را پناهگاه قرار دادند و به صورت درازکش، آن ها را هدف حمله قرار دادند؛ ولی در مقر، به جز 5 نفر نظامی کسی نبود. نظامیان، بلافاصله به حمله ی مبارزان پاسخ دادند. این درگیری حدود یک ساعت به طول انجامید. در این میان، دو نفر از نظامیان کشته شدند و بقیه پا به فرار گذاشتند. با شنیده شدن اولین صدای گلوله، نظامیانی که به آن سوی تل جنگا «سنگ شیطان» رفته بودند، به مقر خود برگشتند و با مبارزان درگیر شدند. این تبادل آتش، تا سپیده دم ادامه داشت. با نزدیک شدن صبح، ملاعوض به این نتیجه رسید که در روز روشن، نمی تواند به مبارزه ادامه دهد؛ زیرا با توجه به درگیری های قبلی، در هنگام روز عده ای از وابستگان حکومت در روستاهای هم جوار به کمک نظامیان می آمدند. لذا آن ها، با عقب نشینی به سمت کوه، به روستای بناف برگشتند. ملاعوض این عملیات را موفقیت آمیز خواند و اعلام کرد که ما به هدفمان رسیدیم؛ زیرا علاوه بر گرفتن انتقام خون پسر خاله، ضرب شستی هم به حکومت پهلوی نشان دادیم که بدانند مردم منطقه ی الیف و بناف هنوز زنده اند.

بخش پانزدهم : جنگ کوه ناپو و سه دشت

نایب جلال خان، به محض ورود به کازرون، فرمانفرما و تتی چند از سران سیاسی و نظامی شهر را برای گفت وگو درباره ی دستورات اخیر فرمانده ی قوای فارس، مبنی بر اتفاقات ناگوار گذشته و چگونگی مقابله با آن در آینده، به پادگان نظامی فرا خواند. دعوت شدگان در

مؤعد مؤقرر، در ؤلسه ؤضور پیدا کردند. نایب ؤلال ؤان، پس از ؤوش آمدؤویی به شرکت کنندؤان رو به آنان کرد و ؤفت: از آن ؤه
ؤذشت، همه آؤاهی دارید و می دانید که ؤه بلاها بر

ص: 42

سر ما آوردند؛ ولی باید چاره ای اندیشید که حادثه های ناگوار گذشته دیگر تکرار نشود و سعی و کوشش کنیم که سهل انگاری های گذشته را نیز جبران نماییم. باید هر چه زودتر با تمام امکانات، اردوگاه معصوم علی خان در منطقه ی

کوه تاپو و سه دشت را هدف حمله قرار دهیم و آن را نابود کنیم وگرنه هم ما و هم سرلشکر مغضوب اعلی حضرت خواهیم شد. نایب جلال خان، رو به وکیل جرجانی و وکیل محمد کرد و گفت: آن چه دستور می دهیم یک دستور نظامی است؛ خوب گوش کنید تا بتوانید موبه موبه آن عمل کنید. از آن جایی که ما طبق دستور سرلشکر، در بین نیروهای معصوم علی خان، شکاف ایجاد کرده ایم و عده ای از آنان را از او جدا و وارد قشون خود کرده ایم، ولی آگاه باشید تا در عملیات آینده، اسلحه و مهمات در اختیار آنان قرار نگیرد؛ چون ممکن است، ما شکست بخوریم و آن ها به دشمن بپیوندند و یا شکست نخورده، تسلیم آنان شوند و یا در حین جنگ، به دشمن بپیوندند و به ما حمله کنند. از کجا معلوم است که جاسوس معصوم علی خان، در بین آنان نباشد. شاید همه ی آنان، عوامل او باشند. کسانی که با ما همکاری می کنند، همگی با معصوم علی خان رابطه ی خویشاوندی دارند و هم محلی و هم زبانند. به این افراد، اعتماد نکنید که ممکن است امروز با ما باشند و فردا علیه ما، هر چند خود را دوست ما می دانند. از آن ها در کارهای پشتیبانی، تدارکات و اطلاعاتی و یا به عنوان راهنما استفاده کنید.

فرمانفرما، حاکم کازرون رو به شرکت کنندگان کرد و گفت: نایب جلال خان، درست می گوید و هیچ کس هم مثل من، مردم منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن را نمی شناسد، من خودم آن ها را بزرگ کرده ام. مستند دارم که برای یک کار کوچکی، یکدیگر را می کشند و برادرکشی به راه می اندازند. به کسانی که به اقوام و خویشان خود رحم نمی کنند، هیچ اعتمادی نیست. آن هایی که با برادران خود این گونه رفتار می کنند، با ما چه خواهند کرد. از فرماندهان نظامی حاضر در جلسه می خواهم که این گفته ها را مدنظر قرار دهند و به آن عمل کنند که انشاءالله موفق خواهیم شد.

نایب جلال خان هم رو به نظامیان حاضر در جلسه کرد و گفت: این دستورالعمل درباره ی چگونگی به کارگیری غیر نظامیان در قشون است و دستورالعمل حمله، در روز حرکت قشون در میدان صبح گاه، به اطلاع عموم نظامیان خواهد رسید. و انشاءالله پس از پیروزی در جنگ پیش رو (جنگ کوه تاپو) و دستگیری یا کشته شدن معصوم علی خان، به سراغ پسرخاله های او (شنبه و غلام علی و ملاعوض) نیز خواهیم رفت.

از آن جایی که انسان ذاتاً قدرت گرا است و هنگام به اوج رسیدن و قدرت گرفتن گروه و یا دسته ای، حتی به صورت موقتی، میل به پیوستن به ارکان قدرت دارد، ولی در این میان، افرادی نیز هستند که منافع ملی و مذهبی و ارزش خود را به این موضوعات نمی فروشند و دین و مذهب را به آن منافع فانی ترجیح می دهند که معصوم علی خان و شنبه و غلام علی نمونه ی بارز این دسته اند. آن ها در برابر ظلم مأموران رضاخان و عوامل داخلی ایستادند و تا آخرین قطره ی خون مبارزه کردند و عده ای هم از قهرمانان کشور اسلامی مان، در برابر هجوم بیگانگان، قد علم کردند که نمونه بارز آنان، در جنوب، دلیران تنگستان و در شمال، سردار جنگلند که در این راه، شهادت را به جان خریدند و در برابر بیگانگان سر فرود نیاوردند.

هنگامی که صدای اذان صبح از حنجره ی مؤذنان شهر به گوش می رسید، وکیل محمد که آن شب افسر نگهبان بود و در پادگان به سر می برد، به شیپورچی دستور داد تا در سازش بدمد و تمام افراد مستقر در پادگان را بیدار کند. تمام افراد پادگان، پس از صرف صبحانه و انجام دادن امورات شخصی، در میدان صبح گاه، به صورت گروهان به گروهان به صف شدند. هم زمان با خوانده شدن سرود ملی، پرچم هم برافراشته شد. همه در حالت آماده باش، منتظر بازدید فرمانده ی نظامی کازرون و هیئت همراه از هنگ مستقر در پادگان بودند. پس از

طلوع خورشید، نایب جلال خان فرمانده ی نظامی کازرون، به همراه وکیل جرجانی و فرمانفرما، وارد پادگان شدند. ابتدا وکیل محمد،
افسر

ص: 43

نگهبان با شمشیرش به جلو آمد و ادای احترام کرد و خود را به عنوان فرمانده ی میدان، معرفی کرد و گفت: قربان! هنگ مستقر در پادگان، آماده ی بازدید است. نایب جلال خان و هیئت همراه، پس از بازدید از گروهان ها و بررسی

لوازم و تجهیزات، دستور آزاد باش دادند. سپس نایب جلال خان در جایگاه ویژه قرار گرفت و دستورات نظامی را داد و این گونه بیان کرد: با عرض سلام و صبح بخیر خدمت یکایک شما نظامیان جان برکف مستقر در این میدان صبح گاهی که حاضر شده اید جان خود را فدای شاه و میهن کنید و بارها این را هم به اثبات رسانده اید. ما در این مکان، گرد هم آمده ایم تا بنا به فرمان اعلی حضرت، مبنی بر سرکوب اشرار منطقه و به مأموریت سرلشکر احمد نخجوان و فضل الله زاهدی با همین هدف به فارس خدمت کنیم و این منطقه را از لوٹ وجود اشرار و مخالفان شاه و میهن، پاک کنیم و آرامش را به منطقه بازگردانیم و به هرج و مرج موجود، پایان دهیم.

ای عزیزان من، هریک از شماها باید حفاظت و اطلاعات باشید. ساده لوحی در نظامی گری ممکن است یک لشکر را به شکست بکشاند و فاجعه به بار آورد. یک حفاظت اطلاعات قوی، می تواند باعث پیروزی در جنگ شود. به همین علت به هوش باشید که در بین راه، از ورود افراد غیر نظامی به عنوان دوره گرد، به جمع شما جلوگیری شود؛ که این کار، بسیار خطرناک است. نگذارید هیچ کس، وارد قشون شود و از همه مهم تر این که دشمن را خوار و کوچک نشمارید؛ حتی اگر شکست خورده باشد. در سال های گذشته، چنین بوده و باعث شکست ما شده است. سعی کنید اتفاقات ناگوار گذشته، در جنگی که در پیش رو داریم، تکرار نشود. خوب توجه کنید؛ از این پس، فرماندهی قشون به عهده ی نایب جرجانی است و طبق قوانین نظامی، شما بایستی تابع دستورات او باشید و دستورات ایشان، دستورات من است.

نایب جلال خان، فرمانده ی گروهان ها را بدین ترتیب معرفی کرد: فرمانده گروهان پیاده نظام وکیل محمد؛ فرمانده گروهان سواره نظام، وکیل دوم محمود. فرمانده گروهان توپ خانه، نایب شعبان علی. فرمانده تدارکات، رضا یوزباشی او در ادامه گفت افراد غیر نظامی که در بین همه شما می باشد را در گروه هانها سازماندهی نماید. وی در پایان گفت، آن چه ضرورت داشت به اطلاع رساندم؛ مابقی را خودتان انجام دهید. من دیگر عرضی ندارم و شما و تمام قشون را به خدا می سپارم. به امید پیروزی.

لحظه ای گذشت، نایب جرجانی سوار بر اسب، پیشاپیش قشون و پشت سر او تمام گروهان ها از خیابان وسط شهر کازرون عبور کردند و به سمت سرمشهد به راه افتادند. تعداد زیادی از مردم شهر، در دو طرف خیابان، نظاره گر حرکت قشون بودند و هر یک، آینده را در ذهن خود ترسیم می کردند. بدین سان قشون پهلوی، برای بار چهارم برای مبارزه با معصوم علی خان جعفری الیفی، پادگان کازرون را ترک کرد. ولی ناگهان پیکی خیر آورد که سرلشکر حبیب الله خان شیپانی، فرمانده قوای فارس شده است و از نایب جلال خان، خواسته شده هر چه سریع تر نسبت به سرکوب شورشیان کازرون، اقدام و نتیجه را به شیراز اعلام کند.

قشون پهلوی، به فرماندهی نایب جرجانی در دهم آذرماه 1308 وارد منطقه ی سرمشهد شد. ابتدا فرمانده ی قشون، تعدادی سواره نظام را برای شناسایی منطقه و مکانی که بتواند در آن جا اردوگاه بر پا کند، به اطراف فرستاد. در نهایت، بهترین مکان از نظر موقعیت راهبردی را کناره ی شرقی کوه تاپو انتخاب کردند. بنا به دستور نایب جرجانی، بلافاصله در آن مکان، مستقر شدند و چادر زدند و به وسیله ی گروهان تدارکات، یک گروه پشتیبانی نیز دایر شد و هر گروهان در جای ویژه خود قرار گرفت. سپس اطراف اردوگاه را سنگر بندی کردند و در جاهای مختلف، نگهبان گذاشتند. آن گاه تعدادی الاغ و قاطر از عشایر تیره ی قاسملو، برای حمل بار و بنه کرایه و بین گروهان ها تقسیم کردند.

جرجانی پس از مستقر شدن قشون، فرمان داد نظامیان چند روزی استراحت کنند تا خستگی راه از تنش‌ها بیرون رود و هم با محیط اطراف، آشنا شوند که هنگام حمله، خسته و گیج نباشند. در این مدت شبانه روز، گشت شناسایی به منطقه ی کوه تاپو فرستاده می شد تا کم کم، زمان سپری شد و وقت موعود فرا رسید. آن گاه قبل از

سپیده دم، تمام افراد مستقر در اردوگاه، بنا به دستور فرمانده ی قشون، بدون سروصدا به صف شدند. ابتدا پیش قراولان یا همان طلایه داران با احتیاط کامل، حرکت کردند و در بالاترین نقطه ی کوه، در خط الرأس نظامی مستقر شدند. سپس گروهان پیاده، به صورت دسته های مختلف با احتیاط کامل و رعایت قوانین نظامی در جنگ به طرف بالای کوه حرکت کردند.

پشت سر گروهان پیاده، گروهان سواره نظام، حرکت کردند و اما گروهان توپ خانه، توپ های شنیدر و مترولیوز را بار اسب و قاطر حمل نمودند تا در بالاترین نقطه ی کوه مستقر کنند. بدین ترتیب، تمام اعضای قشون دست به کار شدند و خود را به مواضعی که از پیش تعیین شده بود، رساندند. هنگامی که خورشید پاییزی داشت کم کم از پشت کوه ها سر بیرون می آورد تا به مام میهن حرارت و شادابی دهد و نسیم صبح گاهی هم آرام آرام برگ درختان را نوازش می کرد، صدای هوهوی جغد خون آشام از هر سویی به گوش می رسید. بدین سان با صدای شوم جغد، آینده ای تاریک رقم خواهد خورد. آینده ای که خون جوانان این مرز و بوم، بدون هیچ گناهی خواهد ریخت تا درخت زقومی که رضاخان نشانده است، میوه دهد! ولی از خون ریخته شده ی جوانان، سیل خروشان به وجود آمد که درخت زقوم (خانندان پهلوی) را از ریشه کند و با خود برد.

تمام افراد نظامی قشون، همراه با بلدچی های محلی شان به صورت دسته های مختلف در منطقه ی کوه تاپو(1)،

مستقر شدند. سپس طلایه داران و دیده بانان گروهان پیاده نظام، با دوربین هایشان تمام عوامل طبیعی موجود را شناسایی و منطقه را پاک سازی کردند. نایب جرجانی، در بالاترین نقطه ی کوه قرار گرفت و دستورات لازم را این گونه صادر کرد: البته فرمانده ی قشون، محل حرکت گروهان ها را طبق راهنمایی بلدچیان، تعیین و ابلاغ کرد و محل حمله ی تمام افراد قشون سه دشت، مقر استقرار اردوی معصوم علی خان است که هم اکنون از دور پیداست و آن را به وسیله دوربین مشاهده می کنم.

محل حرکت گروهان پیاده نظام: از کوه تاپو، حرکت دسته ی اول: از چشمه کوه تاپو و عبور از رودخانه شور و جنگل جی و تنگ مردارخانه (در روبه روی جنگل) به سمت سه دشت. محل حرکت دسته دوم: از کوه تاپو به گردنه ی پرکاهو و عبور از رودخانه ی شور و جنگل پرکاهو و گذر از تپه های شمال به طرف سه دشت. دسته های سوم و چهارم: نیز پشت سر این دو دسته، حرکت کنند. اما گروهان سواره نظام، محل حرکت از کوه تاپو به چشمه ی کوه تاپو از راه مال رو و عبور از روی پل طبیعی جی و از آن جا به سوی شمال و پیش روی در ماهور به سمت سه دشت. گروهان توپ خانه، در چشمه ی کوتاپو بماند، تا دستور جدید صادر شود.

پس از دستورات لازم و تعیین محل حرکت قشون و مشخص شدن محل حمله، یعنی سه دشت، کم کم دسته های گروهان پیاده نظام، از بالای، کوه تاپو به سوی رودخانه ی شور «دالکی» سرازیر شدند.

نظامیان ابتدا مکان های مد نظر را با دوربین پاک سازی کردند و سپس به پیش روی ادامه دادند، تا این که وکیل محمد، فرمانده ی گروهان پیاده نظام با دوربین، سواری را مشاهده کرد که از چشمه ی کوه تاپو، به سوی رودخانه سرازیر می شد. او رو به چند نفر از بلدچی های محلی کرد و گفت: این دوربین را از دست من بگیرید و ببینید این فرد سوار که مسلح است، کیست؟ آیا او را می شناسید؟ یک نفر، دوربین را از دست وکیل محمد گرفت و او را

1- - منطقه ایست کوهستانی و دارای دشت و ماهور این منطقه « کوه تاپو و سه دشت» اکنون جز بخش جره و بالاده شهرستان کازرون می باشد.

مشاهده کرد. چون صورتش رو به رودخانه بود و رو به پایین می رفت، او را نشناخت، به وکیل محمد گفت، چون پشتش به ماست، او را نمی شناسم. وکیل محمد هم به فرماندهی یکی از دسته های نظامی دستور داد که به سوی او تیراندازی کنند. با اولین شلیک آن مرد از اسب به زمین افتاد و جان خود را از دست داد. این جوان بیست و پنج

ساله، اسماعیل فرزند زائر علی بود که در اردوی معصوم علی خان خدمت می کرد و از روزی که ملاعباس، در سه دشت از معصوم علی(1)

(برادرش) قهر و گروه خود را در کنار رودخانه ی شور مستقر کرد، او و برادرانش ابراهیم و محمد رضا و خواهرش گلی، همراه ملاعباس بودند. از آن جایی که اسماعیل مسلح بود، معلوم است که او از گروه ملاعباس، محافظت می کرده است. به جز اسماعیل و برادرش، تعداد دیگری از مردم منطقه و عشایر فارسیمدان و خواهرزاده های ملاعباس که عبارت بودند از گرگ علی و محمدعلی و خداکرم که با خانواده ی خود همراه ملاعباس بودند. لذا با شلیک اولین گلوله از سوی قشون که باعث کشته شدن اسماعیل جوان شد، هم ملاعباس از حمله ی قشون با خبر شد و هم معصوم علی خان که در چند کیلومتری شمال رودخانه، در سه دشت بود. معصوم علی خان، بلافاصله به صفر دستور داد تا به تمام مبارزان آماده باش بدهد. تفنگچیان بلافاصله در قسمت شمال رودخانه که جنوب اردوگاه خان محسوب می شد، مستقر و سنگر گرفتند و به صورت دسته جات مختلف، آماده ی جنگ شدند. بدین سان اردوگاه، آرایش جنگی به خود گرفت. وکیل محمد، با نظامیان خود، به همراه چند نفر از بلدچی های محلی که در قشون بودند، از، کوه تاپو، به طرف رودخانه سرازیر شدند. ابتدا خود را به جسد اسماعیل (فرزند زائرعلی) رساندند؛ بلدچی ها وقتی جسد را دیدند او و اسبش را شناختند و به وکیل محمد گفتند که این اسب ملاعباس است که یکی از خوانین بزرگ فارس به او هدیه داده و «نربزیل» نام دارد.

بدین سان اسماعیل، اولین قربانی جنگ کوه تاپو شد. اگر وکیل محمد، شیوه ی نظامی گری بلد بود، صبر می کرد تا اسماعیل به گروه ملاعباس بپیوندد، و مقر آنان مشخص شود و سپس آن ها را محاصره می کرد و تمام افراد گروه را از بین می برد. ولی از آن جایی که خداوند، ملاعباس را یاری می کرد، وکیل محمد، در کارش خبره نبود و یک اشتباه بزرگ مرتکب شد. همین اشتباه هم باعث شکست او شد. به هر حال وکیل محمد، رو به افراد حاضر کرد و گفت: جسد این جوان را روی اسبش بگذارید و به سر مشهد ببرید و آن را دفن کنید و اسب را در اردوگاه پشتیبانی نگهدارید؛ که از این پس از آن من خواهد بود. افراد محلی، جسد را روی اسب گذاشتند ولی هر چه کردند، اسب حرکت نکرد. وکیل محمد گفت، چرا اسب حرکت نمی کند؟ حاضران گفتند: قربان! تا قیمت آن را حرام نکنید، حرکت نمی کند.

وکیل محمد گفت، این یعنی چه؟

آن ها گفتند؛ یعنی قیمت فروش این اسب، حرام است و کسی نباید آن را بفروشد. چند نفر از بلدچی ها که حضور داشتند، به وکیل محمد گفتند، امتحانش مجانی است.

وکیل محمد، رو به اسب کرد و گفت: ای اسب، قیمت فروش بر تو حرام(2) کردم؛ حرکت کن. آن گاه اسب، بلافاصله حرکت کرد. بنا به دستور وکیل محمد، یکی از افراد محلی با چند تن از سربازان، جسد را به طرف سر مشهد حرکت دادند. وکیل محمد، با دوربین، چادرهای ملاعباس را در کنار رودخانه دید و با مشاهده ی چادرها، اردوگاه دشمن را در نزدیکی خود، حس کرد و بسیار ترسید و دست پاچه شد و رو به یکی از بلدچی های محلی کرد و گفت: این یاغی ها، تعدادشان چند تاست؟

1- - اسماعیل زمانی فرزند ظاهر علی بود که در مورخه 11/9/1308 در جنگ کوه تاپو توسط نظامیان قشون حکومت پهلوی « رضاخان» به شهادت رسید جسد او در روستای سرمشهد دفن است اسماعیل زمانی جنگجوی شجاعی بود که در اردوی معصومعلی خان خدمت می کرد روحش شاد

2- - این مطالب بانو کتان همسر ملاعباس شخصاً به نویسنده گفته است

بلدچی گفت: حدود بیش از 100 گروه اند هستند. البته به شوخی می گفت. وکیل محمد، این را که شنید، بر خود لرزید و نمی توانست تصمیم گیری کند و بدون برنامه ریزی به تمام افراد گروهان پیاده نظام، دستور داد تا به سوی چادرها، تیراندازی کنند. با اولین دستور نظامی، از سوی وکیل محمد، چادرهای ملاحباس زیر آتش سنگین نظامیان

قرار گرفت. ملاحباس و تفنگچی هایش هم، بلافاصله به تیراندازی دشمن پاسخ دادند؛ به طوری که از زمین و زمان، آتش می بارید. محل سکونت ملاحباس در کنار رودخانه قرار داشت و درخت ها و درختچه های گز فراوان در اطراف چادرها به چشم می خورد. ملاحباس چنان هدف حمله قرار گرفت که برای زمان کوتاهی، نتوانست از خود دفاع کند و عرصه را بر خود تنگ دید و با صدای بلند گفت: اگر کشته هم شوم تسلیم نخواهم شد، ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد؛ که تنها راه چاره آن است که خود را به دره ی عمیقی که در قسمت شرقی چادرها بود، برساند. بدین سان در یک جست و خیز ماهرانه، ابتدا خود و سپس دیگر ساکنان اردوگاه را به دره ی مردارخانه رساند. در همین گیرودار که گلوله مانند باران از آسمان می بارید، گلوله ای به پای همسرش (بانو کتان) اصابت کرد و روی زمین افتاد. ملاحباس، ابتدا خون سردی خود را حفظ کرد و با یک پارچه ی پای همسرش را بست و او را به رقیه، همسر خداکرم سپرد. رقیه هم به کمک دیگر زنان اردوگاه؛ بانو کتان را به دوش گرفتند و به سوی بالای تنگ مردارخانه به راه افتادند و پسران ملاحباس (نصرالله و فتح الله) که کودکی بیش نبودند، از طرف زنان عشایر اردوگاه از میدان جنگ خارج شدند و نجات یافتند.

ابراهیم فرزند زائر علی، رو به ملاحباس کرد و گفت: من در همین جا کمین می کنم تا نظامیان بیایند داخل چادرها، آن گاه به آنان حمله می کنم و انتقام خون برادرم را می گیرم. ملاحباس هم قبول کرد. خداکرم، محمد علی و گرگ علی هم در کنار ابراهیم و محمدرضا ماندند. با شنیدن صدای گلوله از سوی گروهان پیاده نظام، معصوم علی خان، متوجه ی حمله ی قشون پهلوی شد و مبارزان را که از قبل، تا حدودی سازماندهی شده بودند، مجدداً سازماندهی کرد و به میدان مبارزه فرستاد و افراد حاضر در اردوگاه را به چهار قسمت تقسیم کرد و طبق معمول، فرماندهی را به صفر سپرد. 1- جناح راست، دو دسته و محل استقرار آن ها، روبه روی جنگل پرکاهو و فرمانده ی دسته ها، بهمن و شکرالله (فرزندان رجب) و جانشین رضا (فرزند کرم) و خداوردی. 2- جناح میانی، سه دسته و محل استقرار آن ها، روبه روی جنگل جی، بالای تنگ مردارخانه و فرمانده ی دسته ها، حاجی فرزند خداکرم، جعفر برادر خان و شهسوار. جانشین دسته ها، احمد فتح الله، حسین حسینی و علی باز. 3- جناح چپ، سه دسته و محل استقرار دسته ها، تپه های روبه روی پل جی و فرمانده ی دسته ها، فریدون (فرزند جمال) و ماشاالله (فرزند رجب) و حسین علی (فرزند حاج بابا).

جانشین دسته ها، علی عسکر و علی میرزا و حسین (فرزند میرشکارحسن) و مسئول گروه پشتیبانی، جمال و حسین (فرزند حاجی) بودند. لازم به ذکر است که پل طبیعی «جی» پلی است روی رودخانه ی شور «دالکی» که کوه تاپو را با یک جاده ی باریک مال رو که دارای پرتگاه های وحشتناکی است، به سه دشت متصل می کند. با مستقر شدن مبارزان در سنگرهایشان، معصوم علی خان برای این که ملاحباس و همراهانش را از تیررس دشمن، خارج کند و آنان را در برابر هجوم نظامیان نجات دهد، به صفر دستور داد تا به روی قشون پیاده نظام، آتش ببارد. با آتش سنگین مبارزان، تمام نظامیان گروهان، در جا زمین گیر شدند و حتی بلدچی هایی که در کنار وکیل محمد بودند در سوراخ و شکاف سنگ های بزرگ خود را پنهان کردند؛ تا شاید جان سالم به در ببرند. حجم آتش مبارزان چنان سنگین بود، که نظامیان نتوانستند از مخفی گاهشان بیرون بیایند و ملاحباس با همراهانش، وقتی که اوضاع را چنین دیدند، همگی از تنگ مردارخانه، بالا آمدند و بدون خطر به اردوگاه معصوم علی خان پیوستند. خان، وقتی برادر و خواهرزاده هایش را سالم دید، بسیار خوشحال شد و سراغ دیگران رفت.

ملاعباس گفت: فقط اسماعیل کشته شد و یک گلوله هم، به پای بانو کتان مادر نصرالله اصابت کرده و اکنون حالش خوب نیست. خان ابتدا نزد ابراهیم، محمد رضا و گلی، برادران و خواهر اسماعیل رفت و از آنان دلجویی کرد و سپس به عیادت بانو کتان رفت. در این گیرودار بود که سواران تیره ی دغانلو، به فرماندهی باباخان حسنی، فرزند حسن برای مبارزه با قشون رضاخان، خود را به اردوگاه رساندند و به مبارزان پیوستند. از سویی طاهر مظفری از تیره ماچانلو کدخدای روستای آبکنار و با تعدادی تفنگچی برای مبارزه با قشون پهلوی وارد اردوگاه معصوم علی خان شد. معصوم علی خان تمام تفنگچی های تازه وارد را در دسته ها سامان دهی کرد و اما در خط مقدم، تبادل آتش بین مبارزان و قشون پهلوی تا بعد از ظهر همان روز، ادامه داشت. گروهان پیاده ی قشون، همچنان زمین گیر بود تا چند ساعت بدین منوال گذشت. با تغییر اوضاع جوی منطقه، معصوم علی خان به مبارزان اعلام کرد که به علت وزش باد شدید و ایجاد گرد و خاک و نبود دید کافی و احتمال ریزش رگ بارهای پراکنده ی پاییزی، دیگر تیراندازی به سوی دشمن، صلاح نیست و با این وجود، فایده هم ندارد؛ مهمات خود را هدر ندهید؛ شاید ماه ها با قشون پهلوی، جنگ فرسایشی داشته باشیم؛ بنابراین در سنگرهایتان، به حالت آماده باش بمانید تا ببینم در ساعات آینده، چه خواهد شد.

وکیل محمد، با نظامیان، به همراه سه نفر از بلدچی های محلی از مخفی گاه خود بیرون آمدند. بلدچی ها به وکیل محمد گفتند: شما نباید به سوی زنان، تیراندازی کنید؛ زیرا از نظر ما، مردانگی به حساب نمی آید. آن ها با احتیاط کامل، از بلندی به پایین سرازیر شدند و به کنار رودخانه آمدند و چادرها، احشام و تمام اثاثیه ی زندگی ملاعباس را غارت و بار چهارپایان خودش و حیوانات اهلی را برای مصرف قشون بین گروهان ها تقسیم کردند. بنا به دستور وکیل محمد، چند نفر از سربازان، همراه یک نفر از بلدچی ها،

اموال غارت شده ی ملاعباس را به اردوگاه سرمشهد انتقال دادند. تمام افراد گروهان پیاده، چه دسته های مستقر در گردنه ی پرکاهو و چه دسته های مستقر در چشمه ی کوه تاپو، همه در کنار رودخانه مستقر شدند. گروهان سواره نظام، در محل چشمه ی کوه تاپو، مستقر و گروهان توپ خانه نیز در کنار چشمه، مستقر شدند و منتظر فرمان بعدی فرمانده ی قشون نایب جرجانی ماندند. اوایل شب، رعد و برق شدیدی همراه با رگ بارهای پراکنده، تمام منطقه را در بر گرفت و دسته جات گروهان پیاده نظام که در کنار رودخانه مستقر بودند، از ترس این که مبادا رودخانه، طغیان کند از طول مسیر رودخانه خارج شدند و حدود چند صد متری از رودخانه فاصله گرفتند و خارج از حوزه ی آب ریز، مستقر شدند. لحظه ای گذشت؛ باران همه جا و همه چیز را خیس کرد. چند نفر از افراد محلی که به عنوان راه بلد در گروهان سواره نظام، همکاری می کردند بدون آگاهی از وضعیت طبیعی و عوارض زمین و عواقب آن در آینده ی مسیر، حرکت را به اشتباه به فرمانده ی قشون و فرمانده ی گروهان سواره نظام، نشان دادند. به جای این که مسیر حرکت گروهان سواره نظام را از چشمه ی کوه تاپو به شرق جنگل جی و سپس تپه های شرقی تنگ مردارخانه تعیین کنند، مسیر حرکت را از چشمه ی کوه تاپو، به پل طبیعی جی و سپس تپه های شرقی تنگ مردارخانه مشخص کردند. این مسیر باریک مال رو از چشمه ی کوه تاپو، حدود چند کیلومتر راه باریک بود که دو طرف آن، به صورت دیواری چند صد متری (پرتگاه) است که عبور از آن بسیار خطرناک است. به همین علت نایب جرجانی، فرمانده ی قشون که بسیار عجله برای بازگشت داشت، دستور داد تا فردا سپیده دم صبح، تمام افراد قشون از سه جبهه به سه دشت محل اردوی معصوم علی خان حمله و کار او را یک سره کنند. به همین منظور تعدادی را برای گشت شبانه و شناسایی عوارض زمین منطقه و محل سنگرهای مبارزان به اطراف سه دشت، گسیل داشت. از طرفی افراد معصوم علی خان که از طرف صفر برای شناسایی رفته بودند، خبر آوردند که نقل و انتقالات نظامیان، نشان می دهد که سپیده دم، یعنی چند ساعت آینده، قشون پهلوی به ما حمله خواهد کرد. و گروهان سواره نظام از راه مال رو پل جی، به سمت ما خواهد آمد.

غلام رضا، فرزند علی اسکندری که یکی از بهترین تفنگچی های اردوی خان بود، گفت: اجازه دهید تا من با تعدادی تفنگچی، در طرف شرقی پل جی، کمین کنم و گروهان سواره نظام را به قعر رودخانه بفرستم. معصوم علی خان قبول کرد و تعداد 25 نفر از تفنگچی ها را به او سپرد تا کار را یک سره کند. غلام رضا، قبل از سپیده دم، مأموریت خود را

آغاز کرد و با تفنگچی هایی که اکثر آنان از طایفه ی عشایر فارسیمدان تیره دغانلو و گرجایی و ماچانلو بودند، در سمت شرق مسیر حرکت گروهان سواره نظام کمین کردند و منتظر ماندند تا آن ها حرکت کنند. چون وضعیت راه طوری بود که نمی شد در تاریکی حرکت کنند، بنا به دستور فرمانده ی قشون، سپیده دم، گروهان که حدود یک صد سواره نظام و تعداد زیادی پیاده بودند، به سوی قرارگاه معصوم علی خان پیش روی کردند. غلام رضا با تفنگچی های خود که در کمین گاه بودند، صبر کردند تا حدود نیمی از سواره نظام گروهان به راه خود ادامه دهند تا به محلی برسند که هنگام حمله، نتوانند برگردند و خود را نجات دهند. گروهان سواره نظام، مسیر باریکی که از روی پل جی می گذرد و طرف غرب آن پرتگاه است، طی طریق می کردند که غلام رضا به تفنگچی هایش دستور شلیک داد. با صدای اولین شلیک گلوله از سوی مبارزان، اسب ها رم کردند و عده ای بر اثر اصابت گلوله از پرتگاه پرت شدند و به رودخانه که زیر آن بود، افتادند و گروهی از اسب ها بر اثر برخورد به هم از پرتگاه پایین افتادند. دنیا در چشم فرمانده ی سواره نظام، تیره و تار شد، به طوری که عرصه را بر خود تنگ دید و راه پس و پیش خود را در روز روشن، گم کرد. نظامیان، این حادثه ی وحشتناک را حتی در خواب هم نمی دیدند. در این میان، حدود 60 درصد از اسب ها از پرتگاه پرت شدند و از بین رفتند. تعداد زیادی از نظامیان هم که سوار بر اسب بودند، دست و پایشان شکست و عده ای نیز کشته شدند. فرمانده ی سواره نظام که اوضاع را وخیم دید، دستور عقب نشینی داد. بدین ترتیب، گروهان سواره نظام به دست تعداد اندکی از مبارزان شکست خوردند و افراد باقی مانده ی آن ها، به همراه مجروحان و بلدچی ها از صحنه ی جنگ گریختند و راهی چشمه ی کوه تاپو شدند. غلام رضا و تفنگچی های خود، در تپه های رویه روی پل جی، سنگر گرفتند و تا صدور دستور جدید از طرف خان، محل را ترک نکردند.

غلام رضا به وسیله ی یک نفر از افراد خود، خبر شکست گروهان سواره نظام را به اطلاع معصوم علی خان رساند و اعلام کرد که دیگر هیچ خطری جناح راست اردوگاه را تهدید نمی کند. هم زمان با حرکت گروهان سواره نظام، گروهان پیاده نظام هم حرکت کرده بود، چون فاصله ی آن ها از یکدیگر زیاد بود، نمی توانستند از همدیگر، اطلاع کافی داشته باشند. هنگام سپیده دم، تمام افراد گروهان پیاده نظام که از قبل ساماندهی شده بودند، به سوی قرارگاه معصوم علی خان رو به شمال به صورت دسته های مختلف حرکت کردند. وکیل محمد، تمام افراد گروهان را به دو دسته تقسیم کرد. حرکت دسته اول از جنگل پرکاهو در کنار رودخانه ی شور به طرف بالا رو، به شمال، منتهی به سه دشت، قرارگاه خان. حرکت دسته ی دوم، از کنار رودخانه به ابتدای تنگ مردارخانه و سپس به انتهای آن و منتهی به سه دشت و قرارگاه خان. با رسیدن نظامیان در تیررس، تیراندازی از سوی مبارزان آغاز شد و حجم آتش چنان سنگین بود که نظامیان این سو و آن سو می دیدند تا خود را در پشت سنگ ها پنهان کنند و جان سالم به در ببرند. که بعد بتوانند از پشت موانع طبیعی، به پیش روی خود ادامه دهند. تفنگچی هایی که فرماندهی آنان با فرزندان رجب (شکرالله و بهمن و ماشالله) بود، نظامیان را چنان زیر آتش گرفتند که تعداد قابل توجهی از آن ها کشته و زخمی شدند. از حدود ساعت 8 صبح تا 2 بعد از ظهر، بیش از ده ها بار، گروهان پیاده نظام مستقر در رویه روی سنگرهای مبارزان در جناح راست قرارگاه خان به سوی مبارزان یورش بردند و بر اثر آتش سنگین تفنگچی های قرارگاه، شکست خوردند. نظامیان، خود را به پشت سنگ ها و شکاف دره ها پنهان کردند؛ چون نتوانستند به پیش روی خود ادامه دهند، مجبور به عقب نشینی شدند و از حالت تهاجمی، به حالت دفاعی برگشتند. عده ای از آنان، به کمک نظامیان در دسته دوم به تنگ مردارخانه رفتند. وکیل محمد هم با دو نفر از بلدچی ها، در

کنار نظامیان مستقر در تنگ مردارخانه بود. وکیل محمد و افرادش، به دلیل وضعیت طبیعی تنگ مردارخانه که دارای دره های عمیق با شکاف ها و سنگلاخ های فراوان بود، بدون دادن تلفات، به انتهای تنگ، نزدیک سنگرهای جناح میانی مبارزان رسیدند. در وهله ی اول، تبادل آتش به صورت تک تیراندازی، صورت می گرفت که ناگهان

گروهان پیاده، چنان زیر آتش شدید مبارزان قرار گرفتند که گویی از زمین و آسمان آتش می بارید. دنیا در پیش چشم نظامیان، تیره و تار شد؛ به طوری که راه خود را در روز روشن گم کردند. در همین گیرودار، وقتی که گلی، دختر مرحوم زائرعلی، دید که برادرانش ابراهیم و محمدرضا، شبانه روز در برابر هجوم بی امان پیاده نظام قشون، مقاومت می کنند و از سویی تلاش می کنند تا انتقام خون به ناحق ریخته شده ی برادرشان اسماعیل را بگیرند، بلافاصله نزد بیگم (خواهر معصوم علی خان) رفت و به او گفت: بی بی بلند شو تا به خط مقدم جنگ برویم و به برادران و شوهرانمان کمک کنیم. بیگم، وقتی این را از گلی شنید، قطارش را به کمر بست و دوربین به گردن آویخت. تفنگ ده تیرش را برداشت و مانند یک مرد جنگی، همراه گلی و تعدادی از زنان اردوگاه، به سوی سنگر مبارزان شتافتند. ابتدا گلی، تفنگ ده تیر از دست برادرش ابراهیم گرفت و شروع به تیراندازی به سوی دشمن کرد. در این مبارزه ی بی امان، یک سرباز کشته و تعدادی زخمی شدند. در این میان، وکیل محمد بلند شد و به سربازان دستور یورش داد تا تپه ی مقابل را تصرف کنند. در همین حال که دستش را به سوی سربازان تکان می داد، بیگم گلوله ای به سوی شلیک کرد که به کلاهش اصابت کرد و آن را به زمین انداخت. با آتش سنگین زنان شیر دل، نظامیان عقب نشینی کردند و نتوانستند آن تپه را تصرف کنند.

وکیل محمد، با دیدن این وضعیت از هوش رفت و همراهان با زدن آب به صورتش، او را به هوش آوردند. وقتی به هوش آمد و این صحنه را دید، رو به بلدچی ها کرد و گفت: شما که به من می گفتید به سمت زنان تیراندازی نکنید، مگر همین زنان نبودند که دمار از روزگار ما درآوردند و سربازان ما را وادار به عقب نشینی کردند. یکی از بلدچی ها رو به وکیل محمد کرد و گفت: این زن، خواهر معصوم علی خان بود.

معصوم علی خان، دو همسر به نام های «کنیز و ماه بی بی» داشت و برادرانش؛ ملاعباس و صفر و جعفر نیز هرکدام دو همسر داشتند. وکیل محمد گفت: آیا این چند نفر زن بودند یا نه؟ فرق نمی کند؛ چه خواهر خان باشد، چه نباشد زن، زن است. در اردوگاه خان، تمام اعضای خانواده دیگر تفنگچیان از جمله زنان، دختران، پیران و کودکان هم بودند. زنان و دختران، برای مردهایشان نان و غذا تهیه می کردند و با دسته های سواره به سنگرها می فرستادند.

در مواقعی که نیاز بود، دوش به دوش مردان در برابر قشون استبدادی رضاخان، حتی فراتر از یک مرد، مردانه می جنگیدند. که تاریخ این مرز و بوم، خود گواه بر این ادعاست. بانو کتان، همسر ملاعباس، در سال 1360 به نگارنده گفته است که ما زنان و دختران، سم همراه خودمان داشتیم تا اگر خدای نکرده، مأموران حکومت پهلوی (قشون) ما را به اسارت گرفتند، خودکشی کنیم.

اما این حجم سنگین آتش، پس از گذشت چند ساعت، کاهش یافت و تبدیل به تبادل آتش شد که تا بعد از ظهر آن روز، ادامه داشت. در آن هنگام، باد شدیدی به همراه گرد و خاک، شروع به وزیدن کرد که اوضاع به ضرر مبارزان و به نفع نظامیان شد. چون مبارزان رو به باد و نظامیان پشت به باد بودند. با این توصیف مبارزان نتوانستند در برابر هجوم نظامیان، مقاومت کنند. ناچار با دادن تلفات اندکی، عقب نشینی کردند و برای یافتن مکانی امن که در آن زمین هموار به ندرت یافت می شد، این سو و آن سو می دویدند.

در این میان، تک درخت بن بزرگی که خزان، برگ هایش را گرفته بود و تنه ی بسیار کلفتی داشت، به چشم می خورد. حاجی، فرزند خداکرم، فرمانده ی جناح میانی خود را به پشت آن درخت تومند رسانید و پناه گرفت. او به ناچار از درخت بالا رفت و در بین شاخه های آن شروع به تیراندازی کرد. وکیل محمد او را دید و به نظامیان دستور داد تا درخت را گلوله باران کنند، پس از چند لحظه، جسد غرق به خون حاجی (1)، از بالای درخت به پایین افتاد.

معصوم علی خان، وقتی دید شوهرخواهرش کشته شده است، بسیار برآشفته و با صدای بلند به صفر گفت: چرا معطلید؟ حمله کنید! صفر هم با صدای مهیبی، دستور حمله صادر کرد. در این میان، تمام تفنگچی های خان، روی قشون آتش گشودند و آن ها را زمین گیر کردند. وکیل محمد، متوجه شد که اگر به پیش روی خود ادامه دهد، محاصره و کشته خواهند شد و به علت شکست های پی درپی، توان مقاومت هم ندارند. بدین ترتیب، فوراً دستور عقب نشینی صادر کرد و فرار را برقرار، ترجیح دادند و بارها کردن کشته ها و جمع آوری مجروحان خود را به تنگ مردارخانه رساندند و سپس به چشمه ی کوه تاپو رفتند و خودشان را به نایب جرجانی، فرمانده ی قشون، معرفی کردند.

نایب جرجانی، وحشت کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد. وی رو به فرمانده ی گروهان ها کرد و گفت: اگر صلاح می دانید، همین حالا به سوی سرمشهد حرکت کنیم؛ می ترسم معصوم علی خان بیاید ما را غافلگیر و نابود کند. فرمانده ها قبول کردند و شبانه، همراه بلدچی ها به سوی اردوگاه سرمشهد گریختند.

نایب جرجانی، فرمانده ی قشون پهلوی، نیروهایش را به اردوگاه سرمشهد، منتقل کرد و سپس دستور داد به کازرون برگردند. قشون پس از چند روز، وارد کازرون شد. نایب جرجانی و وکیل محمد، بلافاصله گزارش شکست خود را به اطلاع سلطان نایب جلال خان و فرماندار رسانیدند. این خبر ناگوار، شوکی بود که آقایان را به مرز سخته رساند. زیرا آنان اصلاً فکر شکست نمی کردند و در این اندیشه بودند که کی قشون با پیروزی، وارد کازرون خواهد شد و طبق دستورات سرلشکر شییبانی، می خواستند دستگیرشدگان را به شیراز اعزام کنند و با این همه نیروی نظامی که به جنگ فرستاده بودند، شکست را حتی در خواب هم نمی دیدند و برایشان بسیار سخت بود.

نایب جلال خان، ناچار این خبر ناگوار را با پیکی به اطلاع فرمانده ی قوای فارس رساند. سرلشکر شییبانی، با دریافت این خبر، یاورکاظم خان را احضار و طی حکمی ایشان را به فرماندهی نظامی کازرون منصوب و نایب جلال خان را از این سمت برکنار کرد، حتی طی نامه ای او را برای توضیح چگونگی و علل شکست قشون، به شیراز فراخواند.

سرلشکر شییبانی، فکر نمی کرد که قشون به این آسانی، شکست بخورد. زیرا از نظر ساماندهی نظامی، همه چیز رعایت شده بود. نایب جلال خان، پس از دریافت نامه ی سرلشکر شییبانی، مبنی بر برکناری خود و احضار به شیراز، به نایب جرجانی و وکیل محمد گفت: شما که فرمانده ی قشون و در میدان جنگ بوده اید، همراه من به شیراز بیایید و جواب گو باشید. آنان هم قبول کردند و سه نفر با تعدادی سرباز، عازم شیراز شدند. حدود 10 صبح بود که سرلشکر شییبانی در دفتر محل کارش، در پادگان ارتش، مشغول گفت و گو و تبادل نظر با رئیس اداره ی سیاسی امنیتی والی گری فارس، درباره ی چگونگی مطیع کردن و از میان برداشتن مخالفان مسلح در منطقه، از جمله کازرون، بویراحمد و برازجان بود که افسر نگهبان وارد شد و پس از ادای احترام نظامی گفت: قربان، نایب جلال خان و همراهان از کازرون آمده اند و اجازه ی ملاقات می خواهند.

سرلشکر به افسر نگهبان گفت: حالا وقتش نیست، می بینید که ما در حال گفت و گو هستیم، بعداً بیایند.

رئیس اداره ی سیاسی امنیتی والی گری فارس، به فرمانده ی ارتش گفت: اجازه بدهید بیایند و توضیح دهند تا من هم از زبان خودشان بشنوم و بدانم علت شکست قشون چه بوده است.

سرلشکر، رو به افسر نگهبان کرد و گفت: حالا که آقایان اجازه می دهند، اشکال ندارد؛ بگویند تشریف بیاورند. لحظه ای گذشت. هر سه نفر، وارد دفتر محل کار سرلشکر شیبانی شدند و احترام نظامی به جای آوردند. سرلشکر،

ص: 51

1- - حاجی فرزند خداکرم جعفری شوهر خواهر معصوم علی خان بود که در مورخه 16/9/1308 در جنگ کوه تاپو و سه دشت توسط نظامیان قشون رضاخان به شهادت رسید.

بدون این که دستور آزاد باش بدهد رو به آن ها کرد و گفت: ای بی عرضه ها، مگر شما مرده بودید که با این همه امکانات از چند نفر دهاتی پابرهنه شکست خوردید؟! اگر اعلی حضرت اطلاع پیدا کند پوست از کله ی من و شما می کند. زود باشید علت شکست خود را توضیح دهید.

نایب جلال خان رو به جرجانی کرد و گفت: چون شما فرماندهی قشون را عهده دار بودید، توضیح دهید. نایب جرجانی که هنوز دستش بالا و در حالت احترام بود، گفت: قربان افراد محلی که به عنوان بلدچی با ما همکاری می کردند، باعث شکست قشون ما شدند. تعدادی از بلدچی ها، گروهان سواره نظام را برای رسیدن به قرارگاه معصوم علی خان در سه دشت، از راه اصلی نبردند، بلکه از راه باریکی که اطراف آن دیواری از کوه بود، بردند و از روی یک پل طبیعی عبور دادند و این طور ما را به دام انداختند. تفنگچی های معصوم علی خان در آن جا کمین کرده بودند و همه ی اسب ها را به گلوله بستند. 60 درصد آن ها از پرتگاه به درون رودخانه پرت شدند و از بین رفتند و تعداد زیادی کشته و زخمی داشتیم.

تعداد دیگری از بلدچی های محلی که در گروهان پیاده بودند، ما را فریب دادند و گفتند، به سوی زنان تیراندازی نکنید؛ ما هم گوش کردیم. اما چشمتمان روز بد نبیند، ناگهان تعدادی از زنان مسلح، ما را به گلوله بستند و تعدادی از ما را کشتند و عده ای را هم زخمی کردند. سرلشکر شیبانی که این را شنید، سرش سوت کشید. شراره ی آتش خشم از چشمش بیرون جهید و نگذاشت نایب جرجانی، حرفش را تمام کند و با فریاد گفت: ای خاک برسرتان، از جلوی چشمم گم شوید سپس رو به افسر نگهبان کرد و گفت: این ها را که از زن کم ترند، به زندان بیندازید. فوراً دستور اجرا شد. سرلشکر رو به حضار کرد و گفت: خودتان حاضر بودید و دیدید. حالا خجالت ندارد که ما بگوییم شکست خورده ایم؛ چون جماعتی که زنانشان چنین است، مردانشان چگونه اند.

خبر شکست قشون پهلوی از معصوم علی خان، مثل بمب صدا کرد. این خبر در بین مردم، پخش شد و بازتاب های گوناگون داشت و اما با توجه به تبلیغات بسیار گسترده، سران سیاسی و نظامی شهر و دیگر عناصر وابسته به حکومت، مردم کار معصوم علی خان را تمام شده می دانستند و منتظر دستگیری و نابودی او بودند. و اقشار مردم ستم دیده که مخالف حکومت بودند، بسیار خوشحال شدند. اما ناگفته نماند با وجود این که بلدچی ها، مخلصانه همکاری می کردند، به رغم تصور قشون، که فکر می کردند به آن ها نیرنگ زده اند، آن ها واقعاً راه را بلد نبودند و این بلدچی های نابلد، می خواستند راه را به قشون نشان دهند.

معصوم علی خان هم این پیروزی را یک موهبت الهی دانست. مردم قهرمان منطقه ی پیرمهلت و روستاهای الیف و بناف، در برابر حکومت پهلوی، مردانه جنگیدند و شجاعانه استقامت کردند و در این راه، جوان 20ساله تا پیرمرد 60ساله را از دست دادند. اموال عده ای هم به غارت رفت. ولی تن به ذلت و خواری ندادند. شاعر می فرماید:

آنان که زخون دو دست رنگین کردند *** آزادی زحق خویش تعیین کردند

دارند در انظار ملل حق حیات *** آن قوم که انقلاب خونین کردند

بخش شانزدهم : منطقه پیرمهلت مرکز مبارزات معصومعلی خان

حدود 20 روز از شکست قشون پهلوی گذشته بود و معصوم علی خان، همچنان در سه دشت به صورت آماده باش به سر می برد که ناگهان پیکی از راه رسید و خبر آورد که سرلشکر احمد نخجوان و فضل الله زاهدی از فرماندهان قوای فارس و اکبر صارم الدوله، والی

فارس از سمت خود برکنار و به تهران فرا خوانده شده و سپس به جرم خیانت علیه رضاخان به زندان افتاده اند. سرلشکر شیپانی، به فرماندهی قوای نظامی فارس، منصوب و والی گری فارس نیز به او سپرده شده است. سرلشکر شیپانی هم نایب جلال خان را برای پاسخ گویی درباره ی شکست قشون از

ص: 52

معصوم علی خان، به شیراز فرا خوانده و او را از سمت خود برکنار و یاور کاظم خان را فرماندهی هنگ کازرون کرده است. این پیک را مخالفان حکومت پهلوی در شهر کازرون فرستاده بودند. البته اخبار مربوط به این که سرلشکر شیبانی، فرماندهی قوای فارس شده است، حدود دو هفته قبل، به اطلاع معصوم علی خان رسیده بود.

این خبرها معصوم علی خان را واداشت تا در فنون جنگی خود، تجدید نظر کند. ایشان تمام فرماندهان دسته های اردوگاه را به حضور فراخواند و به آنان گفت، لازم است به اطلاع شما برسانیم که نایب جلال خان، خلع و یاور کاظم خان به جای او منصوب شده است. لذا از آن جا که من تا حدودی ایشان را می شناسم، او تمام سعی خود را به کار خواهد گرفت تا مخالفانش را با حيله و نیرنگ از میان بردارد و در این راه به هر حربه ای، متوسل خواهد شد و اگر در نهایت موفق نشد، جنگ را گزینه ی آخر قرار می دهد و دست به حمله ی نظامی خواهد زد. با توجه به سوابق ایشان، من آشکارا می دانم که در آینده ی نزدیک، به ما حمله نخواهد شد. یاور کاظم خان، خود اعلام آتش بس می کند و راه و روشی دیگر در پیش می گیرد. او فردی بسیار زیرک و خطرناک است. با توجه به این ویژگی ها تا حدودی با فرمانفرمای کازرون، هم عقیده نیست؛ زیرا فرمانفرمای کازرون (فرماندار) جنگ را مقدم می داند. اگر موفق نشد، راه دیگر را در پیش می گیرد. بهتر آن است که ما عذر عده ای از مبارزان را بخواهیم. زیرا حضور آنان، هزینه بر خواهد بود. و از سویی، اکثر آن ها عشایرند و بهتر است بعد از عید، همراه خانواده شان به سردسیر بروند. ما در حال حاضر، به دو دسته نیرو بیش تر نیاز نداریم، آن هم برای حفاظت از خود. هرگاه نیاز بیش تر پیدا کردیم، بلافاصله تفنگچی جمع آوری می کنیم. ساعت ها این گفت و گو و تبادل نظر، بین مبارزان به طول انجامید و سرانجام معصوم علی خان فهرست تمام افراد اردوگاه را از صفر گرفت و نام آن هایی که می بایست مرخص شوند، به دست خود نوشت و به فریدون داد و دستمزد آنان را هم مشخص کرد و گفت: این افراد را نزد من بیاورید تا از آنان تشکر کنم. مبارزانی که قرار بود از اردوگاه بروند، به حضور خان رسیدند. خان از آن ها بسیار تشکر کرد و گفت: شما برای رضای خدا با قشون پهلوی جنگیده اید و پیروز هم شده اید، اجر شما با خداست و من هم به نوبه ی، خود هدیه ای ناقابل به عنوان یادبود به شما خواهم داد. سپس بلند شد صورت تک تک آن ها را بوسید و با آن ها خداحافظی کرد. سپس فریدون، مبارزان را به خط و طبق فهرست، پول هریک را پرداخت کرد و آنان با رضایت کامل، از اردوگاه خارج شدند.

معصوم علی خان، تمام فصل زمستان را در سه دشت سپری کرد؛ زمستانی سخت و پر باران، اما بسیار زیبا. در اواخر اسفند ماه، تعداد زیادی از مردم کازرون و روستاهای پیرمهلت، الیف و بناف و اطراف آن، به او نامه نوشتند و پیروزی بر قشون پهلوی را به وی تبریک گفتند و از ایشان خواستند که به روستاهای آن ها، نقل مکان کند.

حدود 20 اسفند 1308 یاور کاظم خان، فرماندهی هنگ کازرون، به معصوم علی خان، چنین پیام داد که، قصد ندارم به منطقه شما لشکرکشی کنم و جنگ و خونریزی به راه بیندازم. از شما می خواهم با ما مصالحه کنید و برای تبادل نظر، سر میز مذاکره بنشینیم. اما معصوم علی خان به پیام یاور کاظم خان، توجهی نکرد و پاسخی هم نداد. چون می دانست که خط او (1) ناخواندنی است. معصوم علی خان، بیش تر اوقات به فکر فرو می رفت و آینده را مبهم می دید. بارها می گفت، در زمان نایب جلال خان، من فقط به یک چیز می اندیشیدم و آن هم، جنگ فیزیکی و مبارزه ی مسلحانه بود. ولی امروز هزاران فکر از ذهنم می گذرد و هر لحظه، دشمن را در یک قدمی خود می بینم. چون تفاوت یاور کاظم خان، با نایب جلال خان این است که نایب جلال خان، بیش تر طرف دار جنگ است، در حالی که یاور کاظم خان که از دانشکده ی نظامی، فارغ التحصیل شده، بیش تر اندیشه و اهدافش این است که باید دشمن را با

1- - خط او ناخوندنی است کنایه از این است که او فردی زیرک است

کمترین هزینه و تلفات از پای درآورد و نابود کرد. با این تفاسیر، من شهادتین خود را خوانده ام و هر لحظه، برای مردن آماده ام و می دانم که در آینده، روشی را در پیش خواهد گرفت که بدون هیچ هزینه ای از طرف ایشان، ما با دستان خودمان، خودمان را نابود خواهیم کرد. این را صراحتاً اعلام می کنم و هیچ ابایی ندارم، زیرا عاقبت هر

انسانی، مرگ خواهد بود. فصل بهار، با تمام زیبایی اش از راه رسید و نفسی نو در طبیعت دمیده شد. معصوم علی خان، به صفر چنین دستور داد: تمام اسباب و اثاثیه ی اردوگاه را بار بزنید که عازم پیرمهلت هستیم. آخرین روزهای سال 1308 داشت سپری می شد که معصوم علی خان، به همراه دیگر مبارزان برای همیشه، منطقه ی سه دشت را ترک کردند و راهی پیرمهلت شدند. آن ها راهی بس خطرناک و دشوار در پیش داشتند. راهی که ابتدای آن روشن و مطمئن و انتهای آن تاریک و مبهم بود. اما کاروان، همچنان به سوی منطقه ی پیرمهلت در حرکت بود. با گذشت زمان، کاروان به دشت سرمله نزدیک پیرمهلت رسید. کاروان سالار از اسب پیاده شد و دستور داد که خیمه و خرگاه برپا کنند.

خان به صفر گفت: ابلاغ کنید، هرکس می خواهد نزد من بیاید، ابتدا گروه محافظ، تفتیش بدنی و خلع سلاحش کنند و بعد حضور پیدا کند. چرا که با تغییراتی که در سیاست یاور کاظم خان و فرمانفرما درباره ی من پیش آمده، به آینده، خوش بین نیستم. شک و تردید، تمام وجود ایشان را فرا گرفته بود؛ طوری که با لباس جنگی می خوابید و کلت کمری را از خود، جدا نمی کرد و یک قبضه هفت تیر پران در کنارش بود و چند نفر تفنگچی مسلح (محافظ)، از او محافظت می کردند و کارهای حسابداری اش را فریدون انجام می داد. خان، حدود بیش از بیست حلب، فقط پول نقره ای داشت. بدون طلا و جواهرات و سرمایه های دیگر. فرماندهی گروه محافظ، به عهده ی جعفر و ماشاالله بود و چادر خان، بزرگ تر از دیگر خیمه ها و در وسط اردوگاه قرار داشت و از دور، پیدا بود.

در همین مکان سال 1309 مردم روستاهای منطقه و عشایر اطراف و حتی عده ای از شهر کازرون و حومه، دسته دسته به دیدن خان می آمدند و سال جدید را به وی تبریک می گفتند. در همین محل بود که آقا محمد بزرگ (یکی از معتمدان روستای بلیان)، به دیدن خان آمد و به او پیشنهاد کرد که اگر صلاح می دانید، مالکیت منطقه را بخرید.

خان رو به آقا محمد کرد و گفت: مگر حالا تمام منطقه ی الیف و بناف، و روستای پیرمهلت و اطراف آن مال من نیست؟ تا به حال کسی نتوانسته از من چیزی بخواهد.

آقا محمد بزرگ گفت: آن چه که من می گویم، قانونی است و شما سند آن را دریافت می کنید و کسی هم نمی تواند ادعا کند که شما مالک نیستید. خان، پیشنهاد آقا محمد را قبول کرد و گفت: قیمت خرید مالکیت منطقه چه قدر است؟

او گفت: چهار صد تومان. خان به فریدون دستور داد تا بیش از چهار صد تومان پول نقره بردارد و همراه آقا محمد بزرگ، به شیراز برود تا او مالکیت منطقه را برایش بخرد. فریدون هم بیش از چهار صد تومان را از حلبی های نقره بار قاطر کرد و با تعدادی تفنگچی همراه آقا محمد بزرگ، عازم روستای بلیان شدند و سپس از آن جا به شیراز رفتند و مالکیت منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن، که آن زمان، وسعت جغرافیایی آن از کمارج مرکزی شروع و تا روستای دادین ادامه داشت و از جنوب هم تا کوه آسان بود، خریدند و به نام معصوم علی ثبت کردند. خان تا اوایل زمستان، در سرمله ماند و با فرارسیدن سرما، زادگاهش به روستای پیرمهلت نقل مکان کرد و در آن جا علاوه بر منزل مسکونی خودش، مردم، منزل هایی را برای سکونت گروه محافظ و دیگر همراهانش، در اختیار او قرار دادند و تعدادی چادر هم برپا کردند و مدت ها به این منوال گذشت.

در تابستان 1309 سرلشکر حبیب الله خان شیبانی، پس از سرکوب مناطق دیگر نا آرام فارس، تمام قوای خود را برای سرکوب عشایر ممسنی و بویراحمد بسیج کرد. او با سه فوج پیاده ی تقویت شده و یک فوج توپ خانه ی کوهستانی (جمعاً 16 عرابه توپ)، یک گردان سوار از فوج فاتح و یک گروهان مهندسی و دو دستگاه زره پوش و چهار فروند هواپیما و چریک هایی از ایل قشقایی به فرماندهی ناصرخان قشقایی و حدود 500 نفر از طایفه ی کشکولی و 500

نفر از طایفه ی فارسیمدان به همراه سران طایفه ی خود، به فرماندهی یاور کاظم خان شیبانی به همراه تعدادی از خوانین و سران کازرون، کمارج و خشت از طریق ممسنی و بخش دیگری از فوج از سوی آباده و گروهی نیز به فرماندهی سرتیب علی محمد خان بهزادی و تعدادی چریک از بویراحمد از طرف بهبهان و دوگنبدان و گروهی نیز به فرماندهی سرهنگ بهادر بختیاری از سوی پادنا اعزام شدند (1). در اواخر 1309 یاور کاظم خان برای شکست کی لهراسب، با قوای مجهز جنگی، وارد فهلیان شد. او محتاتانه و چریکی می جنگیده است. نیروهای دیگری از طریق بهبهان به آن ها پیوستند؛ قوای دولتی به سوی محل استقرار کی لهراسب، حرکت کردند. جنگ به صورت مداوم در محلی به نام «زیر تل نوگک» ادامه یافت و می رفت تا دست قوای دولتی را برای همیشه از ممسنی کوتاه کند، اما یکی از یاران کی لهراسب، به نام خداکرم که قبلاً کی لهراسب به خاطر بددهنی به مردم او را تنبیه کرده بود، از پشت سر به او شلیک می کند. با کشته شدن کی لهراسب، جنگ خاتمه می یابد. مردم محلی می گویند؛ یاران کی لهراسب که می دانستند، خداکرم قاتل کی لهراسب است، قسم خوردند که نگذارند او تا سالگرد کی لهراسب، زنده بماند و او را کشتند. در اوایل روزهایی که یاور کاظم خان، عهده دار فرماندهی نظامی مناطق کازرون شد، سران سیاسی و نظامی شهر، به او پیشنهاد کردند تا برای حمله به قرارگاه معصوم علی خان، در منطقه ی کوه تاپو و سه دشت، از فرماندهی قوای فارس درخواست کمک کند و آن ها گفتند: چون در منطقه به علت صعب العبور بودن جاده، نمی شود از زره پوش استفاده کرد، درخواست هواپیما کنید. در حالی که یاور کاظم خان با سران سیاسی و نظامی کازرون، در حال بحث و گفتگو درباره ی چگونگی فرو نشاندن غائله ی جنوب کازرون بود، ناگهان مکتوبی از طرف سرلشکر شیبانی، به دستش رسید که از او خواسته بود فعلاً به هر طریقی که شده، به طور موقت، فرماندهی شورشیان کازرون (معصوم علی) را متقاعد سازد که قصد حمله به او را ندارد. سپس حدود دو هزار نفر چریک از دیگر مناطق کازرون، برای سرکوب غائله ی بویراحمد جمع آوری و ساماندهی می کند و منتظر دستور حرکت باشد. در این میان، ممکن است، شورشیان از غیبت شما سوء استفاده و به شهر حمله کنند. لیکن لازم است، یک فوج نظامی هم در پادگان کازرون مستقر کنید؛ برای حفاظت از شهر در برابر حمله ی احتمالی شورشیان و پس از پایان غائله ی بویراحمد و برگشتن به کازرون، مجدداً طرح از میان برداشتن معصوم علی خان را در دستور کار خود قرار دهید. یاور کاظم خان هم بنا به دستور سرلشکر شیبانی، به معصوم علی خان پیغام داد که قصد لشکرکشی به منطقه ی او را ندارد. او طرح حمله به قرارگاه خان را موقتاً از دستور کار خود خارج کرد و به تدارک نیرو، برای سرکوب غایله ی بویراحمد پرداخت که بنا به دستور سرلشکر، در اولویت اول قرار داشت. یاور، پس از جمع آوری و سازماندهی نیروهای چریکی، با وقت تعیین شده از طرف سرلشکر در تابستان 1309 عازم جنگ با عشایر بویراحمد شد و یک فوج نظامی هم در پادگان کازرون مستقر کرد. این در حالی بود که خود سرلشکر، با یک قشون از راه اردکان، وارد منطقه ی تامرادی و یک قشون هم از طریق بهبهان اعزام شد.

بنا به گفته ی جمع زیادی از سالخوردگان محلی، یاور کاظم خان حدود دوهزار نفر چریک از مردم طایفه ی فارسیمدان و کشکولی و منطقه ی خشت و کمارج و کنار تخته، در پادگان کازرون سازماندهی کرد و پس از آموزش،

1- - شورش عشایر فارس = ص 92 = 93 = 94 ، 1307 تا 1309

خود با این چریک ها، عازم منطقه ی بویراحمد شد. یاور قبل از ترک کازرون، از بیم این که مبادا معصوم علی خان از غیبت او سوءاستفاده و به مکان های نظامی حمله کند، یک فوج نظامی را در پادگان شهر، به صورت آماده باش، نگه داشت و از همه مهم تر، تمام تامين گرفته های محلی را که از حامیان حکومت پهلوی محسوب می شدند، با اعضای خانواده ی خود، به منطقه ی کمارج کوچانید. چون یاور، مردان کمارج و کنارتخته را با خود به جنگ می برد، این

تامين گرفته ها، موظف بودند در صورت حمله ی شورشیان به کمک نظامیان پاسگاه های منطقه بشتابند و با همکاری آن ها، امنیت را برقرار کنند. وقتی که اخبار این تحولات، در دستگاه نظامی کازرون، به اطلاع معصوم علی خان رسید، او پس از شنیدن این خبر، بلافاصله با تفنگچی هایش عازم روستای بناف شد و با کمک پسر خاله های خود، (ملاعوض، شنبه و غلام علی) تمام تفنگچی های موجود را ساماندهی کرد و سپس کمارج را هدف حمله قرار دادند. پس از چند روز زد و خورد، پاسگاه های کمارج و تنگ ترکان سقوط کرد و منطقه به دست خان افتاد و تعدادی از نظامیان محلی کشته و زخمی شدند. پاسگاه های نظامی و احشام وابستگان حکومت غارت شد. هنگامی که خان، با غنایم به بناف برمی گشت، یکی از نیروهای حکومت پهلوی در صحرای کمارج کمین کرد و حسن علی فرزند حاجی خواهرزاده ی خان را به قتل رساند. خان به تلافی کشته شدن خواهرزاده اش، مجدداً به کمارج و کنارتخته حمله کرد و تمام راه ها از کتل ملو گرفته تا کازرون را به تصرف خود درآورد و عده ای دیگر از نظامیان و وابستگان حکومت را کشت و یا زخمی کرد و سپس به مقر خود در منطقه ی پیرمهلت برگشت.

یاور کاظم خان، در دومین مرحله از لشکرکشی خود به منطقه ی بویراحمد، در اواخر 1309 عشاير این منطقه را سرکوب کرد و با کشته شدن لهراسب، به غایله خاتمه داد و به کازرون برگشت. یاور، در اوایل سال 1310 طرح از میان برداشتن معصوم علی خان را مجدداً، در دستور کار خود قرار داد و جلسه ای به همین منظور در پادگان کازرون، با حضور سران سیاسی و نظامی شهر ترتیب داد. اما دیری نپایید که، خبر آوردند سرلشکر شیبانی، به تهران احضار شده و به اتهام به کشتن دادن تعداد زیادی از نظامیان، در جنگ تامرادی (جنگ با کی لهراسب) محاکمه و زندانی شده است و سرهنگ ابراهیم خان زندیه که یکی از افسران کودتای 1299 بود، به فرماندهی قوای فارس شده گردیده است. با این تغییر و تحول در دستگاه نظامی فارس، یاور قبل از این که دستوری از سوی سرهنگ دریافت کند، به این نتیجه رسید که از طریق لشکرکشی، نمی تواند بر معصوم علی خان فائق آید یا کاری از پیش ببرد. ممکن است، نظامیان کشته شوند و او هم به سرنوشت سرلشکر دچار شود. به این ترتیب، گزینه ی نظامی را از دستور کار خود خارج و طبق سیاست های خود طرحی را که بتواند معصوم علی را بدون دادن تلفات با کم ترین هزینه، به دست افراد خودش از میان بردارد. را روی خود گذاشت و سپس منتظر دستور فرماندهی قوای جدید فارس نشست.

اما خان، همچنان در پیرمهلت به سر می برد. روزی یکی از دوستانش که همسایه ی او بود، و از تفنگچی هایش محسوب می شد، به نام شهریار جبری، نزدش آمد. خان از او پرسید، شما که از روستای الیف آمده اید، آن جا چه خبر بود؟ شهریار گفت: فردا قرار است، یک ابر سیاه از روی تنگ دهله (الیف) بیاید، اما بارانش به کجا بیارد، معلوم نیست.

خان وقتی این را شنید، فوراً انگشت اتهام را روی فرمانفرما و فرمانده نظامی کازرون گذاشت و گفت این آقایان، دست از سر من بر نمی دارند. لابد دوباره قشون برای جنگ با من فرستاده اند.

شهریار گفت: نه، قشون نیست.

خان گفت: لابد سرهنگ زندیه به فرمانفرما و فرمانده نظامی کازرون، دستور داده است که ما را از بین ببرند. شهریار دیگر چیزی نگفت.

خان آن شب با لباس و تجهیزات کامل جنگی خوابید و حتی چکمه را از پایش بیرون نیاورد و

ص: 56

دستور داد، ضریب امنیت را بیش تر کنند فردای آن روز در قریه الیف، یکی از معتمدان منطقه که فردی خیراندیش و درستکار بود و کارهای خداپسندانه انجام می داد و مورد اعتماد همه بود، برای میانجی گری و صلح و آشتی بین عده ای از مردم روستای بناف، به سرکردگی شعبان علی و ملک بگ، یکی از معتمدان تیره ی دغانلو از طایفه ی فارسیمدان که سال های سال، بین آن ها اختلاف وجود داشت و دایم جنگ و دعوا راه می انداختند به همراه دو نفر

دیگر برای هماهنگی با معصوم علی و کسب اجازه از او عازم روستای پیرمهلت شد. این سه نفر وقتی که به نزدیکی روستا رسیدند، سر گردنه ای مشرف به روستا نشستند و گلنگدن سلاحهای خود را کشیدند و فشنگ را از سلاح خارج کردند تا وقتی که نزد خان رسیدند، محافظان ایشان که سلاح را گرفتند، فشنگ داخل سلاح نباشد که آن ها مشکوک شوند. نگهبانان و قراولان خان که این سه نفر را با دوربین رصد می کردند، خیال کردند که این ها سلاحشان را مسلح می کنند و به اطلاع خان رسانند که سه نفر مسلح، سر گردنه نشسته اند و قصد کشتن شما را دارند. اما معصوم علی خان با توجه به گفته ی شهریار جبری و شناختی که خود از فرمانفرما و فرمانده نظامی کازرون داشت و گفته های قراولان، با دوربین آن سه نفر را شناخت و دستور داد به سوی دو نفر آن ها شلیک کنند و گفت، سعی کنید، معتمد بزرگ منطقه را نکشید که من راضی نیستم. محافظان خان به سوی آن ها شلیک کردند؛ دو نفر از آنها راکشند و دیگری هم زخمی کردند. اما پس از کشته و زخمی شدن این سه نفر، اهالی محل برسر جسد آنان حاضر شدند و همه دیدند که تفنگشان خالی بوده، ولی یکی از آنها در زیر شال بند کمرش کلت کمری، مسلح بوده.

بدین ترتیب علیرغم میل باطنی معصومعلی خان معتمد بزرگ منطقه که مردی شریف و درستکار بود کشته شد در همین زمان که خان در پیرمهلت به سر می برد، حوادث دیگری نیز برایشان رخ داد که به دلایل مختلف از بیان آن معذوریم.

بخش هفدهم : سرانجام معصومعلی خان

یاور کاظم خان، فرمانده ی نظامی کازرون و فرمانفرما حاکم شهر، پس از دریافت نامه از سوی فرمانده ی قوای فارس، با تنی چند از نظامیان عازم شیراز شدند. این افراد در یکی از روزهای اواخر دی ماه 1310 خورشیدی وارد شهر شیراز شدند. سپس در پادگان ارتش فارس در دفتر محل کار سرهنگ زندیه، حضور پیدا کردند. ابتدا احترامات نظامی به جای آوردند و پس از آن، سرهنگ دستور داد تا آن ها را به اتاق مخصوص جلسات هدایت کنند و سپس خود به همراه چند افسر دیگر به آن ها پیوست و سپس گفت وگو و تبادل نظر درباره ی چگونگی از بین بردن مخالفان حکومت پهلوی در کازرون، به ویژه معصوم علی خان را شروع کردند. ابتدا سرهنگ، ضمن خوش آمدگویی به حضار، از یاور کاظم خان گزارشی از اوضاع کنونی کازرون خواست. یاور هم گزارشی از اتفاق های اخیر در منطقه ارائه کرد و سپس سرهنگ از ایشان خواست، برای از بین بردن مخالفان مسلح حکومت پهلوی و برقراری نظم و امنیت در منطقه نظرها و پیشنهادهای خود را ارائه دهند. یاور رو به سرهنگ کرد و گفت: پیشنهاد من این است، که ما ابتدا با معصوم علی خان و پسر خاله های او صلح کنیم و بعد ایشان را متقاعد سازیم تا به همراه ما بیایند و ما آنان را به جنگ شورشیان در دیگر مناطق فارس ببریم و طوری برنامه ریزی کنیم، تا در جنگ کشته شوند. سرهنگ این پیشنهاد را نپذیرفت و در جواب به یاور گفت: که، در قوانین ما کسانی که نظامی را به قتل برسانند و علیه قشون پهلوی اقدام مسلحانه کنند عفو نخواهند شد و این ها کسانی اند که علاوه بر کشتن نظامیان و هواداران ما و خلع سلاح کردن پاسگاه ها و بستن راه های ارتباطی بین شیراز و بوشهر، حکومت رضاخان را هم به رسمیت نمی شناسند. بارها نایب جلال خان به آن ها پیشنهاد گرفتن تامین جانی داده اند و آن ها قبول نکرده اند و آن را به باد سخره

گرفتند با این تقاسیر، من پیشنهاد شما را قبول ندارم. سپس رو به فرمانفرما کرد و گفت: شما به عنوان حاکم کازرون، پیشنهادتان چیست.

فرمانفرما گفت: سرهنگ! همان طوری که آگاهید، ما چهار بار برای دستگیری یا کشتن معصوم علی خان قشون اعزام کرده ایم و هر بار خسارت های جانی و مالی سنگینی متحمل شده ایم و نتوانستیم او را دستگیر کنیم و کاری از پیش نبردیم. تنها پیشنهاد من، این است که او باید به دست افراد خودش از بین برود و از بین تأمین گرفته های محلی که با ما همکاری می کنند، کسانی اند که با معصوم علی، دشمنی دارند. زیرا او تعدادی از کسان آن ها را به علت این که با ما همکاری می کرده اند، کشته و برای خودش دشمنی، درست کرده است و تنها راه حل این غایله به نظر من این است که به تأمین گرفته های محلی، پول و سلاح بدهیم تا او را بکشند.

سرهنگ به فرمانفرما گفت آفرین به شما. این بهترین و مؤثرترین گزینه است. من این پیشنهاد شما را قبول دارم؛ چون بهتر از این نمی شود کاری کرد؛ زیرا اگر حمله ی نظامی کنیم، ممکن است، عده ای نظامی کشته شوند و ما هم به سرنوشت سرلشکر شیانی، دچار شویم سپس سرهنگ زندیه رو به یاور کاظم خان و فرمانفرما کرد و گفت: این آخرین دستور نظامی است که به شما ابلاغ می کنیم. باید حتماً و بدون چون و چرا، با برنامه ای که به شما ارایه می دهم، خان را به قتل برسانید. ابتدا او را به شهر بکشانید و مدتی به او کاری نداشته باشید تا تصور کند، دیگر دشمن ندارد و محافظ دور و بر خودش جمع نکند و خیالش راحت شود و مانند مردم عادی، رفت و آمد کند. تمام سعی و کوششتان این باشد که به دست خودشان به قتل برسند. زیرا اگر به دست نظامیان کشته شود، امکان دارد، پسر خاله هایش و دیگر طرفدارانش، دست به انتقام جویی بزنند. شما باید او را بدون خسارت جانی و مالی و با کم ترین هزینه، از میان بردارید و این دستورالعمل باید حتماً عملی شود. سپس سرهنگ از جا برخاست و کلت کمربندی خود را با یکصد تیر فشنگ و مقداری پول، به فرمانفرما داد و به او گفت، این را بگیری و به کسی که مأمور این کار می شود، بدهید و حتی اگر نیاز باشد، پول بیش تری بدهید تا این کار عملی شود.

پس از کشته شدن خان، تبلیغات وسیعی علیه او در شهر و روستا به راه بیندازید، تا مردم عادی گمراه شوند. سرهنگ، در پایان جلسه، از حضار تشکر کرد. یاور کاظم خان و فرمانفرما با هیأت همراه از سرهنگ خداخافظی کردند و راهی کازرون شدند. آن ها پس از ورود به کازرون، با هم توافق کردند تا پایان مأموریتی که سرهنگ به آنان محول کرده است، هر 15 روز یک بار با هم مذاکره کنند تا هرچه سریع تر به نتیجه برسند.

با همین هدف یاور و فرمانفرما به یک نفر از کارکنان دفتر فرمان فرمای شهر، به نام محمدحسن که در جلسه ی شیراز هم شرکت داشت و فردی با هوش و زیرک و چرب زبان بود، مأموریت ویژه با اختیار تام دادند تا به روستای پیرمهلت برود و با خان مذاکره کند و او را متقاعد سازد که دیگر دشمن ندارد و هیچ چیزی او را تهدید نمی کند و بین خود و معصوم علی خان، دوستی برقرار کند و او را به شهر کازرون بکشاند و کاری کند که خان از ناحیه ی یاور کاظم خان و فرمانفرما خیالش راحت شود که دشمنی در کار نیست. محمدحسن، پس از فراگیری و آموزش کافی به دستور یاور و فرمانفرما، راهی روستای پیرمهلت شد.

او یک روز صبح زود، با راهنمایی چند نفر از مردم الیف که ساکن کازرون بودند، عازم پیرمهلت شد. در راه به هر کس که می رسید، از اوضاع منطقه جويا می شد و درباره خان و مخالفان محلی اش، پرس و جو می کرد. محمدحسن پس از ورود به روستا، سراغ خانه ی خان را گرفت. یکی از اهالی محل، او را به خانه ی خان برد. او ابتدا خود را به محافظان خان معرفی کرد. سپس یکی از محافظان، ورود ایشان را به اطلاع خان رساند و با هماهنگی او محمدحسن را تفتیش کردند و سپس او را به نزد خان بردند. محمدحسن، ابتدا دست و صورت خان را بوسید و

سپس خود را این گونه معرفی کرد: بنده ی حقیر، محمد حسن نماینده ی تام الاختیار یاور کاظم خان و فرمانفرما هستم. در این هنگام، دو نفر از همسایه ها به نام شهریار و احمد فتح الله سر رسیدند. او صورت آن ها را هم بوسید و شروع کرد به چاپلوسی. محمد حسن رو به خان کرد و گفت: در بین مأموران فرمان فرما، ما همه مشتاق بوده ایم که این مأموریت را انجام دهیم و دلمان می خواست که شما را از نزدیک ببینیم. بخت یاری کرد و قرعه به نام من افتاد. نه تنها من، بلکه بسیاری از مردم شهر هم، مشتاق دیدار شما هستند و می خواهند شما را از نزدیک ببینند. مردم

می گویند، مردی که بیش از چهار بار قشون پهلوی را شکست داده، چگونه شکلی دارد و هیکل و قیافه ی او چگونه است. خودتان خبر ندارید که در بین مردم، اسطوره و قهرمان شده اید و همه از شجاعت و جنگ جویی شما صحبت می کنند. در این هنگام، صدای اذان از پشت بام برخاست و آقایان یکی یکی، برای وضوگرفتن رفتند و وقتی که محمد حسن، برای وضوگرفتن برخاست و رفت، شهریار به خان گفت: این عمر و عاص از کجا آمده است؟

او در جواب گفت: این مرد به قول خودش، نماینده ی تام الاختیار حاکمان شهر است؛ امشب با هم، مذاکره داریم.

شهریار گفت: احتیاط کنید تا قرآن را سر نزنه نکنند، که این مرد، حقه باز و بسیار خطرناک است. لحظه ها سپری شد. هر چهار نفر، نماز مغرب و عشاء را به جای آوردند و سپس شروع کردند ابتدا به گفت و گو. محمد حسن گفت: من از طرف فرمانفرما و یاور کاظم خان، نزد شما آمده ام و از شما می خواهم به کازرون بیایید و تأمین جانی بگیرید و او دروغ می گفت؛ زیرا سرهنگ، با تأمین گرفتن خان، مخالف و دستور قتل او را صادر کرده بود.

خان به محمد حسن گفت: فایده ی تأمین جانی گرفتن چیست؟

او گفت: شما سلاح های خود و افرادتان را تحویل می دهید و ما در قبال دریافت آن تعهد می دهیم که از جان و مال شما محافظت کنیم. شما هم با ما همکاری می کنید. از سویی، شما مالک این منطقه هم هستید و طبق قانون، دولت موظف است که سلاح در اختیار شما قرار دهد و از شما حمایت کند.

خان گفت: اگر من تأمین جانی می خواستم، قبلاً این کار را می کردم. چندین بار به من، پیشنهاد شده و نپذیرفتم. تنها خداوند است که از جان بندگانش محافظت می کند. لذا من یک جان ضعیفی دارم که خداوند خودش داده و هرگاه بخواهد خودش باز می ستاند و هر زمان که پیمان من لبریز شود، خداوند ملک الموت را می فرستد و جانم را می گیرد. بنابراین مرگ و زندگی در دست خداست، نه در دست شماست. خیام در این باره می فرماید:

چون عمر به سر رسد، چه بغداد و چه بلخ *** پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

خواهش من این است که دور این تأمین گرفتن ها، خط بکشید و دیگر اسمش را هم نیاورید.

خان به محمد حسن گفت: همان گونه که خودتان مطلعید، حکومت رضاخان، برادرم و شوهر خواهرم و پسرش و دیگر اقوام مرا نیز به قتل رسانده است؛ اگر شما جای من بودید، صلح می کردید؟ طوری که شنیده ام، عده ای از مردم شهر که از ظلم حکامشان به ستوه آمده بودند، زن و فرزندان خود را برداشته و شبانه راهی شیراز شده اند. آن ها کارهای زشتی انجام می دهند که، زبان از بیان آن قاصر است. خودتان قضاوت کنید؛ آیا نگاه کردن به صورت چنین افرادی گناه نیست؟ من گفت و گو با چنین اشخاصی را حرام می دانم. از سویی آن ها

نماینده ی حکومت پهلوی نیز هستند و من بارها بیان کرده ام که حکومت پهلوی را به رسمیت نمی شناسم و اگر با یاور و فرمانفرما، توافق نامه ی صلح امضاء کنم، مفهومی این است که حکومت پهلوی را به رسمیت می شناسم و در جنایتی که او و اربابش انجام می دهند، شریکم. در این باره خیالتان راحت باشد که من نه تأمین جانی می خواهم و نه با حکومت پهلوی، صلح می کنم. محمدحسن، وقتی این حرف ها را شنید، رنگ از رخسارش پرید؛ اما دندان روی جگر گذاشت و حرفی نزد. او چند روز مهمان خان بود و آن قدر در گوشش خواند که قبول کرد پس از برگشت به کازرون و بررسی

اوضاع، دوباره به پیرمهلت برگردد. اگر وضعیت، رضایت بخش بود، او را هم به شهر ببرد. محمدحسن پس از مراجعه به کازرون، بلافاصله نزد فرمانفرما و یاور رفت و گزارش مأموریت خود را به اطلاع آنان رساند همچنین گفت: قرار است که دو هفته ی دیگر، برگردم نزد خان و او را به خانه ی خودم بیاورم. این سه نفر درباره ی نقشه ی شومی که سرهنگ زندیه، برای ترور خان به آنان ابلاغ کرده بود، به گفت و گو نشستند. پس از دو هفته، محمدحسن دوباره عازم روستای پیرمهلت شد و این بار نیز چند روز در منزل خان ماند. او آن قدر حيله و نیرنگ به کار برد، تا خان را

متقاعد ساخت که در کازرون، دشمنی ندارد و قول شرافتمندانه داد که هیچ اقدامی علیه او صورت نگیرد و هیچ آسیبی هم به او نرسد. خان، پس از اطمینان کامل از بی خطر بودن اوضاع، دستور داد تا یک اسب به محمد حسن دادند و خود با پنج نفر دیگر به همراه او عازم کازرون شدند.

آن ها غروب وارد شهر شدند و به خانه ی محمد حسن رفتند. محمدحسن از آنان پذیرایی مفصلي کرده و یک شام شاهانه، برای خان ترتیب داده بود. به قولی یاور هم بدون لباس نظامی، به عنوان یک فرد عادی در آن مهمانی شرکت کرد و هیچ گونه گفت و گوی سیاسی و یا توافق نظامی، بین خان و یاور صورت نگرفت. یاور به این دلیل در این مهمانی شرکت کرد که بعداً اعلام شود بین او و معصوم علی خان، صلح برقرار شده است. خان، دو روز در شهر ماند و با حاج شیخ عبداللطیف بحرانی (بهجت العلماء) هم دیدار کرد و عده ای از مردم شهر، به ویژه مخالفان حکومت پهلوی، به دیدن او آمدند. خان بعد از دو روز اقامت در کازرون، به پیرمهلت برگشت. هنگامی که در داخل شهر، سوار بر اسب عبور می کرد، مردم دسته دسته از زن و مرد و کودک و جوان، دو طرف خیابان صف کشیده بودند و برایش دست تکان می دادند. او هم به احساسات مردم، پاسخ می داد و تشکر می کرد. به این ترتیب، خان و افرادش از شهر خارج شدند. فرمانفرما و یاورکاظم خان، در بین مردم شایع کردند که معصوم علی خان به شهر آمده و با ما پیمان صلح، امضا کرده و تأمین جانی گرفته است. این شایعات، برای این بود که دیگر مبارزان احساس تنهایی نمایند و برای گرفتن تأمین، دست به سوی حکومت دراز کنند و از سویی تأمین گرفته های محلی مخالف خان، خود را بیش تر به حکومت نزدیک نمایند. بدین ترتیب، معصوم علی خان به روستای پیرمهلت برگشت.

فرمانفرما و یاور کاظم خان، محمدحسن را برای مأموریت بعدی، نزد خود فرا خواندند. فرمانفرما، رو به آن دو نفر کرد و گفت: حالا موفق شده ایم که معصوم علی خان را خام کنیم که تصور کند، ما دشمن او نیستیم و از طرف ما خیالش راحت است. اکنون مخالفان محلی اش که با ما هستند، باید با او صلح کنند، تا ما بتوانیم برنامه ی خود را پیش ببریم. خان هم در این باره خیالش راحت شود و به خود بقبولاند که دشمن محلی هم ندارد و از ناحیه ی حکومت هم تعقیب نمی شود. وقتی چنین شد، او محافظان خود را مرخص می کند.

آقایان دوباره محمدحسن را راهی دهلی و پیرمهلت کردند. او غروب، وارد قریه ی دهلی شد و پیام فرمانفرما و یاور را به تأمین گرفته های مخالف خان ابلاغ کرد. محمدحسن به آن ها گفت: بنا به دستور فرماندار و یاور و کاظم خان، شما باید بدون فوت وقت، طبق قوانین مرسوم شهر با معصوم علی، صلح کنید. آنان هم قبول کردند. محمدحسن گفت: من فردا نزد معصوم علی خان می روم و او را متقاعد می کنم که همراه من به این جا بیاید و با شما به کازرون، نزد یاور فرمانفرما برویم و آن ها خود تصمیم نهایی را خواهند گرفت. فردای آن روز، محمدحسن عازم پیرمهلت شد و حدود ظهر بود که به خانه ی خان رسید و به اطلاع او رساند که بیاید با مخالفان محلی اش، صلح و سازش کند. او گفت، که دشمنی با مردم جایز نیست و من خودم پیش قدم شده ام تا بین شما، صلح و آشتی برقرار کنم. راضی نیستم، شما که دوست صمیمی منید، دشمن داشته باشید و آسیب ببینید. خان پذیرفت و به محمدحسن گفت: من با فرمانفرما و یاور که نمایندگان حکومت مرکزی اند، صلح نمی کنم؛ ولی درباره ی سازش با هم محلی های خودم باشد، این کار را انجام می دهم؛ چون شما مرد

خیراندیشی هستید، پیشنهاد شما را قبول می‌کنم.

ص: 60

شب، محمد حسن در منزل خان ماند و فردای آن روز، او همراه خان و دو نفر از برادرانش به نام صفر و جعفر و دو نفر دیگر همگی سوار بر اسب، عازم روستای الیف شدند. وقتی به آن جا رسیدند، محمد حسن رفت و مخالفان خان را نزد او آورد و همگی عازم کازرون شدند. وقتی وارد شهر شدند، محمد حسن، ابتدا آن ها را نزدیک منزل فرمانفرما برد و خود نزد او رفت و به اطلاع او رساند و گفت: همه ی آقایان را برای صلح و سازش این جا آورده ام.

فرمانفرما گفت: همه ی آن ها را نزد شیخ بحرانی ببرید و ساعت برگزاری جلسه را به اطلاع من و یاور کاظم خان برسانید؛ تا ما هم حضور داشته باشیم. محمد حسن، دو طرف مخاصمه را نزد حاج شیخ عبداللطیف بحرانی، بزرگ ترین روحانی شهر برد.

آن ها هنگامی که به در خانه ی شیخ رسیدند، دق الباب کردند. او شخصاً در را باز کرد و از خانه بیرون آمد. همه ی آقایان با شیخ احوال پرسی کردند. سپس محمد حسن آن ها را به شیخ معرفی کرد و گفت: بنا به دستور فرمانفرما و یاور کاظم خان، این افراد را برای صلح و سازش به حضور شما آوردم. شیخ خوشحال شد و گفت: انشالله مبارک است و من بسیار خوشحالم که بین دو فامیل، صلح و آشتی برقرار شده است و به آن ها گفت: فرزندان من، به حمام بروید و غسل کنید و ساعت سه بعد از ظهر، در شاه حمزه باشید تا من بیایم خدمت شما.

البته ذکر این نکته لازم است که پس از مسلمان شدن مردم ایران در شهرهای بزرگ و مرکز ایالت ها، نزاع های بزرگ از طرف والی ایالات به عهده ی قاضی القضاات شهر گذاشته شده بود و در شهرهای کوچک، مانند کازرون، فرمانفرما و فرمانده ی نظامی شهر، به دعوای مردم رسیدگی می کردند. در روستاها، دعوای کوچک که در آن قتل روی نداده باشد را، خان ها و کدخداها حل و فصل می کردند. ولی نزاع های بزرگ بین دو طایفه یا دو خانواده را که در آن قتل شده باشد، به شهر کشیده می شد و حل و فصل آن به عهده ی فرمان فرما و فرمانده ی نظامی، قرار می گرفت. دعوای و کشت و کشتارهای بین دو فامیل که با وساطت سران یک شهر به صلح می انجامید و طرفین مخاصمه، به توافق می رسیدند که صلح و آشتی کنند. در این گونه صلح و سازش، که در آن طرفین می بایست سوگند یاد کنند، به عهده ی روحانی بزرگ شهر گذاشته شده بود. که می بایست این مهم با حضور فرمانفرما و فرمانده ی نظامی صورت می پذیرفت و در تمام شهرها و روستاهای ایران، این قوانین و رسم و رسومات، با اندکی تغییر رواج داشت و از سویی، هدف معصوم علی خان از صلح و سازش با تأمین گرفته ها، این بود که این افراد را از قشون پهلوی جدا کند و در اردوی خود قرار دهد و در جنگ آینده، از آن ها استفاده کند و در داخل هم، خیالش راحت باشد.

معصوم علی خان و مخالفان محلی اش، همه با هم به حمام ملا بابا رفتند و غسل کردند و پس از آن، ساعت 3 بعد از ظهر، در بقعه ی متبرکه ی شاه حمزه حاضر شدند. ابتدا همگی نماز ظهر و عصر را به جا آوردند و سپس منتظر ماندند تا آقایان تشریف بیاورند. حدود نیم ساعت گذشت، ابتدا حاج شیخ بحرانی، با تعدادی از طلاب علوم دینی و سپس فرمانفرما و دفتردار، یاور کاظم خان (نماینده ی فرمانده ی نظامی شهر) با هیأت همراه، وارد شدند و به جمع دیگران پیوستند. همگی روی یک زیرانداز که در کنار مقبره ی شاه حمزه، پهن شده بود نشستند. جلسه با تلاوت چند آیه از کلام الله مجید با صدای یکی از طلاب شروع شد و سپس سوگندنامه را حضرت حاج شیخ عبداللطیف بحرانی نوشت و سپس با صدای بلند، قرائت کرد.

پس از آن که حاضران آن را تأیید کردند، اسامی هشت نفر از اهالی قریه ی الیف منطقه الیف و پیر مهلت که برای صلح و آشتی آمده بودند، زیر این سوگندنامه قید شد. آقایان حاج شیخ بحرانی و فرمانفرما و نماینده ی یاور کاظم خان به عنوان شهود، آن را امضا و مهر کردند. سپس نوبت شمع و مهر کردن قرآن مجید فرارسید. ابتدا طبق رسم

موجود، آن زمان، یک نفر از طلاب علوم دینی، یک جلد کلام الله مجید، به همراه یک چاقو و یک بسته شیرینی که روی آن پارچه‌ی سبزی کشیده شده بود و داخل یک سینی قرار داشت به حضور آقایان آورد.

ابتدا همه به احترام قرآن، از جا برخاستند و سپس حاج شیخ بحرانی، قرآن را در دست گرفت و سوره‌ی یاسین را باز کرد و قسمتی از آن را برای حضار خواند. آن گاه این هشت نفر، یکی یکی دست راست خود را روی سوره‌ی یاسین می گذاشتند و هم زمان مهر خود را کنار صفحه‌ی آن حک می کردند. یعنی آقایان هر حقی به گردن یکدیگر

داشتند، آن را به قرآن بخشیدند. به این ترتیب، طبق یک رسم دینی، قرآن را شمع و مهر کردند و سپس طرفین، دست در دست یکدیگر گذاشتند و شیخ بحرانی بین آن ها صیغه‌ی برادری خواند. در پایان جلسه، همگی صورت یکدیگر را بوسیدند و از حاج شیخ بحرانی و فرمانفرما و نماینده‌ی یاور کاظم خان، تشکر و قدردانی نمودند و سپس خداحافظی کردند و رفتند. از این تاریخ به بعد، این هشت نفر، یکدیگر را کاکا (برادر) صدا می زدند. معصوم علی خان هم به روستای الیف رفت.

تاریخ این صلح و آشتی، 1 تیر 1311 خورشیدی، مطابق با 1351 قمری ثبت شده است. حاکمان کازرون، به مدت چند ماه، هیچ اقدام نظامی یا تبلیغاتی علیه خان انجام ندادند و او هم خیالش از هر طرف راحت و متقاعد شد که دیگر دشمنی ندارد و آب از آسیاب افتاده و هیچ خطری او را تهدید نمی کند.

پس از پایان این مدت، فرمانفرما، برای اجرای برنامه‌ی زمان بندی شده‌ی که از طرف فرمانده‌ی قوای فارس به او و یاور ابلاغ شده بود، به پادگان نزد یاور کاظم خان رفت. آن ها موافقت کردند که یک اختاریه برای چند نفر از وابستگان حکومتی که تعهد داده بودند با دولت همکاری کنند بفرستند و آن ها را احضار کنند. در این میان، آن ها یک مرشد (درویش) در شهر می شناختند که در روستاهای منطقه، خانه به خانه می گشت و مدح حضرت علی می خواند و مردم به او کمک می کردند. فرمانفرما و یاور یک مأمور فرستادند و مرشد را به پادگان آوردند. ابتدا یک اختاریه که بالای آن نشان ارتش شاهنشاهی حک شده بود، به آن چند نفر نوشتند؛ که شرح آن چنین است: از فرمانده‌ی نظامی کازرون آقایان مشروح ذیل، طبق وقت تعیین شده، یعنی 10 آذر 1311 خورشیدی، اول وقت، خود را به دفتر فرمانده‌ی پادگان کازرون معرفی کنید. در ضمن شما حتی ندارید درباره‌ی این موضوع حق با خانواده‌ی خود صحبت کنید. در صورت افشای این حکم و تأخیر در آمدن شما به پادگان، ما طبق قانون با شما رفتار خواهیم کرد و که عواقب آن به عهده‌ی خودتان خواهد بود.

امضا: یاور کاظم خان شبیانی، فرمانده‌ی نظامی کازرون.

یاور کاظم خان و فرمانفرما، برای این مأموریت، مقداری پول به مرشد دادند و او را راهنمایی کردند و از او هم یک تعهد کتبی گرفتند، که این راز را افشا نکند و سپس اختاریه را به او سپردند و گفتند، به منطقه الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن برو و آن را به دست رئیس مأموران حکومتی در منطقه گفته شده که اسمش روی پاکت می باشد بدهید. چون در بین این چند نفر، او رابطه‌ی خوبی با فرمانفرما و یاور داشت و از نظر حکومت، رئیس گروه محسوب می شد. این بار، حرکت یاور و فرمانفرما بسیار ماهرانه و زیرکانه صورت گرفت. اگر چنین نبود، احتمال زیادی داشت که نقشه لو رود. به همین سبب اختاریه در برگ اداری با آرم ارتش نوشته شد. آن هم به صورت یک دستور نظامی که حضار شونده گان ترس در دلشان بیفتند و جرأت سرپیچی نداشته باشند و محل جلسه را پادگان تعیین کردند و دستور دادند که هنگام ورود این افراد، آن ها را تفتیش بدنی کنند و چند نفر متهم هم بیاورند جلو دفتر یاور؛ در حضور افراد محلی که می آیند، کتک کاری کنند تا این حضارشدگان با چشم خود، قدرت حکومت رضاخان را ببینند و بترسند و در مأموریتی که قرار است در آینده‌ی نزدیک به آن ها محول شود، به نحو احسن ادای وظیفه کنند. وقتی اختاریه به فرد مزبور داده شد، آن را باز کرد و به دست مرشد داد تا آن

بخواند. او همان طوری که نوشته شده بود، به صورت محرمانه به اطلاع رفقاییش رساند. آن ها ابتدا به تکاپو افتادند و آخرالامر، طبق اختطاریه در روز مقرر، وارد شهر کازرون شدند. ابتدا به در منزل فرمانفرارفتند و رئیس خود را نزد او فرستادند که ببیند اوضاع چگونه است. زیرا با این اختطاریه، آن ها شوکه شده بودند و می ترسیدند که نکند در پادگان بلایی بر سرشان بیاورند.

رئیس احضارشدگان نزد فرمانفرما رفت و فرمانفرما به او گفت، طبق دستور داده شده، عمل کنید. اگر مشکلی پیش آمد، خودم کمکتان می کنم و حالا به محل دفتر یاور بروید؛ من هم می آیم. سپس این چند نفر، خودشان را به در پادگان رساندند و به افسر دژبانی معرفی کردند. دژبان ها پس از تفتیش بدنی، آن ها را به دفتر یاور کاظم خان بردند. این افراد، وقتی دیدند عده ای آن قدر کتک می خورند که خون از بدنشان جاری می شود، رنگ از رخسارشان پرید و لرزه به اندامشان افتاد.

همین هنگام، فرمانفرما هم سر رسید و آقایان از او کمک خواستند. افسری که مسئول کتک کاری بود، جلو آمد و گفت: این آقایان هم متهم اند؟ فرمانفرما گفت نه؛ این ها متهم نیستند. فرمانفرما، رو به آنها کرد و گفت: دنبال من بیایید.

لحظه ای گذشت؛ فرمانفرما با این افراد، وارد دفتر یاور کاظم خان شدند. یاور به همه ی آن ها گفت، شما به اتاق جلسات بروید تا من هم بیایم. آن ها وارد اتاق جلسه شدند و لحظه ای بعد، یاور نیز آمد و به همه ی حضار، خوش آمد گفت. فرمانفرما آن ها را به یاور معرفی کرد. هر چند یاور از قبل، همه را می شناخت.

فرمانفرما گفت، این افراد برای ما زحمت فراوانی کشیده اند و حالا نیز منتظر دستور شما هستند. یاور، رو به فرمانفرما کرد و گفت: خودتان موضوع را به اطلاع این افراد برسانید.

فرمانفرما رو به آن ها کرد و گفت: همان طوری که خودتان می دانید، طبق قرارداد فی مابین، شما متعهد شده اید که طبق دستورات نظامی، با ما همکاری کنید.

یکی از آنها گفت: امرتان چیست؟ بفرمایید، ما در خدمتیم. فرمانفرما گفت: سرهنگ زندیه، فرمانده ی قوای فارس، حکم قتل معصوم علی خان را به ما ابلاغ کرده است و شما موظفید، طبق قرارداد فی مابین آن را اجرا کنید. این هم حکمش است و به آن ها نشان داد. این چند نفر، ابتدا خیلی ناراحت شدند و گفتند: ما با معصوم علی خان، سوگندنامه امضا کرده ایم و کلام خدا را هم شمع و مهر کرده ایم و بین ما صلح و سازش برقرار شده است. اگر او را به قتل برسانیم، دیگر بین مردم، آبرویی برایمان باقی نخواهد ماند. فرمانفرما گفت: این ربطی به صلح و سازش شما ندارد. این یک دستور نظامی است و شما باید آن را اجرا کنید؛ چون سرهنگ دستور داده است، این حکم باید به دست شما، اجرا شود و ما هم به خودتان ابلاغ کردیم. یکی از این چند نفر گفت: نمی شود او را بخشید؟ فرمانفرما، عصبانی شد و گفت: طبق قانون ارتش، کسانی که علیه حکومت شاهنشاهی طغیان کنند و نظامیان را به قتل برسانند، مورد عفو ملوکانه قرار نخواهد گرفت. اگر نمی خواهید این مأموریت را انجام بدهید، دستور بدهم، شما را نزد سرهنگ به شیراز ببرند. چون این برنامه، بسیار محرمانه بوده و ما آن را نزد شما افشا کرده ایم، اگر احیاناً این راز فاش شود و یا کوتاهی در کار پیش بیاید، عواقب آن به عهده ی خودتان خواهد بود و طرف شما خود سرهنگ است و هر اتفاقی در آینده برایتان پیش آمد، ما جواب گو نخواهیم بود. این هم تعهدی است که خودتان داده اید که با ما همکاری کنید.

آن ها، دوباره به فرمانفرما و یاور التماس کردند و گفتند: شما را به خدا سوگند می دهیم که این را از ما نخواهید. آن ها قبول نکردند. فرمانفرما، کُلت کمربندی فرمانده ی قوای فارس با صد تیر قشنگ و یک بسته شیرینی و مقداری پول که در داخل یک سینی، گذاشته شده بود

را بین این افراد آورد و گفت: این را فرمانده ی قوای فارس داده که ما

ص: 63

به شما بدهیم تا شما خان را به قتل برسانید. این افراد، چون چنین دیدند، سر خود را به زیر انداختند و سکوت کردند اما چند دقیقه که گذشت، یکی از آنها سرش را بلند کرد و کلت کمری با فشنگ و شیرینی و پول را از دست فرمانفرما گرفت و گفت: من خودم به تنهایی هم که شده، او را به قتل می‌رسانم. یاور کاظم خان، وقتی او را این گونه دید، بلند شد و گفت: من به شما دستور می‌دهم، طبق تعهدی که داده‌اید، باید با ما همکاری کنید و خان را تا

پایان همین ماه، به قتل برسانید و پس از این که او را به قتل رساندید، علیه او تبلیغ وسیعی به راه بیندازید و اعلام کنید که ما خودمان او را کشته ایم. این افراد پس از قبول مأموریت، از فرمانفرما و یاور کاظم خان، خداحافظی کردند و عازم محل مأموریت شدند تا مأموریتشان را انجام دهند. این افراد از دست کسی که اسلحه را گرفته بود، بسیار عصبانی بودند و می‌گفتند تو هم مثل ما حرفی نمی‌زدی، شاید دلشان به رحم می‌آمد. در این هنگام، یکی از آنان ناراحت شد و کلت و فشنگ‌ها را به زور از وی گرفت و گفت: تو که توان انجام این کاراندازی، می‌خواهی با این حکومت ما را به کشتن بدهی. این افراد در راه یکی یکی، کلت سرهنگ را بررسی می‌کردند و می‌گفتند، اگر ما او را به قتل برسانیم و بعد بگوییم کار ما بوده، این کلت کمری که شماره و آرم ارتشی دارد را اگر کسی ببیند می‌داند، که این سلاح فقط متعلق به ارتش است و آخر راز ما فاش خواهد شد. این افراد بعد از چند ساعت، وارد قریه لیف شدند و هر کس به خانه‌ی خودش رفت.

خان همه روزه، عده‌ای از مردم مناطق لیف و بناف و پیرمهلت و دیگر روستاها و عشایر اطراف و مخالفان حکومت پهلوی در دیگر نقاط کازرون را به حضور می‌پذیرفت. او طرحی در دستور کار خود داشت که در آینده‌ی نزدیک به مکان‌های نظامی، حمله و مبارزه‌ی مسلحانه‌ی خود را دوباره شروع کند.

مأموران، هر از گاهی دور هم جمع می‌شدند و درباره‌ی این مأموریت با هم صحبت می‌کردند تا زمینه، برای اجرای مأموریت فراهم شود. این افراد تلاش می‌کردند، تا قبل از پایان ماه، طبق دستوری که داده شده بود، کار خود را تمام کنند. معصوم علی خان، هیچ‌گاه به این افراد مشکوک نمی‌شد، حتی فکرش را نمی‌کرد که این افراد که او آن‌ها را کاکا (برادر) خطاب می‌کرد، روزی او را به قتل برسانند.

روز موعود فرا رسید. این چند نفر، از صبح به خان اعلام کردند که ما امروز، میهمان شما هستیم. خان بسیار خوشحال شد و دستور داد تا یک گوسفند، برایشان سر ببرند. حدود ساعت 9 صبح، همگی وارد منزل خان شدند. او با کباب جگر، از آن‌ها پذیرایی کرد و ناهار مفصلی برایشان تدارک دید. لحظه‌ی آخر فرا رسید؛ هنگامی که خان به بالش مخصوصش تکیه داده بود و دانه‌های تسبیح را در انگشت هایش می‌چرخاند، تمام مهمانان هم در کنارش نشسته بودند، ناگهان یکی از آنان کلت کمری فرمانده‌ی کل قوای فارس را که قبلاً آن را مسلح و در زیر قبایش پنهان کرده بود، با یک چشم به هم زدن بیرون آورد و یک تیر در مغز معصوم علی خان خالی کرد. دیگر مهمانان هم جعفر، برادر خان، مشهور به جعفر پیلتن را به قتل رساندند.

به این ترتیب، رادمردی که بیش از چهار بار قشون پهلوی را شکست داده بود و بارها علیه‌ی حکومت، طغیان کرده و خواب را از چشم سران سیاسی و نظامی فارس ربوده بود و آوازه‌ی دلیری‌ها و رشادت‌هایش از خطه‌ی فارس هم پرافتخارتر گذاشته بود و حکومت پهلوی، دیگر یارای مقابله‌ی نظامی با او را نداشت، با طرحی از پیش مشخص شده، در تاریخ 25 آذرماه 1311 خورشیدی، مطابق با سال 1351 قمری با شلیک کلت کمری متعلق ارش شاهنشاهی ایران از پای در آمد.

قیام معصومعلی خان علیه حکومت رضاخان قیام فنودالی نبود بلکه ضد فنودالی بود او هر چند خان بود ولی از کلمه خان بودن برش می آمد یک روز یکی از معتمدین منطقه به دیدارش آمد او وقتیکه وارد شد گفت خان سلام او ناراحت شد و گفت خودت خان هستی یکی باره بگو رضاخان او از رضاخان متنفر بود و رضاخان ضد بشر می دانست. معصومعلی خان علاوه بر اینکه فردی دینی و مذهبی بود نسبت و میهن و وطن خود بسیار حساس بود وقتیکه خبر آوردند که قشون انگلیس وارد دالکی شده دو روز از غصه غذا نخورد مانند مار زخمی به دور خود می پیچید و به شاهان نایق نفرین می کرد. معصومعلی خان به غلامرضا فرزند علی اسکندی گفت چرا معطلید یکی بفرست به دنبال شصت سوار جنگی تا نزد می بیاید مگر نشنیدی قشون بیگانه وارد کشور شده است او به شهسوار جبری می گفت شصت سوار جنگی و روی او خیلی حساب می برد هنگامیکه معصومعلی پا به عرصه وجود گذاشت سایه استعمار و استبداد بر سر مردم بیچاره سنگینی می کرد معصومعلی خان وقتیکه در مجلس می نشست به مردم می گفت بطوریکه من تاریخ ادوارهای گذشته را مطالعه کردم هیچ وقت در این مملکت مثل این زمان به مردم ظلم نشده است رضاخان را نمی شود شاه خوند او سر دسته عده ای دزد و چپاولگر هست که این مملکت را غارت می کنند و خون رعیت بیچاره را در شیشه کرده اند. معصومعلی خان تمام عمر خود را صرف مبارزه با استبداد و عوامل آنها نمود و فرصت نیافت تا به مسائل دیگری پردازد و بیشتر مردم او را بخاطر مبارزاتش علیه استعمار و استبداد می شناسند. مرشد کرم کازرونی می گوید. شبی در روستای پیرمهلت به خدمت معصومعلی خان رسیدم حدود ساعت 12 شب بلند شد و نماز شب خوند و در پایان دستهایش را رو به آسمان کرد و گفت ای مهتاب ای ستارگان شاهد و ناظر باشید که من هیچ حرکتی به جز برای رضای خدا انجام نداده ام وقت خواب که می شد اول شهادتین خود را به زبان می آورد بعد می خوابید او روزانه چندین بار آیت الکرسی را می خواند.

معصومعلی خان همیشه خوشرو بود هیچکس او را بد اخلاق ندید و زود سلام هم بود و متبکر هم نبود به بچه هم سلام می کرد و زمان زمامداریش احترام همه مردم را داشت در زمان او منطقه در امن و امنیت کامل بود او بیچارگان را بسیار دوست می داشت روزی یکی از دوستان به او گفت شنیده ام استاد نور محمد توانای مهرنجانی به شما لقب اژده ها داده است او در جواب خندید و گفت من که نمی توانم در برابر یک دندان درد مقاومت کنم و مرا از پای در می آورد از دهائی ام کجاست. معصومعلی خان در برابر زنان سرش را پائین می انداخت تا نگاه به نامحرم نکند هر چند مالک بود ولی به زور از کسی مالیات نگرفت در مورد غذا وقت غذا خوردن که میرسد اول تفنگ چی ها و دست اندرکاران و چوپانان غذا می خوردند بعد او می خورد او شکم پرست نبود غذایی که ظهر خورده بود مقداری هم از آن شب میل می کرد قبل و بعد از غذا هم کمی نمک می خورد.

معصومعلی خان فردی ساده زیست بود هر کاری را بنام خدا شروع می کرد و آرام هم حرف می زد و از سر و صدا برش می آمد و بارها می گفت امام حسین فرموده است کسی که زیاد حرف می زند کمتر فکر می کند هنگامیکه بین رعیت اختلاف یش می آمد او مانند یک قاضی با تجربه دو طرفه مخاضمه را بازجویی می کرد و بین مردم عدالت برقرار می نمود در مورد لباس پوشیدن معصومعلی خان همیشه لباس سفید رنگ به تن می کرد و می گفت لباس سفید مزایایش این است که اگر جایی از آن کثیف شود انسان زود متوجه می شود در تابستان هم داخل آن خنک است معصومعلی خان که در روستای پیرمهلت بدنیا آمده بود بیشتر عمر خود را در آنجا گذراند هر چند در روستاهای دیگر هم خانه و کاشانه داشت او تمام روستای زیر مجموعه خود با مردمش را به یک چشم نگاه می کرد. معصوم علی خان با رها در جمع مردم می گفت.

زندگی ارزش آب بیز یک گوسفند را ندارد و خداوند انسان را برای آزمایش آفریده من برای بقای زندگی خود تلاش نمی کنم تنها تلاش من این است که منطقه بدست چپاولگران رضاخانی نیفتد.

بخش نوزدهم : غلامرضا فرزند علی اسکندری

غلامرضا فرزند علی اسکندری در خانواده ای دیده به جهان هستی گشود که آن خانواده به چابکی، تیراندازی، شجاعت، جوانمردی شهر، آفاق بودند. او از همان روزی که خود را شناخت دست به اسلحه شد و به همراه معصومعلی خان ابتدا با استعمار و سپس با استبداد به مبارزه مسلحانه پرداخت. غلامرضا اسکندری وقتیکه شنید قشون بیگانه وارد کشور شده اشک در چشمانش حلقه زد، بطوریکه گفته شد از غصه دو روز غذا نخورد. او آنگاه به همراه معصومعلی خان جهت مبارزه با قشون انگلیس وارد کتل ملو گردید، و رشادهای بی نظیری از خود نشان داد. معصومعلی خان زمین گیر نمودن قشون انگلیس در کتل ملو و کشته و زخمی شدن عده ای از آنها را مدیون شجاعت های بی نظیر غلامرضا اسکندری و امثال او می داند. در جنگ معصومعلی با قزاقها و فرج پهلوی غلامرضا اسکندری با یک چشم بهم زدن به ستونهای نظامی حمله و آنها را نابود می کرد.

هنگامیکه سران سیاسی و نظامی فارسی به نایب جلال خان فرمانده نظامی کازرون دستور دادند بین نیروهای معصومعلی خان شکاف ایجاد کنید وعده ای از نیروهای او را از او جدا کنید و در قشون قرار دهید تا او کم کم ضعیف شود و از پای در آید و شما علاوه بر اینکه گفته شد، باید در بین نیروهای دشمن نیروی نفوذی داشته باشید که یکی از دلایل شکست شما از معصومعلی خان همین بوده است. در همین راستا نایب جلال خان یک نفر از افراد خود بطور محرمانه نزد غلامرضا اسکندری می فرستد و به او چنین پیام می دهد. که اگر معصومعلی خان را رها کنید و به ما به پیوندید ما تمام نیازهای مالی شما را برطرف خواهیم کرد و هر چه پول بخواهی به شما خواهیم داد و تأمین جانی شما را هم به عهده خواهیم گرفت. غلامرضا اسکندری در جواب قاصد می گوید من که به همراه معصومعلی خان هستم با او هم عقیده ام. هدف او مبارزه علیه استعمار و استبداد است عقیده و هدف من هم همین است وقتیکه قشون انگلیس وارد کتل ملو شد معصومعلی خان بازور مرا به جنگ نبرد بلکه خودم داوطلبانه رفتم. تمام تفنگ چی های معصومعلی به طور داوطلبانه با او همکاری می نمایند وجدان آنها این راه را به آنان نشان داده است و من هم وجدان آگاهم این راه را جلوی پایم گذاشته است. که باید تا آخرین روز زندگی در آن گام بردارم و آن راه این است که باید تا جان در بدن دارم با استعمار و استبداد مبارزه کنم، غیر از این وجدان من اجازه دیگری نمی دهد. قاصد وقتیکه این را شنید سرش پائین انداخت و چیزی نگفت، دقایقی که گذشت خدا حافظی کرد و رفت. قاصد وقتی به کازرون برگشت آنچه شنیده بود و دیده بود مو به مو به اطلاع فرمانده نظامی کازرون رساند. غلامرضا اسکندری در جنگ کوه تاپو و سه دشت که فرمانده یک دسته از چریک های معصومعلی خان بود با سیاست جنگی که داشت گروهان سوار نظام قشون رضا خان را به روی پل طبیعی جی روی رودخانه داکو شور کشاند، آنگاه به طور برق آسایی به آنها حمله ور شد. بطوریکه 60 درصد از گروهان سواره نظام را به قهر رودخانه فرستاد. فرمانده گروهان سواره نظام طوری شکست خورد که در روز روشن راه خود را گم کرد.

فصل دوم : مبارزه ی ملا شنبه بنوی با حکومت پهلوی « رضاخان»

اشاره

ص: 67

یک روز پس از اجرا شدن دستور فرماندهی قوای فارس، مبنی بر به قتل رساندن معصوم علی خان، تعدادی از مردم قریه ی بناف به فرماندهی ملاعوض فرزند ملاغلام حسین، به روستای الیف یورش بردند. تأمین گرفته ها، چون نتوانستند در برابر حمله ی برق آسای ملاعوض مقاومت کنند، ناگزیر روستا را تخلیه کردند و پا به فرار گذاشتند. به این ترتیب، ملاعوض بدون خونریزی قریه ی الیف را به تصرف خود در آورد.

البته ناگفته نماند، بعد از کشته شدن معصوم علی خان، ملاعوض و شنبه به عنوان کلانتر، قدرت را در تمام منطقه ی قلمرو او به دست گرفتند و به قول خودشان نگذاشتند سلاحش بر زمین بماند و منطقه به دست عوامل حکومت پهلوی بیفتد و راه او را تا سرحد مرگ، ادامه دادند. ملاعوض پس از وارد شدن به روستای الیف، نگذاشت تقنگچی هایش وارد منزل مسکونی مردم شوند. ولی دستور داد تا تمام احشام وابستگان حکومت رضاخان را جمع آوری کردند و به قریه ی بناف بردند. وابستگان حکومت، در الیف بلافاصله یک نفر از تأمین گرفته ها، را که با حکومت پهلوی، همکاری بیش تری داشتند، به عنوان نماینده خود به کازرون نزد فرمانفرما و یاورکاظم خان فرستادند و علیه ملاعوض، اعلام شکایت کردند و گفتند: ما به دلیل اجرای فرمان شما و حمایت از حکومت، روزگارمان سیاه شده و بدبخت شدیم. دار و ندارمان به دست عده ای از مردم بناف، به سرکردگی ملاعوض به یغما رفت. فرمانفرما وقتی که این گزارش را شنید، بسیار خشمگین شد و گفت، باید انتقام بگیریم. سپس به قاصد دستور داد و گفت: شما از طرف من نزد ملاعوض بروید و به او بگویید که، حاکم کازرون می گوید، دست از طغیان بردارید و مال مردم را پس بدهید. ما که اژدها را کشته ایم، دیگر از سوسمار نمی ترسیم. او، ابتدا به روستای الیف برگشت و شخصی را هم با خود همراه کرده سپس آن ها یک جلد قرآن مجید با خود برداشتند و عازم قریه ی بناف شدند. این دو نفر، وقتی وارد قریه ی بناف شدند، از ترس کلانتر، قرآن را روی دست خود گذاشتند و روانه ی منزل او شدند و وقتی ملاعوض، قرآن را روی دست آن ها دید، از جای برخاست و آن را گرفت و بوسید و پس از احوال پرسی رو به آن ها کرد و گفت: بفرمایید.

قاصد از ترس، پیام فرمانفرما را این گونه به اطلاع ملاعوض رساند: فرمانفرما، سلام می رساند و می گوید، خواهش می کنم به خاطر رضای خدا، مال مردم را پس بدهید. سپس گفت: کلانتر، این قرآن را خودمان نزد شما آوردیم تا ما را عفو کنید و من در برابر همین کلام الله، سوگند یاد می کنم که اگر ما، دستور فرماندهی قوای فارس را اجرا نمی کردیم، خودمان کشته می شدیم.

کلانتر رو به آن ها کرد و گفت: از طرف من، به فرمانفرما و یاور بگویید که شماها از راه لشکرکشی و مردانگی نتوانستید، بر معصوم علی خان فائق آید و از راه حيله و نیرنگ، ناجوانمردانه او را به قتل رساندید. اگر خان قهرمان و مبارزمان کشته شد، در منطقه، هنوز هم مردان بزرگ و قهرمان وجود دارند که راه او را ادامه دهند و با قشون ظلم و استبداد رضاخان مبارزه کنند. اگر خان کشته شده، هنوز یاران وفادارش زنده اند و راه او را ادامه خواهند داد و انشاءالله در آینده ای نه چندان دور، دمار از روزگارتان در می آورند.

ملاعوض کلانتر منطقه به قاصدها گفت: من قصد داشتم، تمام مأموران حکومت پهلوی را به قتل برسانم. حالا که خودتان در برابر قرآن اقرار می کنید که به زور وادار به این کار شده اید، از سر تقصیرتان می گذرم. ولی تا انتقام خون پسرخاله هایم (معصوم علی خان و جعفر) را از قشون پهلوی در کازرون نگیرم، آرام نخواهم نشست. کلانتر رو به یکی از افرادش کرد و گفت: حیوانات اینها صحیح و سالم تحویل بدهید. آن ها تمام احشام را تحویل گرفتند و راهی محل خود شدند. یک هفته پس از این رویداد، ملاعوض به دست یکی از افراد خودش به قتل رسید.

ناگفته نماند که فرمانفرما، در اواخر عمر خود اقرار کرده بود که وقتی شنیدیم، ملاعوض قصد دارد، انتقام خون معصوم علی خان و جعفر را از قشون پهلوی بگیرد، امانش ندادیم و از طریق نیروهای نفوذی خود، او را به قتل رساندیم. عده ای هم از معتمدان الیف و بناف به نگارنده گفته اند که ملاعوض، به دستور فرمانفرما و یاور کاظم خان از بین رفت ولی من کشته شدن ملاعوض جوکار نبوی را یک اشتباه محلی می دانم.

بخش دوم: حمله ی شنبه به پاسگاه آبکنار و

پس از قتل ملاعوض، برادر او شنبه، با حفظ تمامیت ارضی منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن مبارزان را ساماندهی کرد و به عنوان کلانتر منطقه و جانشین معصوم علی خان، پرچم مبارزه با حکومت پهلوی را برافراشت و اعلام کرد تا آخرین قطره خون، خود با حکومت پهلوی، مبارزه خواهیم کرد. او با خرید اسلحه و مهمان سازمان جریکی که معصوم علی خان علیه حکومت رضاخان پایه گذاری کرده بود را مجدداً سازماندهی شروع به عملیات نظامی نمود.

شنبه و برادرش غلام علی، طبق رسم محلی تا پیش از عید در عزا (پند = لباس مشکی پوشیدن) بودند و قبل از تحویل سال، مراسم سالگرد معصوم علی خان و جعفر و ملاعوض را در مسجد ملاعلی (واویلا) قریه ی بناف برگزار کردند. در پایان مراسم، لباس مشکی را از تن بیرون آوردند و بقیه ی مردم منطقه هم که در پند بودند، به تبعیت از آن ها، لباس مشکی را از تن بیرون آوردند. چند روز گذشت و سال 1312 خورشیدی آغاز شد. شنبه و غلام علی، تا پایان فروردین در منزل ماندند. زیرا مردم منطقه، دسته دسته به دیدارشان می شتافتند و سال جدید را به آن دو نفر تبریک می گفتند و با آن ها بیعت می کردند و بیش از 85 درصد از مردم منطقه، از شنبه خواستند تا راه معصوم علی خان را ادامه دهد و با حکومت ظلم و استبدادی پهلوی، مبارزه کند. زیرا مردم به این نتیجه رسیده بودند که اگر، به دست نظامیان و وابستگان حکومت بیفتند، آن ها به هیچ کس رحم نخواهند کرد. شنبه، پس از ماه ها که قدرتش در منطقه، تثبیت شد، برای تحریک تیره ی ماچانلو، علیه قشون پهلوی با تعداد 20 نفر تفنگچی، عازم منطقه ی آب کنار و شد. زیرا او با ولی بگ، کلانتر تیره ی ماچانلو، نسبت فامیلی داشت و هدفش از این مسافرت، دید و بازدید از اقوام و دوستان نبود؛ بلکه آن را بهانه کار خویش ساخت.

شنبه، به همراه 20 تفنگچی، وارد منزل ولی بگ شدند. ولی بگ، وقتی که او را دید، بسیار خوشحال شد و از آن ها پذیرایی و سپس رو به شنبه کرد و گفت: ای کلانتر! خیلی خوشحال شدم که شما را دیدم. حالا- بعد از معصوم علی خان و ملاعوض، اوضاع منطقه چگونه است؟

شنبه گفت: مردم منطقه ی ما، بعد از کشته شدن معصوم علی خان و ملاعوض، پرچم مبارزه با حکومت پهلوی را به دوش من گذاشته اند و من را مؤظف کرده اند، تا راه این دو مبارز را ادامه دهم.

ولی بگ در جواب گفت: من هم حاضریم با شما همکاری کنم، زیرا مأموران حکومت پهلوی، به مردم بسیار ظلم و ستم می کنند. همین حالا چند تا مأمور در پاسگاه ماست و به بهانه های مختلف، یک روز عده ای را به جرم این که سلاح دارند، به پاسگاه می برند و کتک می زنند و از آن ها رشوه می گیرند و روز بعد، دوباره بین اهالی اختلاف می اندازند و تعدادی دیگر را به پاسگاه می کشند و پس از ضرب و شتم، از آن ها پول می گیرند و آزادشان می کنند. ما حاضر شدیم، تمام هزینه ی غذایی پاسگاه را بدهیم؛ تا دست از سرمان بردارند، ولی آن ها قبول نکردند. ما از دست این مأموران، به ستوه آمده ایم.

شنبه رو به ولی بگ کرد و گفت: یادست که عید نوروز سال 1309 رفته بودیم به پیرمهلت، برای دیدن مرحوم معصوم علی خان، او به من و شما گفت، که چه من زنده باشم و چه نباشم، نگذارید پای مأموران حکومت پهلوی به منطقه باز شود.

ولی بگ در جواب گفت: اگر از اول، حرف او را گوش کرده بودیم، روزگاران این گونه نمی شد.

شنبه گفت: هنوز هم دیر نشده، اگر موافق باشید به پاسگاه حمله می کنم و کاری می کنم که خیالتان برای همیشه از طرف مأموران حکومت پهلوی راحت شود. ولی بگ قبول کرد و این دو نفر پس از مشورت و تبادل نظر، یکی از

افراد ولی بگ، به نام ایاز والی را برای شناسایی و کسب اطلاع از اوضاع به پاسگاه فرستادند. او به پاسگاه رفت و از نگهبان آب خواست؛ نگهبان هم خمیره ی آبی به او نشان داد. ایاز پس از نوشیدن آب، چند ساعت در پاسگاه ماند و پرس و جو کرد و اطلاع یافت که سه نفر از نظامیان، که یکی از آن ها رئیس پاسگاه است، به هنگ کازرون رفته اند و فردا غروب برمی گردند. این خبر را بلافاصله به اطلاع شنبه و ولی بگ رساند. شنبه هم تا فردا ظهر صبر کرد. روز موعود فرا رسید. شنبه با تفنگچی هایش، پس از صرف ناهار و ادای فریضه ی نماز ظهر، با تعدادی از افراد ولی بگ، عازم گردنه ی آب کنارو شدند. ابتدا همان فرد دیروزی، (ایاز والی) را برای این که مشخص کند، نظامیان از کازرون برگشته اند یا نه، به پاسگاه فرستاد. ایاز وقتی که وارد پاسگاه شد، دید که مأموران پاسگاه، هنوز برگشته اند. فوراً نزد شنبه برگشت و گفت: نظامیان هنوز از کازرون برگشته اند و غروب برمی گردند. شنبه پس از شنیدن این خبر، به تفنگچی هایش دستور داد تا در گردنه ی آب کنارو و تپه های اطراف آن مستقر شوند و سنگر بگیرند و به محض ورود نظامیان، به طرف آن ها شلیک کنند.

چند ساعتی به این منوال گذشت، ناگهان یکی از تفنگچی ها، به نام رضا (فرزند حیدر) با دوربین مشاهده کرد که سه نفر سوار بر اسب از طرف کازرون می آیند. او مشاهدات خود را فوراً به اطلاع شنبه رساند. شنبه به تفنگچی ها گفت: تا من دستور ندهم به سوی آن ها شلیک نکنید؛ چون باید مشخص کنم که این سه نفر نظامی اند یا نه؟ لحظه ها سپری شد. سه نفر نظامی، به تیررس تفنگچی ها رسیدند. هنگامی که خواستند از روی کانال (جوی لر) عبور کنند و وارد پاسگاه شوند، ناگهان به دستور شنبه، به سوی آن ها شلیک کردند و در این درگیری، نظامیان قبل از این که به پاسگاه برسند، به قتل رسیدند.

نگهبانان پاسگاه، چون از دور، نظاره گر این صحنه بودند، به سوی تفنگچی ها تیراندازی کردند. پس از چند ساعت درگیری، نظامیان مستقر در پاسگاه هم تسلیم شدند. شنبه به تفنگچی ها گفت: کسی حق ندارد به سربازان، آسیب برساند. چون آن ها گناهی ندارند؛ مقصر ژاندارم ها هستند. پس از پایان این درگیری، که منجر به کشته شدن 3 نفر از نظامیان و زخمی شدن تعدادی از آن ها و تصرف پاسگاه شد، مبارزان، آبکنارو را به مقصد الیف و بناف ترک کردند. آن ها هنگامی که از روستای سیف آباد عبور می کردند، ناگهان یک نفر سر رسید و گفت: فضل الله فرزند عالم که از دولت یاعی شده است، در روستای ما پنهان شده و اکنون نظامیان، برای دستگیری اش، خانه به خانه می گردند.

شنبه گفت: نظامیان چند نفرند؟ گفت: 3 نفر بیش نیستند.

شنبه رو به آن مرد کرد و گفت: همراه ما بیا و آن ها را به من نشان بده. آن مرد شنبه را به خانه ای برد که نظامیان، در حال تفتیش آن بودند. شنبه به مبارزان دستور داد، خانه و کوچه های اطراف آن را محاصره و سه نفر نظامی را دستگیر کنند. مبارزان، بلافاصله خانه و کوچه های اطراف آن را محاصره کردند. پس از باز شدن درب خانه، 10 نفر از تفنگچی ها، وارد شدند.

نظامیان وقتی که این همه تفنگچی را دیدند، بدون هیچ گونه درگیری، تسلیم شدند. شنبه رو به نظامیان کرد و گفت: شما این جا چه کار می کنید؟ گفتند: یک نفر کازرونی، به نام فضل الله فرزند عالم از دولت، یاغی و در این روستا پناهنده شده؛ ما دستور داریم او را دستگیر کنیم.

شنبه گفت: مگر من مرده ام که شما او را دستگیر کنید. شنبه دستور داد، هر 3 نفر را دستگیر کردند.

مبارزان، ابتدا قصد داشتند که از طریق روستای بلیان و مشتان، به منطقه ی الیف و بناف بروند؛ ولی این اتفاق که افتاد، راهشان را کج کردند و از طریق روستای «دوتو» به منطقه ی دره پلنگی رفتند. نظامیان دستگیر شده را از روستای سیف آباد، با پای پیاده، تا منطقه ی دره پلنگی بردند. وقتی وارد دره پلنگی شدند، شنبه از آن ها

پرس و جو کرد. دو نفر آن ها گفتند: ما وکیل نظامی هستیم و یاور کاظم خان، به ما مأموریت داده است تا فضل الله عالم را دستگیر کنیم و این یکی هم، سرباز است. شنبه دستور داد، آن دو نفر نظامی را به بالای پرتگاه بردند و از بالا به پایین در، پرت کردند. به این ترتیب، آن دو نفر نظامی نیز کشته شدند و مبارزان نفر سوم که یک سرباز بود را با خودشان بردند و چندین ماه، از او کار کشیدند و سپس آزادش کردند.

بخش سوم : نبرد شنبه با فوج سلحشور

همان گونه که در صفحات قبل، به اطلاع خوانندگان محترم رساندم، پس از کشته شدن سه نفر از نظامیان و خلع سلاح پاسگاه آب کنارو به دست شنبه، بقیه افراد پاسگاه که سرباز بودند، پاسگاه را ترک و به کازرون گریختند و خبر کشته شدن نظامیان را به اطلاع یاور کاظم خان رساندند و از سوی دیگر، یاور کاظم خان اطلاع یافت که سه نفر از نظامیانی که به تعقیب فضل الله عالم به روستای سیف آباد رفته بودند، به دست شورشیان، به سرکردگی شنبه، دستگیر شده اند. یاور کاظم خان، وقتی این خبرها را شنید، ترس و وحشت، سرا پایش را فرا گرفت، به طوری که فوراً دستور داد تا مرخصی های تمام نظامیان مستقر در کازرون را لغو کنند و پادگان نظامی را به حالت آماده باش قرار داد. سپس سران سیاسی و نظامی شهر را برای جلسه ی اضطراری به پادگان فرا خواند. فردای آن روز، جلسه ای در سالن اجتماعات پادگان برگزار شده؛ که از سران سیاسی و نظامی شهر، این افراد حضور داشتند: یاور کاظم خان، فرمانفرما، نایب جرجانی، نایب شعبان علی، وکیل محمد، ایازخان و مالک و... یاور کاظم خان، پس از خوش آمدگویی به شرکت کنندگان، رو به آنان کرد و گفت: ما با سعی و کوشش فراوان، معصوم علی خان را از میان برداشتیم و خواستیم از عوامل خودمان جانشین او کنیم؛ ولی متأسفانه نشد و کسی به جای او نشسته است، که دست کمی از خودش «معصوم علی خان» ندارد. اکنون پاسگاه آب کنارو را خلع سلاح کرده و سه نفر از مأموران ما را کشته و تعدادی را هم زخمی کرده است. نظامیانی را هم که برای دستگیری فضل الله عالم، به روستای سیف آباد فرستاده بودیم دستگیر کرده و به اسارت برده است. من می خواهم، نظر شما را در این باره جو یا شوم و بدانیم باید در آینده، چه کار کنیم.

فرمانفرما گفت: نظر من این است که نایب جلال خان، را با تعدادی سرباز، از نورآباد به کازرون بیاورید و از فرمانده ی قوای فارس، نیروی کمکی بخواهید. پس از این که سربازان کافی جمع آوری کردید، خودتان همراه فوج سلحشور و یک گروهان از هنگ کازرون، برای سرکوب شنبه بروید و کار او را یک سره کنید. تمام شرکت کنندگان، این نظریه را پسندیدند؛ ولی یاور گفت: بهتر است ابتدا چند نفر به عنوان میانجی (قاصد) نزد شنبه بفرستیم؛ شاید بتوانیم به همان طریقی که معصوم علی خان را از میان برداشتیم، او را نیز از بین ببریم. اگر موفق نشدیم، به جنگ او می رویم و به منطقه ی پیرمهلت و الیف و بناف، قشون کشی می کنیم. حاضران نظر فرمانفرما و یاور را تأیید کردند؛ ولی گفتند: این کار نباید به درازا بکشد. چون هر چه به تأخیر بیفتد، شنبه، یاغیان بیش تری دور خودش جمع می کند و

این روند گسترش می یابد و باعث می شود که ما نتوانیم به آسانی بر او چیره شویم. یاور هم قبول کرد و این شعر را خواند:

سر چشمه شاید گرفتن به بیل *** چو پر شد نشاید گذشتن به بیل

سپس پایان جلسه اعلام شد و شرکت کنندگان، جلسه را ترک کردند. ولی بین فرمانفرما و یاور گفت و گوی کوتاهی، صورت گرفت و توافق کردند که یاور، یکی از نظامیان به نام وکیل علی رضا کدخدایی (فرزند حسین قلی) را که اهل بناف نیز است، با چند تن از تأمین گرفته های الیف (وابسته گان حکومت رضاخان) برای گفت و گو و صلح و سازش نزد شنبه بفرستد. چند روزی گذشت؛ یاور، وکیل علی رضا کدخدایی را نزد خود فرا خواند و به او دستور داد، از

همین حالا به عنوان نماینده ی من، به روستای الیف برو و چند نفر از تأمین گرفته ها را به همراه خود نزد شنبه ببر و به او بگو، یاور کاظم خان، فرمانده ی نظامی کازرون به شما سلام می رساند و می گوید: تا این تاریخ، آن چه انجام داده اید، ما عفو و گذشت کرده ایم. بیا تا با هم صلح و سازش کنیم؛ تا خون عده ای بی گناه ریخته نشود. شما تمام سلاح های خود و افراد، به ویژه مدد بلوردی و تفنگچی هایش را تحویل دهید و 3 نفر نظامی ما را که در اسارت دارید، آزاد کنید و تأمین جانی بگیرید. در غیر این صورت، ما ناچاریم به قوه ی قهریه، متوسل شویم و عواقب آن، به عهده ی شخص شما خواهد بود.

سپس یاور به علی رضا گفت: پس از این که شنبه را خام کردید، نزد من به شهر بیاورید. در صورتی که این مأموریت، موفقیت آمیز باشد، به شما پاداش قابل توجهی خواهیم داد و قول می دهیم، پس از این که بازنشسته شدید، شما را کدخدای روستای بناف، کنیم. علی رضا اطاعت کرد و گفت: چشم قربان، این مأموریت را به نحو احسن انجام می دهم و در این راه، کوتاهی نخواهم کرد. سپس خدا حافظی کرد و عازم روستای الیف شد. او در بین راه فکر کرد که اگر شنبه را با حيله و نیرنگ، به شهر بکشاند و او را به قتل برساند، فردا که بازنشسته شود، نمی تواند در منطقه ی الیف و بناف، زندگی کند و مردم او را خواهند کشت. از سویی به دلیل خویشاوندی، شنبه را بر یاور ترجیح داد. علی رضا چون نظامی بود و قانون هم می دانست؛ آگاهی کامل داشت که، کسی که علیه حکومت پهلوی عملیات مسلحانه انجام دهد (طغیان کند) و افراد نظامی را به قتل برساند، عفو نخواهد شد. یاور به او دروغ می گوید و ناچار به این مأموریت، تن داده است؛ ولی مانند محمد حسن (زمان معصوم علی خان) ادای وظیفه نکرد.

لازم به ذکر است که به اطلاع خوانندگان محترم برسانیم که تفاوت بین علی رضا و محمد حسن این بود، که محمد حسن، فردی درون گرا و زیرک بود و در شهر سکونت داشت و رابطه ای هم با مردم منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و اطراف آن نداشت؛ ولی علی رضا، فردی و راست گو و درستکار بود و چون اهل بناف بود، پس از بازنشست شدن، می بایست به زادگاهش برود و در آن جا زندگی کند لذا فکر آینده او را در اجرای مأموریتش سست کرد. از سویی شنبه، از ماجرای معصوم علی خان پند گرفته بود و به آسانی خام نمی شد. به هر حال، علی رضا وارد روستای الیف شد و نزد سه نفر از تأمین گرفته ها رفت و پس از ابلاغ دستور یاور کاظم خان، همگی عازم روستای بناف شدند.

علی رضا و همراهان، پس از گذشت چند ساعت، وارد روستای بناف شدند و در منزل شنبه حضور یافتند. شنبه هم به استقبال آن ها آمد و پس از سلام و احوال پرسی با یکدیگر، روی زیراندازی نشستند. ابتدا علی رضا، این گونه سخن آغاز کرد: کلانتر! همان طوری که خود آگاهید، بنده، یک نظامی هستم و مأمورم و معذور. اکنون به عنوان قاصد یاور کاظم خان، نزد شما آمده ام.

شنبه گفت: خیلی خوش آمدید. بفرمائید.

علی رضا گفت: یاور، سلام می رساند و می گوید آن چه شما انجام داده اید، ما گذشت کردیم و حالا بیا تا با هم صلح و سازش کنیم تا خون عده ای بی گناه در این میان، ریخته نشود و تفنگ های خود و تفنگچی های اطرافت به ویژه مدد بلوردی را تحویل بدهید و نظامیان ما را آزاد کنید و تأمین جانی بگیرید. در غیر این صورت، ما ناچاریم طبق دستور فرماندهی کل قوای فارس، به زور متوسل شویم که عواقب آن متوجه شخص شما خواهد شد.

شنبه در جواب گفت: سلام من را به یاور برسانید و بگویید، من تأمین جانی نمی خواهم و خودم قادرم از جانم و اموالم محافظت کنم و حکومت پهلوی را هم به رسمیت نمی شناسم که با شما صلح کنم و یا تأمین جانی بگیرم و این کار را هرگز نخواهم کرد. نظامی های شما نزد من نیستند و در درگیری، کشته شده اند. علی رضا چون نمی خواست شنبه را ناراحت کند و باطناً راضی نبود که او به شهر، کشیده شود و به دست یاور به قتل برسد، سکوت اختیار کرد و دیگر در این باره چیزی نگفت. ولی یکی از تأمین گرفته ها، به شنبه گفت: ما راضی نیستیم که

شما آسیب ببینید و به همین منظور هم، نزد شما آمده ایم و خواهش می کنیم، سر عقل بیایید تا با هم نزد یاور برویم و تأمین جانی بگیرید. شنبه گفت: اگر ما سلاحمان تحویل بدهیم، خود را تسلیم دشمن کرده ایم.

آن گاه پای افراد نظامی، به منطقه ی باز خواهد شد و آن ها به هیچ کسی رحم نخواهند کرد. بنده طبق وصیت معصوم علی خان، که فرموده است، چه من زنده باشم و چه نباشم، نگذارید منطقه به دست نظامیان و وابستگان حکومت پهلوی بیفتد. من تا زنده ام و جان در بدن دارم، از ورود نظامیان به این منطقه، جلوگیری خواهم کرد. ای برادران! به طوری که به من گزارش داده اند، فرمانفرما و حاکم نظامی شهر، علاوه بر غارت اموال و دارایی مردم، مرتکب جنایت هایی می شوند که انسان از به زبان آوردنش، خجالت می کشد. زندگی و تلاش انسان، برای حفظ آبرو است. وقتی که آبرو ریخت، دیگر انسانی وجود ندارد؛ اگر هم وجود داشته باشد، انسان نیست؛ حیوان است و بمیرد، بهتر است تا زنده باشد. ای برادران من! جنایتی که رضاخان در این مملکت مرتکب می شود، هیچ یک از پادشاهان قبل و بعد از اسلام هم، مرتکب نشده اند. به خدای احد و واحد، وقتی که شب گذشته، این حرف را شنیده ام و وصیت معصوم علی خان به یاد آمده، تا صبح گریه کردم و خوابم نبرد. ای برادران! خواهش من از شما این است، حالا که در مبارزه با قشون پهلوی، با ما همکاری نمی کنید، لااقل با دشمن هم همکاری نکنید و بگذارید تا مبارزه کنیم که مبارزه با ظالم، یک وظیفه ی دینی است و من تا زنده ام، نمی گذارم، نظامیان به منطقه، دست پیدا کنند. ای برادران، همان طور که خود آگاهید، در منطقه ای که قلمرو من است، مردم آزاد زندگی می کنند و آن چه به دست می آورند، مال خودشان است و کسی نمی تواند به مال و ناموسشان تعرض کند. آن گاه که تمام مناطق به دست نظامیان و وابستگان حکومت بیفتد، مردم اختیار هیچی ندارند.

وقتی که علی رضا و هیئت همراه او، سخنان شنبه را شنیدند، از خجالت، سرشان را پایین انداختند و سکوت کردند و پس از صرف نهار، خداحافظی کردند و رفتند. علی رضا، پس از برگشتن به کازرون، بلافاصله به پادگان رفت و خود را به یاور کاظم خان معرفی کرد و همه چیز را به اطلاع او رساند. یاور، پس از دریافت گزارش، به تدارک قشون پرداخت. ابتدا پیکری به نورآباد فرستاد و نایب جلال خان را با عده ای سرباز از نورآباد به کازرون فراخواند و تمام نظامیان منطقه را به حالت آماده باش درآورد و مرخصی آنان را تا اطلاع ثانوی، لغو کرده سپس به تمام پاسگاه ها و افراد نظامی در حوزه ی استحفاظی منطقه ی کازرون، دستور داد، مردم منطقه ی ایلف و بناف و پیرمهلت و اطراف آن که به شهر یا روستای هم جوار برای خرید مایحتاج زندگی خود می روند، مانند قبل، باید مجوز قانونی داشته باشند. در غیر این صورت، یاغی محسوب می شوند و شما موظفید، برابر قانون با آنان رفتار کنید. اما یاور کاظم خان، با فرمانفرماوتنی چند از سران کازرون

برای چگونگی دستگیری شنبه به مشورت پرداختند و در پایان مقرر شد که

ص: 73

بدون فوت وقت، با آمدن نایب جلال خان به کازرون، یاور و فرمانفرما، هر دو، همراه با فوج سلحشور و یک گروهان از هنگ کازرون، با تمام تجهیزات و ادوات نظامی برای سرکوبی شنبه عازم منطقه ی الیف و بناف شوند. چند روز گذشت، نایب جلال خان با عده ای سرباز از نورآباد به کازرون آمد و یاور کاظم خان او را جانشین خود کرد و خود همراه فرمانفرما با یک فوج نظامی و یک گروهان از هنگ کازرون، شامل سوار نظام و توپ خانه و پیاده نظام و 2 دستگاه زره پوش برای سرکوب مبارزان، عازم منطقه ی بناف شد. هنگامی که قشون از کازرون، خارج و عازم منطقه ی الیف و بناف شد، مخالفان حکومت پهلوی در شهر به وسیله ی قاصدی، حرکت آن ها را به اطلاع شنبه رساندند.

شنبه بلافاصله به تدارک نیرو پرداخت. او برای جمع آوری تفنگچی های بیش تر، قاصدی به منطقه ی تحت قلمرو خود، یعنی الیف و پیرمهلت و خُنگ سبز محسن آباد تنگ منازه فرستاد. به طوری که عبدا... فرزند کدخدا علی باز گفته است:

تفنگچی هزار و قطار دورو *** یکی جنگ افتاده به کوه بنو

ناگفته نماند، در خود روستای بناف، قهرمانان مبارزی بودند که در میدان جنگ، هر یک از آن ها با 20 نظامی، برابری می کردند. این مبارزان عبارت بودند از: شنبه و غلام علی فرزندان - غلام حسین، علی ویس فرزند رستم - نامدار، فرزند رمضان - شاه ویس، فرزند رمضان - خسرو فرزند رستم - رضا فرزند حیدر - علی پناه و غلام علی، فرزندان رمضان - محمدخان، فرزند نبی - برات، فرزند الله کرم و رضا فرزند خداکرم و ملک فرزند حاجی نوری جان احمد نوری فرزند باباجان رجب علی فرزند رجب نصریو جان محمد نوری پس از یک روز، تعدادی تفنگچی از روستای پیرمهلت و اطراف آن، برای مبارزه با قشون پهلوی، وارد روستای بناف شدند.

به طوری که از گذشتگان نقل شده است، اسامی برخی از آنان بدین شرح است: شهسوار جبری، شهسوار جبری، الیاس اسکندی و علی اسکندی و غلامرضا اسکندی: خانقلی باقری، ملاعباس و صفر، فرزندان حسین کربلایی جعفر، حسین علی شهریاری، احمد فرزند فتح الله، خداکرم و محمدعلی و گرگعلی فرزندان حاجی، فریدون، فرزند جمال و تعداد دیگری که اسامی آنان مشخص نیست.

اما شنبه، برای سازماندهی و مبارزه با قشون پهلوی، تمام مبارزان را به مسجد ملاعلی (واویلا) فرا خواند. لحظه ها سپری شد و تعداد زیادی تفنگچی، در داخل و بیرون مسجد تجمع کردند.

با ورود شنبه به جمع تفنگچی ها، آن ها با ذکر صلوات بر حضرت محمد(صلی الله علیه و آله وسلم) از او استقبال کردند. شنبه، ابتدا پس از خوش آمدگویی به حاضران، رو به آنان کرد و گفت: همه ی ما در این مکان مقدس گرد هم آمده ایم تا طبق یک وظیفه، از حمله ی قشون ظالم، به منطقه مان جلوگیری کنیم. اکنون مجال گفتن نیست. همه ی شما خوب می دانید، حکومتی که روحانیون آن را تأیید نمی کنند، مشروعیت قانونی ندارد. ای برادران من، مأموران حکومت پهلوی، اکنون در شهر کازرون و اطراف آن دست به جنایاتی می زنند که زبان از گفتن آن، شرم دارد. این مأموران، اموال مردم را غارت می کنند و به هیچ کس رحم نمی کنند، حتی به زنان و دختران.

این بنده ی حقیر، بر خود واجب می دانم که تا آخرین قطره ی خون، در برابر قشون پهلوی مقاومت کنم و تا سرحد مرگ، تسلیم نخواهم شد. والسلام

تمام مبارزان حاضر، با ذکر صلوات بر حضرت محمد و آتش مبارزه با حکومت پهلوی را وظیفه ی شرعی و دینی خود دانستند و آن را تأیید کردند و آمادگی خود را برای مبارزه اعلام کردند. شنبه پس از پایان سخنرانی، ابتدا برادر خود، غلام علی را فرمانده مبارزان کرد و سپس آن

ها را به پنج قسمت تقسیم و فرمانده و حوزه ی دفاعی هر قسمت را بدین شرح مشخص کرد.

ص: 74

1- جناح چپ «کوه هاشمی»: فرماندهی دسته، خسرو فرزند رستم، تعداد تفنگچی ها حدود 40 نفر.

2- جناح میانی «امامزاده یعقوب»: فرماندهی دسته، علی ویس فرزند رستم، تعداد تفنگچی، حدود 50 نفر.

3- جناح راست «کوه طیب»: فرماندهی دسته، رضا فرزند خداکرم و تعداد تفنگچی ها، حدود 30 نفر.

4- تپه های شمال غربی روستا: مدد بلوردی با تفنگچی هایش، حدود 30 نفر.

5- محل پشتیبانی، مسجد ملاعلی (اوویلا): فرماندهی پشتیبانی و تدارکات، نامدار فرزند رمضان.

شنبه رو به مبارزان کرد و گفت: بروید در محلی که به شما واگذار شده، پس از بررسی عوارض زمین سنگر و موانع دفاعی ایجاد کنید و بعد از اتمام کار، به خانه ی خودتان برگردید و به صورت آماد باش بمانید و منتظر باشید تا قشون دشمن بیاید.

زمانی که قشون، وارد دشت کمارج شد، به شما اطلاع خواهیم داد تا در سنگرهای خود، مستقر شوید و از ورود قشون پهلوی به داخل روستا، جلوگیری کنید و نگذارید یک نفر از نظامیان از دره، عبور کنند. ترس و وحشت، به خود راه ندهید که پیروزی از آن ماست، انشاءالله.

شنبه، سپس به رضا فرزند حیدر دستور داد که به اتفاق 4 نفر از مبارزان، در تپه های مشرف به دشت کمارج مستقر شوند و با دوربین، تمام منطقه را بررسی کنند و گفت: هشیار باشید که مبادا غافلگیر شویم. هنگامی که قشون، وارد منطقه ی کمارج شد، بلافاصله به ما اطلاع دهید. شنبه روز بعد، از تک تک سنگرها و مانعی که مبارزان ایجاد کرده بودند، بازدید کرد و دستورات لازم را صادر کرد. بدین ترتیب، تمام تفنگچیان، برای مبارزه با قشون پهلوی، ساماندهی شدند. همان گونه که بیان شد، قراول ها یا همان دیدبان هایی که در تپه ی مشرف به کمارج، مشغول ادای وظیفه بودند، با دوربین، گرد و خاکی را مشاهده کردند و کم کم مشخص شد که مربوط به قشون پهلوی است که در دشت کمارج، به طرف بناف در حرکتند. دو نفر از این قراولان، بلافاصله به شنبه گزارش دادند و او بدون فوت وقت، تمام تفنگچیان را که از قبل ساماندهی کرده بود، فرا خواند و سپس در محل مد نظر سنگرها را مستقر و به آنان اعلام کرد که در وهله ی اول، سواره نظام را هدف حمله قرار دهید تا از بین بروند و سعی کنید بی هدف، تیراندازی نکنید تا فشنگ هایتان تمام نشود. ثانیاً همین که خواستند از دره، عبور کنند و وارد روستا شوند، امانشان ندهید و به آن ها حمله کنید. سعی کنید. ابتدا نظامیان کادر را هدف حمله قرار دهید، تا مجبور نشوید، سرباز را به قتل نرسانید. سوم نگذارید، ارتباط بین شما و دیگر قسمت ها، قطع شود. عده ای را هم مأمور کردم تا بین قسمت پشتیبانی و سنگرها، ارتباط برقرار کنند. ساعت ها سپری و کم کم قشون پهلوی نمایان شد. این قشون، که شامل دو دستگاه زره پوش، یک فوج پیاده و یک گروهان سواره نظام و توپ خانه بود، در غرب امام زاده یعقوب مستقر شد و یاورکازم خان، دستورداد تا توپ ها را از اسب ها پیاده و آنان را آماده کنند. شنبه، وقتی این صحنه را از دور دید، دانست که یاور، قصد دارد روستا را به توپ ببندد. فوراً دستور داد، زنان و کودکان و سالخوردهگان از روستا بیرون بروند و در غارها و دره ها مستقر شوند. مردان کماکان بمانند و از روستا، در برابر هجوم قشون پهلوی، دفاع کنند. زنان و دختران، کودکان و سالخوردهگان، وحشت زده و با پای پیاده، روستا را ترک کردند. هنوز روستا کاملاً تخلیه نشده بود که به دستور یاور کازم خان، به مدت چند ساعت، آن را گلوله باران کردند. تعداد زیادی از خانه ها، با گلوله های ده پوندی توپ های شنیدر و مترولیوز از بین رفت و عده ای از افراد، مجروح شدند. خسارت زیادی به اهالی وارد شد، از جمله: از بین رفتن احشام و اموال مردم.

در همین گیرودار، چند گلوله ی توپ، به صحن امام زاده یعقوب اصابت کرد. علی ویس و تفنگچی هایش که در امام زاده، مستقر بودند، عرصه را بر خود تنگ دیدند؛ به پشت دیوار روستا، عقب نشینی و در آن جا سنگر ایجاد کردند و آماده ی دفاع شدند.

ص: 75

شنبه، وقتی دید تمام حمله‌ی قشون، متوجه جناح میانی است، دانست که یاور و فرمانفرما، قصد دارند، تمام توان خود را به کار گیرند تا امام زاده را تصرف کنند؛ از آن جا که هوا سرد بود و امام زاده، دارای تعدادی اتاق بود و در اطراف آن نیز غار طبیعی وجود داشت، جای مناسبی بود که می توانستند در برابر حمله‌ی بی‌امان مبارزان مقاومت کنند. با عقب نشینی علی و یس، شنبه دستور داد تا تفنگچی‌های پیش‌تری به کمک او بروند. از سوی دیگر، فوج پیاده با پشتیبانی توپ‌خانه و زره‌پوش، وارد امام زاده شدند و آن‌جا را تصرف کردند و مستقر شدند.

غلام‌علی که این صحنه را دید، داد مردانگی سر داد و گفت: یاالله، معطل چه اید؟ به سوی قشون حمله ور شوید و نگذارید از دره و امامزاده عبور کنند. ناگهان از سه جناح، به سوی قشون آتش گشودند و نظامیان در جای خود زمین گیر شدند. آن‌ها هرچه کوشیدند، نتوانستند از دره و امام زاده عبور کنند و وارد روستا شوند. ساعت‌ها بدین

منوال گذشت؛ یاور و فرمانفرما که فرماندهی قشون را عهده دار بودند و برای سرکوب شنبه و غارت روستا آمده بودند، وقتی دیدند نمی‌توانند کاری بکنند و با این شرایط، عقب‌نشینی باعث سرزنش آن‌ها می‌شود، به ناچار به تمام نظامیان، اعم از پیاده و سواره دستور دادند به روستا یورش ببرند. چون توپ‌خانه، ساعت‌ها روستا را بمباران کرده بود، گرد و خاک و بوی باروت، همه‌جا را فرا گرفته بود، آن‌ها فکر می‌کردند که مردم روستا، همه از بین رفته‌اند و کسی زنده نیست و این‌ها که مقاومت می‌کنند، چند نفر بیش نیستند. پی‌درپی، به سوی روستا یورش می‌بردند در این یورش، چهار نفر از سواره‌نظام از دره عبور کردند که بلافاصله به دست مبارزان جناح میانی، به فرماندهی علی و یس به قتل رسیدند.

تعداد دیگری از پیاده‌ها که قصد داشتند از طریق امام زاده، وارد روستا شوند، بر اثر اصابت گلوله‌ی مبارزان مجروح شدند و مهاجمان به داخل امام زاده و آن سوی دره، عقب‌نشینی کردند. لذا تمام مبارزان رگ‌غیرتشان به جوش آمد و مردانگی از خود نشان دادند و با پافشاری زیاد، نگذاشتند، نظامیان وارد روستا شوند و آن‌ها را خارج از روستا، زمین‌گیر کردند.

یاور کاظم خان و فرمانفرما، ابتدا فشار آوردند و تمام توان خود را به کار گرفتند، تا امام زاده را تصرف کردند و مقر خود قرار دادند و به نظامیان اعلام کردند تا روستا را تصرف و یاغیان را دستگیر و خلع سلاح نکنید، این‌جا را ترک نخواهیم کرد. آن‌ها سخت در اشتباه بودند. نیروی فراوان خود را می‌دیدند، ولی غیرت و شجاعت مبارزان را دست‌کم گرفته بودند. در گرما گرم جنگ و تبادل آتش بین مبارزان و نظامیان، برات فرزند الله کرم در جناح چپ با دوربین، وکیل علی رضا کدخدایی، فرزند حسین قلی که اهل بناف و نظامی بود را دید و او را شناخت. بلافاصله به سوی تیراندازی کرد و در این میان هنگام گلوله به پایش اصابت کرد و او را به شدت مجروح ساخت. خورشید، کم‌کم رو به غرب سرازیر شد و شب فرا رسید. دو طرف کماکان سراسر شب را به سوی یکدیگر، تیراندازی می‌کردند. یاورکاظم خان و فرمانفرما تا صبح چندین بار کوشیدند که جسد چهار نفر نظامی کشته شده را که در دره، افتاده بودند، به قشون برگردانند، ولی موفق نشدند و آن شب زمستانی را به سختی به صبح رسانیدند.

صبح روز بعد، هنگامی که خورشید کم‌کم از پشت کوه‌های شرقی چهره‌ی خود را نمایان می‌کرد و بالا می‌آمد، تا به روستا گرمی و شادابی و طراوت ببخشد، فرمانده‌ی قشون، به نظامیان فوج پیاده و پشت سر آن‌ها گروهان سواره نظام، دستور داد به سوی روستا یورش ببرند. هنگامی که دسته‌ی اول و دوم فوج پیاده خواستند از امام زاده و دره، عبور کنند، خسرو فرزند رستم، از جناح میانی آن‌ها را به گلوله بست که در این میان، سه نفر از نظامیان در دم جان باختند و تعدادی دیگر، مجروح شدند. مبارزان، هنگامی که دیدند، قشون پهلوی، دست بردار نیست، تصمیم گرفتند، از طریق دره و امام زاده، روستا را تصرف کنند. از سه جناح، آن‌ها را هدف حمله قرار دادند و آن قدر

روی قشون، آتش گشودند که آن ها را زمین گیر کردند. نظامیان هرچه کوشش کردند، نتوانستند به سوی روستا پیش روی

ص: 76

کنند و حالت دفاعی به خود گرفتند. با خاموش شدن آتش نظامیان، مبارزان هم پنا به دستور شنبه، تیراندازی را متوقف کردند. شنبه از بالای کوه زینک، صدا زد و گفت: آهای کاظم؛ همان طوری که نگذاشتم از دره، عبور کنی و وارد روستا شوی از راهی که آمده ای برگرد. و اگر تا دو ساعت دیگر، این جا را ترک نکنی، همه ی شما را خواهم کشت.

یاور با صدای بلند در جواب به شنبه گفت: تا تسلیم نشوی، من این جا را ترک نخواهم کرد. شنبه، دوباره حرف قبلی را تکرار کرد و ادامه داد و گفت: نشانی اش این است که تا لحظه ی دیگر، سرقلیان شما را خواهم زد. باید بگویم که یاور و فرمانفر، آن قدر مغرور بودند که آشکارا در صحن امام زاده، قلیان می کشیدند. هنوز لحظه ای نگذشته بود که دست یاور از قلیان جدا شد و گلوله ی تفنگ شنبه، به سر قلیان اصابت کرد و هر تکه ی آن، به جایی پرتاب شد.

وقتی که گلوله به سر قلیان برخورد کرد، هر دوی آن ها از ترس نزدیک بود، سخته کنند. به صورت سینه خیز، خود را به سوراخی (1)

که در نزدیکی آن جا بود، رساندند و خود را پنهان کردند. تا چند دقیقه، مات و مبهوت بودند و بعد که به حال خود آمدند، به تکاپو افتادند که چه کار کنند. یاور، با صدای لرزان به فرمانفر ما گفت: این تیراندازی که من از شنبه دیدم، او می تواند به مدت دو ساعتی که خودش گفته، ما را نابود کند. تا کشته نشده ایم، زود باش تا این جا را ترک کنیم. یاور کاظم خان از ترس به تمام نظامیان قشون دستور داد تا چادرها را جمع آوری کنند و مجروحان را بر دارند و به طرف کمارج برگردند. به این ترتیب، آنها که در ابتدا آن قدر مغرور بودند و با یک قشون آمده بودند، که منطقه را تصرف کنند و مبارزان را خلع سلاح و نابود کنند، بدون هیچ موفقیتی، با دادن کشته و زخمی و خسارت فراوان، از صحنه ی نبرد گریختند و با سرافکنندگی وارد کازرون شدند.

بخش چهارم: حمله ی شنبه به پست ایست و بازرسی کنار تخته و علل آن

باید به شما خوانندگان عزیز یادآوری کنم که یاور کاظم خان، فرمانده ی نظامی کازرون برای به زانو در آوردن مبارزان منطقه ی الیف و بناف و پیر مهلت و اطراف آن به گروهان ها و پاسگاه های منطقه ابلاغ کرد که مردم این مناطق، برای رفت و آمد به نقاط دیگر، باید دارای مجوز باشند. در غیر این صورت، یاغی تلقی شده و برابر قانون با آن ها رفتار خواهد شد. یاور کاظم خان، فکر می کرد با این فشارها، می تواند اراده ی آهنین مردم را ضعیف و آنان را وادار به تسلیم کند. در منطقه، تعداد انگشت شماری تأمین گرفته، وجود داشت که با حکومت همکاری می کردند. بقیه ی مردم که حاضر نبودند، تأمین بگیرند و با حکومت همکاری کنند، در برابر این فشارها و تحریم ها مقاومت می کردند. شبانه به صورت قاچاق وارد شهر یا منطقه ی مجاور می شدند و مایحتاج خود را تأمین می کردند. پس از شکست یاور از شنبه، کلاتر و قهرمان منطقه ی الیف و بناف و مردم برای تأمین اقلام ضروری خود قافله ای به راه انداختند و شبانه، وارد کنار تخته شدند.

آن ها هر چه نیاز داشتند، خریداری کردند. ولی فرمانده ی گروهان کنار تخته، خبردار شد و راه خروج قافله را شناسایی کرد و به جایگاه ایست و بازرسی کنار تخته، سر راه بوشهر- شیراز، دستور داد، در راه آنان کمین و آن ها را دستگیر کنند. شب بود و هوا کاملاً تاریک شده بود.

خسرو فرزند رستم که مسئولیت حفاظت از قافله را به عهده داشت، از راهی که تا حدودی بی راهه بود، در پیشاپیش قافله حرکت می کرد؛ غافل از این که نظامیان محل عبور آن ها را شناسایی و در راهشان کمین کرده اند. خسرو همین که به کمین گاه نزدیک شد، به دست نظامیان هدف حمله قرار گرفت و به قتل رسید. بقیه ی افراد هم با تلاش فراوان، قافله را رها کردند و جان خود را از این مهلکه نجات دادند. نظامیان، قافله را به نفع خود مصادره کردند

1- - در این جا نویسنده غار را به سوراخ تشبیه کرده است.

اعضای قافله، بلافاصله این اتفاق را به اطلاع شنبه رساندند. او تعداد 15 نفر تفنگچی را نزد خود فرا خواند و بدون فوت وقت، عازم کنار تخته شد. آنان وقتی که وارد کنار تخته شدند، به سراغ پست ایست و بازرسی رفتند. ابتدا با دوربین، پست بازرسی را از دور مشاهده و سپس صبر کردند تا شب فرا رسید. شنبه، ابتدا خود را تا نزدیک مقر نظامیان رساند. چون گلوله به پیشانی خسرو، اصابت کرده بود، او خواست همان طور، انتقام بگیرد.

شنبه با اولین شلیک، گلوله ای در پیشانی فر مانده ی پست ایست و بازرسی زد و او را به قتل رساند. و بقیه تفنگچی هایش، به سوی مقر نظامیان حمله کردند. در این حمله، سه نفر از آن ها به قتل رسیدند و تعدادی هم مجروح شدند. بقیه هم که سالم ماندند، نتوانستند عکس العملی از خود نشان بدهند و ناچار، پا به فرار گذاشتند. شنبه هم پس از تصرف مقر نظامیان، به بناف برگشت.

بخش پنجم : کازرون در آستانه کشف حجاب

در 17 دی ماه 1314 رضاخان بنا به دستور ارباب هایش (کشورهای غربی) در دانشگاه تهران، اعلام کرد که زنان و دختران، باید بدون چادر و روسری و روبند در انظار عمومی ظاهر شوند و رفت و آمد کنند و اسمش را هم گذاشت، کشف حجاب(1) و آن را به صورت قانون در آورد. آن گاه فرماندهان نظامی سراسر کشور را موظف به اجرای آن کرد. یاور کاظم خان، فرمانده ی نظامی کازرون هم به تمام رؤسای پاسگاه ها و پست های ایست و بازرسی ابلاغ و آن ها را موظف به اجرای این قانون کرد. یاور کاظم خان، وکیل شاه حیدر را با یک دسته سرباز مأمور کرد تا چادر و روسری و روبند را از سر زنان و دختران بیرون آورند.

مردم این قانون غیراسلامی را کفرآمیز و بزرگ ترین توهین به خود تلقی و اعلام کردند که ما به حکم کفار، گردن نمی نهیم. حضرت حاج شیخ عبدالطیف بحرانی، (بهجت العلما) از بزرگ ترین علمای شهر، در مسجد شیخ، مردم را موعظه کرد و از زنان و دختران، خواست که حجاب را سرلوحه ی زندگی خود قرار دهند و در برابر این قانون ظالمانه بایستند و از مأموران حکومت رضاخان، هیچ هراسی نداشته باشند و همواره حضرت فاطمه زهرا و زینب کبری (سلام الله علیها) را الگوی خود قرار دهند و برای کوتاه شدن دست مأموران و عاملان حکومت رضاخان، دعا کنند. زنان و دختران، در محله های شهر، هسته ی مقاومت تشکیل دادند و در برابر قانون ظالمانه ی رضاخانی به مبارزه برخاستند. همه روزه، درگیری بین عمال حکومتی و زنان و دختران و دیگر اقشار مردم در کوچه و پس کوچه های شهر رخ می داد. زنان و دختران با سنگ و چوب به مأموران حمله ور می شدند و نمی گذاشتند روسری و چادر از سر آنان برداشته شود. مردم در بسیاری از شب ها، در مساجد و تکایا جلسه ی دعا تشکیل می دادند و برای کوتاه شدن دست مأموران حکومت، دعا می کردند و از خداوند می خواستند، هر چه زودتر رضاخان را سرنگون کند. فرمانده ی نظامی و فرمانفرمای کازرون، در روزهای تاسوعا و عاشورا، حرمت امام حسین(علیه السلام) را نگه نداشتند و مأموران کشف حجاب را چندین برابر کردند و به جان مردم بیچاره و ستم دیده انداختند. هنگام عزاداری سالار شهیدان، بر سر زنان و دختران ریختند و چادر و روسری آنان را بیرون آوردند؛ در این میان، درگیری شدیدی بین مأموران و مردم روی داد که عده ی زیادی بر اثر ضرب و شتم و پرتاب سنگ و چوب مردم، مجروح شدند. این درگیری ها کماکان در تمام شبانه روز روزهای تاسوعا و عاشورا ادامه داشت. در همین گیر و دار، عده ای از زنان و دخترانی که تعقیب

1- - مادرم طلا جام جام در مورخه 25/2/80 در این باره می گوید: حدود 7 سال سن داشتم در محله کوزه گران (گنج آباد) کازرون زندگی می کردم بامدادی همراه با مادرم زینب جهت خرید کله پاچه از خانه خارج شدم مادرم تعدادی سنگ همراه خود برداشت رفتیم

میدان خیرات (شهدای کنونی) مأموران کشف حجاب رضاخان روسری و چادر از سر زنان بیرون می آوردند آنها وقتی مادرم را دیدند به طرف ما آمدند مادرم به سوی آنان سنگ پرتاب کرد که سنگی به سینه سربازی اصابت نمود که ما فرار کردیم کمی هم آنان ما را تعقیب کردند دوییدیم به طرف خانه . تا به خانه رسیدیم بیشتر زن ها و دختران هنگامی که از خانه وارد بازار می شدند کاسه ای همراه خود می بردند که اگر مأموران آنها را دیدند و روسری شان را بیرون آوردند آن کاسه را روی سر خود بگذارند.

می شدند، به بقعه ی شیخ امین الدین پناه بردند. شاه حیدر، مأمور کشف حجاب کازرون، همراه با یک دسته سرباز، برای دستگیری و بیرون آوردن حجاب آن ها، به سوی شیخ امین الدین تاخت. در چند متری این بقعه، پای اسب او در گودالی فرورفت و او را نقش بر زمین ساخت. اسب فوراً تلف شد و دست و پای شاه حیدر هم شکست. شاه حیدر، پس از این اتفاق، دیگر کمر راست نکرد تا از دنیا رفت. مردم منطقه ی کازرون، این اتفاق را نشان قدرت الهی دانستند و اعلام کردند که دعاهایشان مستجاب شده است و در وصف شاه حیدر، این شعر را می خواندند:

«شاه حیدر شاهی نکرد *** با اسب شاه بازی نکرد»

در روستاها، زنان و دختران از ترس مأموران، برای حفظ آبروی خود، حتی اگر بیمار هم می شدند، به شهر مسافرت نمی کردند. بازار شهر بسیار خلوت شده بود. زیرا زنان و دختران که نیمی از جمعیت را تشکیل می دادند، در معابر عمومی به ندرت ظاهر می شدند. علاوه بر قانون ظالمانه ی کشف حجاب، قانون مالیاتی هم دست کمی از آن نداشت. عوارضی که حاکم نظامی و فرمانفرمای شهر برای مردم بیچاره، وضع کرده بودند، حدود مرزی نمی شناخت. سالیانه چندین بار به عناوین مختلف از اقشار مردم، خصوصاً طبقه ی آسیب پذیر جامعه، عوارض می گرفتند و هرکس که توان دادن مالیات را نداشت، او را به زندان می انداختند و شکنجه می کردند تا خانواده یا فامیل هایش عوارض را تهیه کنند. نظامیان و عمال حکومتی، در ورودی شهر، پست ایست و بازرسی دایر کرده بودند و هر کس وارد شهر می شد، مؤظف بود، عوارض بدهد. اگر نداشت، اموال او را غارت می کردند. اگر چیزی نداشت او را برهنه می کردند و در سرما یا گرما می بستند و شلاق می زدند تا کسی پیدا شود و به جایش عوارضی بدهد. اگر کسی پیدا نمی شد، مدت ها او را نگه می داشتند و از او بیگاری می کشیدند. اگر کسی زن یا دختر زیبایی داشت، از ترس فرمانفرما و فرمانده ی نظامی شهر، او را در پستوهای خانه پنهان می کرد.

در شهر، رعب و وحشت همه جا را فرا گرفته بود. به طوری که عده ای از مردم، شبانه زنان و دختران خود را برمی داشتند و به طرف شیراز یا روستاهای همجوار فرار می کردند. مأموران حکومت پهلوی، چنان بر مردم ستم روا می داشتند، که بعضی از آن ها به ستوه آمده و کارد به استخوانشان رسیده بود. ناچار دست به سلاح می شدند و علیه مأموران به مبارزه ی مسلحانه می پرداختند. که نمونه ی آن فضل الله فرزند عالم بود. او چارپادار بود و مال التجاره بازرگانان را از بوشهر به کازرون و بالعکس حمل می کرد و کرایه ی آن را می گرفت. مأموران پاسگاه های بین راهی، قدم به قدم از او باج می گرفتند. وقتی که به مقصد می رسید، دیگر برایش چیزی باقی نمانده بود. فضل الله عالم برای حمایت، نزد فرمانفرما و حاکم نظامی کازرون رفت. آن ها نیز از او باج خواستند. وی از روی ناچاری، چارپایان را فروخت و تعدادی سلاح و فشنگ خریداری کرد و علیه ی مأموران حکومت، در کازرون به مبارزه برخاست. سرانجام او را با حيله و نیرنگ دستگیر و به جرم مبارزه با قشون حکومتی، تیرباران کردند. اگر بخواهیم تمام جنایت های که مأموران حکومت رضاخان را در کازرون بنویسیم، باید چندین کتاب نوشته شود. لذا ناچاریم از آن بگذریم و اما در بعضی از پاسگاه های منطقه، مانند پاسگاه شاهپور که نزدیک شهر بود، قوانین ظالمانه ی حکومت اجرا می شد. ولی در پاسگاه های دورتر، مأموران، قدرت کم تری داشتند.

در بسیاری از روستاها، کدخداها و خوانین وابسته به حکومت و فرمانده ی پاسگاه، دست در دست یکدیگر می گذاشتند و مردم بیچاره را چپاول می کردند و خون آن ها را می مکیدند. مأموران حکومت و وابستگان آن ها، دست به جنایت هایی می زدند که قلم یارای نوشتن آن را ندارد. زمین ها، باغ ها، چراه گاه و مراکز دادوستد، در دست تعدادی سرمایه دار و خان و کدخدای وابسته به حکومت بود و بقیه ی مردم، باید نوکری آنان را می کردند.

اگر خان یا کدخدایی با حکومت، همکاری نمی کرد، یاغی محسوب می شد و او را از میان برمی داشتند. (مانند معصوم علی خان) مردم بیچاره، حتی اختیار زنان و دختران و فرزندان خود را نداشتند. در جامعه، قانون و مقرراتی وجود نداشت. فرمانفرما و حاکم نظامی با همکاری کدخداها و خوانین وابسته به حکومت، هر کاری می خواستند، بر سر مردم بیچاره می آوردند. رعب و وحشت و خفقان، همه جا را فرا گرفته بود. کسی قدرت نفس کشیدن نداشت. در این فضای خفقان آور، عده ای به ستوه می آمدند و دست به سلاح می شدند و علیه نظامیان به مبارزه بر می خواستند و در نهایت به عناوین مختلف از بین می رفتند. حکومت رضاخان، توانایی تصرف روستاهای منطقه ی ایف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن و بعضی از روستاها و عشایر کوهمره ی و عده ای از عشایر طایفه ی

فارسیمدان به ویژه عشایر تیره ی دغانلو را نداشت. مردم آن سامان، طبق قانون حکومت پهلوی، یاغی محسوب می شدند.

هنگام مسافرت خارج از منطقه ی خود، مأموران پست های ایست و بازرسی، در ورودی شهر از آن ها مجوز می خواستند. به جز تعداد انگشت شماری که تأمین جانی گرفته بودند، و با مأموران حکومت، همکاری می کردند، بقیه ی مردم، مجوز نداشتند و اگر به شهر، مسافرت می کردند مأموران حکومت آن ها را دستگیر و زندانی می کردند. مردم، شبانه به صورت قاچاق، برای تأمین اقلام ضروری خود وارد شهر می شدند یا با طی مسافت های طولانی، نیازهای خود را در منطقه های دور دست، مانند دشتستان تهیه می کردند. مردم تیره دغانلو در منطقه ی سکونت خود (دوسوی رودخانه ی دالکی یا شور) که از جور و ظلم و ستم عاملان حکومت پهلوی، به ستوه آمده بودند، دست به شورش زدند و به پاسگاه های منطقه، حمله کردند و راه های مواصلاتی شیراز- بوشهر را ناامن کردند. گاه و بی گاه کاروان های نظامی را مورد هدف قرار می دادند. که این امر باعث شد، آن ها نیز متهم شوند که با یاغیان و شورشیان منطقه ی ایف و بناف، همکاری می کنند و مورد تعقیب حکومت قرار گیرند. بنا به دستور فرمانده ی نظامی کازرون، مردم تیره ی دوغانلو نیز تحریم و دادوستد با آن ها نیز ممنوع شد.

مردم تیره ی دوغانلو هم مانند دیگر شورشیان، برای ورود به شهرها، بایستی مجوز داشته باشند؛ در غیر این صورت، دستگیر و زندانی می شدند. در این میان، دو تن از سران مبارزان تیره ی دوغانلو، به نام های یونس علی حسنی (فرزند یوسف) و حسن حسنی (فرزند علی اکبر) که برای رفتن به دشتستان از منطقه خارج شدند، عاملان حکومت رضاخان آن ها را شناسایی و سپس نظامیان، آن ها را دستگیر کردند. این دو نفر، پس از دستگیری به هنگ کازرون منتقل و سپس با احتیاط کامل، طبق دستور یاور کاظم خان، تحویل مرکز آموزش نظامی سک نیلی (seknile) در منطقه ی سینه سفید دشت ارژن- شیراز شدند. آن گاه طبق فرمان نظامی فرمانده ی کل قوای فارس، در سپیده دم 15 اسفند 1314 به جرم مبارزه با قشون رضاخان، تیرباران شدند.

بخش ششم: پایان مبارزات شنبه

و اما همان روزی که شنبه از منطقه ی کنار تخته به بناف برگشت، فردی خود را میرزا حسن دشتکی (فرزند میرزا قلم) و اهل و ساکن کازرون معرفی کرد و به دیدارش آمد و به او گفت: من از طرف مخالفان حکومت پهلوی، نزد شما آمده ام؛ آن ها شما را دعوت کرده اند، در جلسه ای که به منظور مبارزه با قشون پهلوی در محله ی علیای کازرون، تشکیل خواهد شد، شرکت کنید. او اوضاع نابسامان کازرون و مبارزه ی مردم علیه کشف حجاب را به اطلاع شنبه رساند.

شنبه در جواب گفت: با توجه به این که دول کفار، به رضاخان مأموریت داده است تا فرهنگ آن ها را در کشور اسلامی مان پیاده کند و بی حجابی و بی بندباری و فساد اخلاقی را رواج دهد و جوانان ما را به فساد و تباهی بکشد،

بنابراین وظیفه‌ی ملی و دینی ما مسلمانان ایجاب می‌کند که جلو این ظلم‌ها بایستیم و با آن‌ها مبارزه کنیم. من بارها اعلام کرده‌ام که حضرت فاطمه‌ی زهرا(س) و زینب کبری(س) تنها الگوی زنان ما مسلمانانند.

اگر کسی الگوی دیگری ارائه دهد، مسلمان نیست و باید با او مبارزه کرد. ما مردم منطقه‌ی الیف و بناف و عده‌ای از عشایر که با ما همکاری می‌کنند، همچون سابق با مأموران رضاخان مبارزه خواهیم کرد. شنبه فکر نمی‌کرد، که شاید حيله‌ای در کار باشد. از روی صداقتی که داشت، دعوت آن‌ها را پذیرفت. فردای آن شب، با برادرش غلام علی، همراه قاصد از بی‌راهه وارد کازرون شد. شنبه و غلام علی، پس از ورود به شهر به دست نظامیان دستگیر و تحویل هنگ نظامی کازرون شدند. چگونگی دستگیری آن‌ها نامشخص است؛ ولی در دستگیری آن‌ها تأمین‌گرفته‌های

محلی، دخیل بوده‌اند و هنوز نامشخص است که آیا جلسه‌ای در کار بوده یا خیر؟ و اگر در کار بوده است، آن‌ها قبل از جلسه، دستگیر شده‌اند یا بعد از آن. به هر حال، شنبه فرمانده‌ی مبارزان به همراه برادرش غلام علی به دست نظامیان در شهر، دستگیر و تحویل هنگ کازرون شدند.

یاور کاظم خان، شنبه و غلام علی را بازداشت کرد و نیروهای امنیتی آن‌جا را چند برابر کرد. یک روز بعد، گزارش دستگیری آن‌ها را با پیکی به اطلاع فرمانده‌ی قوای فارس رساند و منتظر جواب ماند، به تمام نظامیان منطقه‌ی کازرون هم دستور آماده باش داد و مرخصی آن‌ها را تا اطلاع ثانوی، لغو کرد و از سویی فرمانده‌ی قوای فارس، حکم تیرباران شنبه و غلام علی را به فرمانده‌ی مرکز آموزش نظامی سک نیلی، در منطقه‌ی سینه سفید ابلاغ کرد. یاور کاظم خان، قبل از این که دستگیری شنبه را به اطلاع فرمانده‌ی قوای فارس برساند، در بازداشتگاه با او ملاقات کرد و گفت: شنبه، شنیده‌ام یک اسب زیبا و گران قیمت دارید؛ اگر آن را به ما هدیه بدهید و تمام سلاح‌ها و تفنگچی‌هایت را تحویل بدهید و تعهد دهید که با ما همکاری کنید، خود و برادرت، از مرگ حتمی، نجات خواهید یافت.

شنبه در جواب به یاور گفت: اولاً: هرکس، هرچی دارد، مال خودش است و به کسی هم ربطی ندارد و شما هم چیزهایی بهتر و زیباتر از اسب من دارید. ثانیاً من نمی‌توانم هیچ یک از خواسته‌های شما را بپذیرم؛ زیرا مرگ را بر ننگ ترجیح می‌دهم. بعد از یک هفته، فرمانده‌ی قوای فارس با پیکی به یاور کاظم خان ابلاغ کرد که شنبه و برادرش را در مرکز آموزش نظامی سک نیلی، در منطقه‌ی سینه سفید، تحویل نظامیان ما بدهید و مراقب باشید، فرار نکنند. یاور چند روز قبل از این که شنبه و غلام علی را به شیراز منتقل کنید، دستور داد، مسیر راه کازرون به شیراز را از وجود مخالفان حکومت و اشرار، کاملاً پاک‌سازی و تعدادی هم پست ایست و بازرسی، در بین راه ایجاد کنند. او پس از این که مطمئن شد، در مسیر کازرون- شیراز امنیت برقرار شده است، به نایب جلال خان مأموریت داد تا به همراه نظامیان، این قهرمانان را به شیراز منتقل کنند. نایب جلال خان، پس از سپیده دم، با یک گروهان نظامی، به همراه این قهرمانان در بند، به سمت شیراز حرکت کردند. دو روز گذشت، شنبه و غلام علی در حالی که دست‌بند روی دستشان بود و یک گروهان نظامی از آن‌ها محافظت می‌کرد، نایب جلال خان، آن‌ها را تحویل مرکز آموزش نظامی سک نیلی داد. سپیده دم روز بعد، یعنی مورخ 25/12/1314 به اتهام مبارزه‌ی مسلحانه علیه قشون نظامی رضاخان، تیرباران شدند. بعد از یک روز، سربازان، جسد غرق به خون این دو قهرمان مبارز را به بالای تپه‌ای در کنار برج سک نیلی، به خاک سپردند.

آری به این ترتیب، با حيله‌ی دژخیمان، مرد قهرمانی به زانو درآمد و به هم رزمانش پیوست، که بارها قشون رضاخان را به زانو درآورده بود و به گواهی تاریخ، جگر شیر داشت.

چند روز گذشت؛ خبر تیرباران قهرمانان مبارز، به اطلاع یاور کاظم خان رسید. او بلافاصله، فرمانفرما را با تی چند از سران سیاسی و نظامی شهر، برای مشورت درباره ی مطیع کردن مردم منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت و بناف عشایر اطراف آن، بعد از کشته شدن سرانشان به دفتر محل کار خود فرا خواند. دعوت شدگان در موعد مقرر، در محل دفتر کار یاور کاظم خان حاضر شدند. یاور، ابتدا ضمن خوش آمدگویی به حاضران، رو به آنان کرد و گفت: وقت آن فرا رسیده که یک قشون نظامی، به منطقه الیف و بناف و پیرمهلت اعزام؛ آن جا را تصرف و سلاح هایشان را جمع آوری و آن ها را مطیع کنیم.

فرمانفرما به یاور گفت: برای چه یک قشون بفرستیم، حداکثر 15 نفر کافی است؛ زیرا آن هایی که قشون ما را شکست می دادند، دیگر وجود ندارند. مگر فراموش کرده اید که، همه ی آن ها را به طرق مختلف، از میان برداشته ایم؟ و به طوری که به من، گزارش داده اند، در تمام مناطق یاد شده، کسانی که قادر باشند، در برابر ما مقاومت کنند و یا چیزی بگویند، وجود ندارد. تعداد انگشت شماری از کسان معصوم علی و شنبه، به اطراف روستای دشت پیچ (محسن آباد) رفته اند و آن ها هم توان آن که بیایند و جلو ما را بگیرند، ندارند. تنها راحل کار این است که، نایب شعبان علی و ایاز خان، با چند نفر سرباز بفرستید تا مردم منطقه را خلع سلاح کنند و آن چه از دارایی معصوم علی خان، در دست آن ها است باز ستانند و مال و اموال ملاءعوض و شنبه و غلام علی را جمع آوری کنند و به شما تحویل دهند. تمام شرکت کنندگان، سخنان فرمانفرما را تأیید کردند و گفتند: این بهترین راه حل است و سپس پایان جلسه اعلام شد.

یک هفته بعد یاور کاظم خان، ایاز خان را فرا خواند و همراه نایب شعبان علی، با تعداد 15 نفر سرباز، راهی منطقه ی الیف و بناف و پیرمهلت شدند. این مأموران، بعد از دو روز از راه کمارج، از کنار روستای بناف عبور کردند و اول صبح روز 16/1/1315 وارد روستای دهلی شدند. تعدادی از مردم هنگامی که آن ها را از دور دیدند، متواری شدند.

نظامیان وقتی وارد روستا شدند، تعدادی از سربازان را به اطراف روستا فرستادند؛ تا از فرار مردم جلوگیری کنند. سپس بنا به دستور نایب شعبان علی، تمام مردم روستا، اعم از زن، مرد و پیر و جوان در میدان روستا جمع شدند. این ها از همان مردمانی بودند که به فرماندهی معصوم علی خان، بیش از چهار بار قشون رضاخان را شکست داده بودند و اینک در برابر 15 نفر، نتوانستند هیچ گونه عکس العملی از خود نشان بدهند و به ناچار، تسلیم شدند. لازم است به اطلاع خوانندگان برسانم که نظامیان مأموریت داشتند که به روستای پیرمهلت و اطراف آن هم بروند و آنجاها هم غارت کنند ولی از ترس ملاءعباس جرأت نکردند.

نایب شعبان علی رو به آن ها کرد و گفت: روی زمین بنشینید. وقتی نشستند، گفت، خوب گوش کنید؛ ببینید چه می گویم؛ من نایب شعبان علی، از طرف فرمانده ی نظامی کازرون به این جا آمده ام و به شما اعلام می کنم، اولاً: دارایی های معصوم علی خان، نزد هرکس از شما هست، باید با زبان خوش تحویل ما بدهد. دوم: سلاح خودتان را هم بیاورید و تحویل بدهید. در غیر این صورت، ما به ناچار متوسل به زور خواهیم شد و آن ها را از شما خواهیم گرفت. آن وقت بلایی به سرتان می آورم که مرغان آسمان، به حالتان گریه کنند. ابتدا مردم، زیر بار نرفتند و تعدادی از آن ها گفتند: ما تأمین جانی گرفته ایم و با شما همکاری کرده ایم و با شما بوده ایم و تفنگ هایمان را از قبل، تحویل داده ایم؛ حال چه شده است که این طور با ما رفتار می کنید؟ ولی شعبان علی، قبول نکرد و به آن ها گفت: گوش من بدهکار این دروغ ها و حرف های مزخرف شما نیست و به سربازان، دستور داد تا همه را کتک کاری کردند و سپس چند نفر سرباز فرستاد تا خانه های مردم را یکی یکی، تفتیش و غارت کنند.

آن چه دارایی داشتند، به حضور او آوردند. نایب شعبان علی، باز هم راضی نشد و رو به مردم کرد و گفت: به طوری که به من گزارش داده اند، معصوم علی خان، حدود 20 حلب پول نقره و مقداری طلا و تعداد زیادی سلاح و اسب و... داشته که هم اکنون، نزد شما است و باید هرچه زودتر تحویل ما بدهید. مردم هرچه به نظامیان، التماس می کردند و می گفتند، اگر چیزی بوده، اکنون بیش از سه سال می گذرد و دیگر چیزی وجود ندارد. باز هم، به حرف آن ها گوش ندادند و به آزار و اذیت مردم پرداختند.

نایب شعبان علی، چکمه ای تا زیر زانو پوشیده بود و کلت کمری را هم به خودش آویزان کرده و شلاقی در دست داشت. مانند شمر، نعره می کشید و آن را بر سر مردم بیچاره، فرود می آورد. هر لحظه که چشمش به میدان و اطراف آن می افتاد، خشمگین تر می شد و حالت مار زخمی به خود می گرفت؛ زیرا گذشته را به یاد می آورد. زمانی را که در همین میدان خواسته بود، معصوم علی خان را خلع سلاح کند و نتوانسته بود و او نظامیان همراهش را قتل عام و با گلوله ای، کتف خودش را هم سوراخ کرده بود و این مجروحیت، باعث می شد نفسش بگیرد و همیشه، درد و رنج بکشد و اما با تداوم فشارها و شکنجه ها، سرانجام مردم به ستوه آمدند و هر چه پول و سلاح و فشنگ در زیر زمین و مخفی گاه ها پنهان کرده بودند، با دست خود به حضور نظامیان آوردند.

ناگهان یکی از اهالی محل به نام علی اسکندری، سرش را بالا گرفت و دست هایش را به سوی آسمان، دراز کرد و گفت: خدایا این را در خواب می بینم یا در بیداری؟ یکی از پیر زن ها هم، دل به دریا زد و گفت: ای ظالم ها! اگر شما مرد بودید و جرأت داشتید، چهار سال پیش این جا می آمدید. یکی از تأمین گرفته ها هم گفت: لعنت بر ما که با دست خودمان، چشم خودمان را بیرون آوردیم. نایب شعبان علی، این ها را به روی خود نیاورد، چیزی هم نگفت و اعلام کرد، چهارپایان را نیز بیاورید. مردم بیچاره، چهارپایانشان را هم آوردند. او دستور داد، تمام اموال غارت شده را بار چهارپایان کردند و چند نفر از آن ها (مردم الیف)، همراه نظامیان رهسپار بناف شدند.

نایب شعبان علی، وقتی وارد روستای بناف شد، به سربازان دستور داد تا خانه های عده ی زیادی از مردم به ویژه ملاعوض، شنبه و غلام علی را غارت کردند و سپس اموال غارت شده را بار چهارپایان خودشان (مردم بناف) کردند و راهی کازرون شدند. نظامیان اموال غارت شده ی روستای الیف و بناف را به حضور یاور کاظم خان در پادگان بردند. او پول ها و اسب ها و سلاح ها را برای خودش برداشت و بقیه ی اموال غارت شده، از جمله گاوهای(1)

ملاعوض و شنبه و غلام علی را به نایب شعبان علی و ایاز خان داد و آن ها نیز اموال غارت شده را به میدان خیرات (شهدای کنونی) کازرون آوردند و برای خودشان به فروش رساندند.

بخش هشتم : نسل کورش

گفتم که از چه قومی؟ گفتا که از الیفم(2)

گفتم نژاد پاکت؟ گفتا که آریایی

گفتم کدام نسلی؟ گفتا ز نسل کورش

گفتم که پیشه ات چیست؟ گفتا که سردیاری

گفتم که در سر تو سودای چیست اکنون؟

-
- 1- - مادرم طلاجا جام در مورخه 25/2/80 چنین می گوید در شهر اعلام کردند نظامی ان روستاهای دهلی و بنورا غارت کرده و اموال غارت شده را به میدان شهدا آوردند من با مادرم زینب همراه علی فرزند مولی جام جام رفتیم دیدیم درست است ما دوراس گاو غارت شده را خریداری کردیم وقتیکه آن را به خانه آوردیم دیدیم آنها خیلی چموش هستند بعد از مدتی آنها را فروختیم.
- 2- - منظور فرزند سردار ایف برزن = قوم یا قبيله سردار ایف برزن هخامنشین

گفتا تفنگ برنو با نوزین سواری

گفتم بگویی با من از جنگ با رضاخان

گفتا که غیرتی بود در رد ننگ و خواری

علي اصغر شمس الدیني الیفي

بخش نهم : غروب

غروبی سخت و خون آلود درون کلبه ای ویران

صدای جغد می آید

به روی صخره ی سنگی بجای شاهین و کبگی

کلاغی پست و نامیمون

نشسته حکم میراند ز ظلم و جور این طاغوت(1)

درون سرزمین ما

همان ابرهای باران زا بجای قطره باران

همانا خون می بارد

بخش دهم : اژده های خفته در خاک و خون

شاخ، برگ گل فرو ریخت، بجایش خار شد

اژده ها در خاک، خون خفت، بجایش مار شد

مرد جنگی را که می گفتند او پیلتن است

او برفت، جای او یک دسته(2) خمار شد

او که یک شیر ژیان بود و یلی لشکر شکن

مورگ(3) زنگی که فرو ریخت او هم بیمار شد

اژده ها و بیلتن با شییر اندر خاک خفت

کوه و دشت و صحرا پر از روباه د غلکار شد

مرگ سرخی را که می گفתי به ازنگین است

راست گفתי و تو رفتن مردمانت (4) خوار شد

ای مبارز ای قهرمان ای ابر مرد بزرگ

سر از خاک بردار، به بین ایران گل و گل زار شد

بخش یازدهم : سد دجله ی

سد دجله که فرو ریخت عجب غوغا شد

جنگل شیران به بین جولانگه رویا شد

ماه و مه زندگی گرفت ملک پالانی گرفت

آن پلنگی را که او می گفت سر به بیانها شد.

در بیت اول شاعر از میان برداشتن قهرمانان و مبارزان توسطه حکومت پهلوی آن هم با حيله نیرنگ را به شکستن سردجله

ص: 84

1-- پهلوی

2-- نظامیان حکومت پهلوی

3-- معروف ترین قلعه شهرستان کازرون ، در کوه بلس کوه قبله کازرون - منظور معصومعلی خان است. شاعر در این جا مرگ

معصومعلی خان را به فرو ریختن بلندترین قلعه شهرستان کازرون تشییع کرده است.

4-- بعد از تیرباران شدن قهرمان مبارز ملاشبه جوکار بنوی، منطقه بدست نظامیان حکومت رضاخان افتاد آنها مردم بیچاره را خوار می

شمردند و به آنان ظلم و ستم می کردند.

توسط خلیفه عباس تشیع کرده است، خلیفه عباس وقتیکه دید نمی تواند در برابر سپاه ایران مقاومت کند و شکست خواهد خورد و بغداد سقوط خواهد کرد دست به حيله و نیرنگ زد و سد دجله را شکست و آب در سپاه یعقوب لیست افتاد.

در بیت دوم شاعر زاد گاه خود ایران را سرزمین شیران نامیده که از بخت بد بدست رضاخان و مأموران روبا صفت او افتاد و محل تاخت و تاز آنها شده بود .

همانگونه که ماه در بیت سوم و خورشید به آن بزرگی دچار سیاه زنگی شده است مملکت ما هم با این گستردگی و سوابق تاریخی و فرهنگی بدست قبیله پالانی «پهلوی ها» افتاده است و بجای انسانهای بزرگ این دسته در مسند قدرت نشسته اند و مأموران آنها با حيله و نیرنگ مردم عوام را می چاپند و بقول خودشان کشور داری می کنند پالانیا ظلمها و ستم های زیادی به مردم روا می داشتند آنان بسیاری از مردان و زنان و کودکان این سرزمین را

قتل و عام می کردند آنگاه مأموران حکومتی در شهر و روستا « خانها و کدخداهای وابسته به حکومت » تبلیغات مسموم راه می انداختند و می گفتند شاه عادل است کمر بسته امیرالمومنین (علیه السلام)

در بیت چهارم وقتیکه اوضاع مملکت به این صورت درآمد و مردم به این روز افتادند و نظامیان حکومت پهلوی به همه جا تسلط پیدا کردند آن مرد مبارزی که استاد نور محمد توانای مهرانجانی او را به پلنگ تشییح کرده بود سر به بیانها گذاشت.

بخش دوازدهم : زندگی نامه ی 2 تن از روحانیون شهرستان کازرون، در عصر رضاخان

1- آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی

حضرت آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی، در محله ی علیای کازرون و در خانواده ای روحانی و اهل علم، متولد شد. از کودکی تا 15 سالگی، نزد پدر و مشایخ زمان خود به کسب مقدمات دروس حوزوی پرداخت. علاقه ی وافر ایشان به ادامه تحصیل، وی را به نجف اشرف کشاند. در مدت 15 سال نیز در آن جا به کسب علوم اسلامی و دینی، نزد علما و مراجع عظام آن زمان در نجف اشرف پرداخت.

در 30 سالگی، به زادگاه خود مراجعه کرد و مورد استقبال گرم مردم، قرار گرفت. وی به سمت امامت مسجد جامع شیخ کازرون منصوب شد و از طریق منبر و ایراد خطابه های گیرا، به ترویج و نشر دین مبین اسلام می پرداخت.

ایشان، در 6 ذیقعه سال 1314 قمری، ازدواج کرد. ثمره ی این ازدواج، یک فرزند پسر به نام شیخ عبدالمحمد (ضیاء الشریعه) بود.

آیت الله بحرانی، در دارالعلم اصفهان، تحصیل و تدریس می کردند و موقع حضور در کازرون، به تدریس علوم دینی نیز اشتغال داشت. همچنین بر مکتب خانه های قدیمی نیز نظارت داشت. بنابراین مشارالیه در زمینه ی دینی، فرهنگی و قضایی، مرجع مراجعات مردم بوده است.

آیت الله بحرانی ما در ذیحجه سال 1348 قمری برابر با سال 1309 شمسی، پس از یک عمر ارشاد مردم در مسایل دینی و اجتماعی، به دیار باقی شتافت. مقبره ی این فاضل آزاده، در محل فعلی در مانگاه شیخ، کنار مسجد شیخ، واقع در خیابان انقلاب شمالی کازرون است.

عالم فرزانه، حاج شیخ عبداللطیف بحرانی، فرزند شیخ محمدحسن بحرانی، فرزند آیت الله حاج شیخ یوسف، مجتهد کازرونی در روز سه شنبه 3/9/1270 شمسی در کازرون، در خانواده مشایخ بحرانی متولد شد. ایشان با مرحوم آیت

ص: 85

الله شیخ عبدالکریم مختاری، هم مباحثه بوده اند و پس از مرحوم آیت الله حاج شیخ ابوتراب بحرانی، به امامت مسجد جامع شیخ رسید. ایشان ضمن بازسازی و تعمیر کامل مسجد مزبور، به ارشاد و راهنمایی مردم نیز می پرداخت.

او در زمینه ی اجتماعی، فردی بسیار پرکار بود؛ داشتن محضر عقد و ازدواج، تنظیم رقبات و قباله جات، از جمله فعالیت های او است. شیخ عبداللطیف بحرانی، (بهجت العلما) مرجع حل اختلافات و رسیدگی به تظلمات مردم بوده و در ایجاد اتحاد بین مردم، به ویژه مخالفان حکومت رضاخان بسیار سعی و کوشش می نمود. در اختلافات زناشویی با نصایح مدبرانه تا حد رفع مشکل فی مابین کوشش داشت تا موضوع به جدایی ختم نشود. خاطرات زیادی از حل اختلافات به همت ایشان، بین مردم مطرح می شود. از جمله سه بار خشک سالی که در کازرون در سال های 1311 و 1319 و 1322 اتفاق افتاد با خواندن نماز استقاء (باران) به امامت ایشان و نزول رحمت الهی، بلافاصله بعد از برگشتن، از نماز زبان زد خاص و عام است.

آن چه مکمل معروفیت ایشان بین مردم شد، اهتمام و کوشش این عالم در احداث آب کازرون، معروف به بهجت آباد بوده است. این عارف وارسته، پس از عمری تلاش در ترویج احکام اسلامی سرانجام در روز پنجم جمادی الثانی سال 1376 قمری، مطابق با 18/10/1355 شمسی دنیای فانی را ترک کرد و به عالم باقی شتافت.

بهجت العلما، در عصری می زیست که یاور کاظم خان، فرمانده ی نظامی کازرون، بنا به دستور رضاشاه، شاه حیدر با تعدادی سرباز را مأمور کرده بود که به زور چادر و روسری را از سر زنان بیرون آورند. ایشان، زنان و دختران را به پوشش و حجاب سفارش می کرد و از آنان می خواست که پیرو حضرت زینب(س) و حضرت فاطمه زهرا(س) باشند و حجاب را سرلوحه ی زندگی خود قرار دهند. صبر و بردباری را زینب وار پیش بگیرند و از سویی چون ظلم مأموران حکومت را می دید، کماکان مردم را تشویق به مبارزه علیه قشون پهلوی در کازرون می کرد.

بخش سیزدهم : استاد حاج نور محمد توانا مهنجانی

استاد حاج نور محمد توانا مهنجانی، فرزند حاج صفر، در 1/1/1279 در روستای مهنجان کازرون دیده به جهان گشود.

ابتدا خواندن و نوشتن را نزد پدر و بزرگان خاندان خود آموخت. سپس برای ادامه ی تحصیل نزد آخوند، ملاعوض رضایی رفت. ایشان، چندین سال در مکتب خانه، علوم رایج آن زمان را فرا گرفت. دوران جوانی او مصادف شد با آغاز حکومت رضاخان. حاج نور محمد توانا، چون ظلم و استبداد مأموران و عوامل رضاخان را می دید، نمی توانست آن را نادیده بگیرد؛ لذا با فرستادن نامه، به سایر نقاط، آن را محکوم می کرد. ایشان همواره در مساجد و تکایا و محافل عمومی، با بیان و قلم خود علیه حکومت، به افشاگری می پرداخت؛ همچنان که از اشعار و نوشته هایش مشهود است. مخالفان حکومت رضاخان را قهرمان معرفی می کرد و آن ها را به شیر و پلنگ تشبیه می کرد و در مقابل عمال حکومتی را جیره خواران بزدل می نامید. این عمل ایشان، باعث نارضایتی و عصبانیت مأموران و عوامل رضاخان شد، به طوری که مدت ها تحت تعقیب بود. این رادمرد بزرگ، پس از عمری تحمل مشقات و راهنمایی و ارشاد مردم منطقه، در تاریخ 8/10/1360 شمسی به دیار باقی شتافت.

«روحشان شاد و یادشان گرامی باد»

بخش اول : آنچه باید بدانید

مجموعه را که هم اکنون در پیش روی دارید سرگذشت پرماجرا و غم انگیز مردی را نشان می دهد که حدود سال 1264 شمسی دیده به جهان گشود. ایشان از روزی که خودخ را شناخت دست به اسلحه شد و علیه حکومت دیکتاتوری وقت به مبارزه مسلحانه پرداخت و تا آخرین روز زندگی « ساعت یک بامداد مورخه 7/4/1337 » از پای نه نشست، و تمام سختیها و رنجها و مشقتها حاصل از این مبارزات را به جان خرید و یک لحظه در این امر خطیر کوتاه نیامد و یکدم هم پشیمان نشد این مرد فهردمان ملاعباس جعفری الیفی (1) نام داشت که بر اثر اصابت گلوله مأموران حکومت رضاخان یکی از پاهایش میلنگید او بازماندگان مبارزانی بود که تک تک شان توسط حکومت پهلوی «رضاخان» به طرجهای مختلف از میان برداشته شده بودند.

بخش دوم : حاکمیت استبداد

همانگونه که آگاهی کامل دارید و در فصل های قبلی هم گفته شده با روی کار آمدن رضاخان و ظلم و ستمهاییکه مأمورانش بر مردم روا می داشتند عده ای به ستوه آمدند و دست به اسلحه شدند به مدت دو دهه علیه حکومت پهلوی به مبارزه مسلحانه پرداختند. رضاخان به کمک عوامل داخلی خود به مرور زمان توانست به ظاهر مبارزین را سرکوب و سران آنها را به طرجهای مختلف از بین ببرد. رضاخان پس از سرکوب وحشیانه مخالفان مسلح خود به حکام سراسر کشور دستور داد بجای خوانین و کدخداهای متمدنی که از بین رفته اند از افراد وابسته به حکومت جهت اداره مناطق مختلف شهری و روستایی و عشایری استفاده شود. سران نظامی و سیاسی استان ها و شهرستان ها طبق دستورات ما فوق خود تمام افراد محلی که در امر سرکوب وحشیانه مردم شرکت و با آنها همکاری نموده بودند به عنوان پاداش خان و کخدای مناطق مختلف شهری و روستایی و عشایری نمودند، در این میان استان فارس هم از این قاعده مستثنا نبود، سران سیاسی و نظامی آن از سال 1315 اقدام به اجرای این دستورالعمل نمودند و آن دسته از افرادی که در سرکوب مخالفین حکومت پهلوی با آنها همکاری نموده بودند را به عنوان خان و کدخدا که نماینده حکومت محسوب می شدند به مناطق روستائیان و عشایری فرستادند. همانگونه که در فصل دوم همین کتاب هم آمده است بنا به دستور سرهنگ ابراهیم خان زندیه فرمانده کل قوای فارس و اجرای آن توسط یاور کاظم خان شیبانی فرمانده نظامی کازرون معصومعلی خان جعفری الیفی و برادرش جعفر در مورخه 25/9/1311 به قتل رسیدند. مأموران حکومت رضاخان تا خواستند قدرت را در منطقه بدست بگیرند، ملاشبه جوکار بنوی پسرخاله معصومعلی خان به طور برق آسایی تمام منطقه را تصرف کرد و به عنوان کلانتر قدرت را بدست گرفت او تا اواخر سال 1314 به مبارزه علیه حکومت رضاخان ادامه داد، حکومت رضاخان که توان مقابله مسلحانه با شنبه را نداشت دست به حيله و نیرنگ زد او و برادرش غلامعلی را دستگیر و در مرکز آموزش نظامی سینه سفید شیراز به جرم مبارزه مسلمانان علیه قشون رضاخان تیرباران نمود. در تمام دورانی که ملاشبه کلانتر منطقه الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف آن بود ملاعباس برادر معصومعلی خان همچون گذشته کدخدای منطقه پیرمهلت باقی ماند. پس از تیرباران شدن شنبه توسط حکومت رضاخان در شیراز بنا به دستور یاور کاظم خان فرمانده نظامی کازرون قریه الیف و بناف توسط نظامیان غارت گردیده آنگاه اموال غارت شده را به حضور یاور آوردند او اسلحه و اسبها و پولهای بدست آمده را خودش برداشت و بقیه را مأموران بردند و در میدان خیرات « شهدای کنونی » به حراج گذاشتند. فرمانفرما و فرمانده نظامی کازرون پس از این به قول خودش پیروزی به این فکر

ص: 88

افتادند که چگونه ملاعباس آخرین بازماندگان مبارزن را از میان بردارد. آنها جلسه ای با حضور دیگر سران سیاسی و نظامی شهر تشکیل دادند در آن جلسه که عده ای زیادی در آن شرکت داشت مقرر گردید یاور کاظم خان خود شخصاً فرمانده عملیات دستگیری یا تسلیم شدن ملاعباس آخرین بازماندگان مبارزین را به عهده بگیرد و این غائله را به پایان برساند.

بخش سوم : جغدهای خون آشام

در دوران حکومت پهلوی خانها و کدخداها میبایست حتماً طبق دستورات شاه از طریق نمایندگان دولت « والی یا فرمانفرما یا حاکم نظامی» در استانها یا شهرستانها تعیین می شدند. در اکثر نقاط مختلف کشور خانها که خود مالک منطقه هم بودند کدخداهای روستاهای زیر مجموعه خود را تعیین می کردند، مانند خوانین منطقه ممسنی که آن زمان جزء شهرستان کازرون محسوب می شدند. اگر چنانچه خانی یا کدخدایی در چاپیدن رعیت کوتاهی یا ضعیف عمل می کرد مورد تأیید حکومت نبود و به طرق های مختلف او را از میان بر می داشتند و افراد دیگری از

بین وابسته گان حکومتی که در چاپیدن رعیت توان بیشتری داشتند به عنوان خان یا کدخدای جدید می گماشتند. زیرا هر چه خان یا کدخداها توان بیشتری داشتند رعیت بیچاره را بیشتر می چاپیدن و سهم بیشتری به ما فوق خود می دادند بیشتر مورد حمایت و پشتیبانی آنها قرار می گرفتند. خان ها یا کدخداهای جدیدی که در منطقه شروع بکار می نمودند ابتدا با پشتیبانی حکومت علیه خانها و کدخدائیکه بدلیل ضعیف بودن یا تمرد کردن از کار برکنار شده بودند، تبلیغات گسترده ای به راه می انداختند و برچسبهایی مثل راه زن، اشرار، ظالم، دشمن شاه و میهن به آنها می زدند در حالیکه خودشان از خانها و کدخداهای قبلی بسیار ظالم تر بودند. خانها و کدخداهای وابسته به حکومت با همکاری پاسگاههای مربوطه به عناوین مختلف مانند زالو خون رعیت بیچاره را می مکیدند.

رعیت بیچاره هیچگونه اختیاری از خود نداشت حتی اگر میخواست دخترش را هم شوهر بدهد میبایست رئیس پاسگاه = کدخدا یا خان اجازه می داند رعیت به ناچار علاوه بر خان(1) و کدخدا رئیس پاسگاه مربوطه را هم به عروسی دعوت می کردند و به عنوان شیرینی مقداری پول به او می دادند. در اکثر موارد خانواده داماد خان یا کدخدای حکومتی یا رئیس پاسگاه محل را می خریدند و به او مقداری پول می دادند بعد به خواستگاری دختر مورد علاقه شان می رفتند اگر دختر یا خانواده او به این وصلت رضایت نمی داند، آنها با توجه به اینکه از خانواده داماد رشوه گرفته بودند خانواده عروس را زندانی یا کتک کاری می کردند تا به این وصلت تن می داد. اکثر خانها و کدخداهای چند زنی بودند آنها دخترهای خوشکل را به زور به ازدواج خود در می آوردند، در بعضی از این مناطق خانها و کدخداهای وابسته به این حکومت پهلوی را هم پافراتر گذاشته بودند و کارهای زشتی مرتکب می شدند یا از آنها سر می زد. که قلم یارای نوشتن آن را ندارد.

ناهنجاری های اقتصادی و اجتماعی بیداد می کرد جغدهای خون آشام مانند بختک نفس مردم را گرفته بودند و حلال خدا را حرام و حرام را حلال واپسین روز رستاخیز را بیهوده می پنداشتند.

اگر به عکس های گذشته توجه نمایید یا از پیر مردها و پیرزنها تحقیق نمایید متوجه می شوید که خانها و کدخداهای هیكلی چاق و بزرگ جثه دارند و رعیت های بیچاره لاغر اندام هستند. در مورخه 25/1/1370 در همین رابطه با نگهدار دهقان ساکن روستای تنگ چوگان علیا که در باغش بود ملاقات نمودم، او می گوید محمدرضا شاه برای بازدید از غار شاه پور و دیدن

مجسمه ترمیم و بلند شده شاپور اول ساسانی وارد روستای کشکولی شد، تعدادی از

1- - در این بخش آنچه در مورد خانها و كدخداها گفته می شود فقط مربوط به خانها و كدخداهای حكومتی است شامل دیگر كدخداها و خانها نمی شود زیرا در آن زمان چندین نوع خان و كدخدا داشتیم.

وزراء و بزرگان کشور او را همراهی می نمودند. مردم منطقه گرداگرد میدان روستا تجمع کرده بودند، خانها و کدخداهای منطقه هم با کت و شلوار نوبا کراوات در گوشه همان میدان جداگانه ایستاده بودند. من آن زمان سرباز بودم و برای حفظ امنیت با لباس نظامی و اسلحه و مهمات او را همراهی می کردم. محمدرضا شاه که یک دستکش سفید در دست داشت از ماشین جیب پیاده شد و با تک تک حاضرین دست داد و سپس روبه وزیر

بهداشت کرد و گفت بررسی نمائید مگر اینجا پشه مالاریا زیاد است که این مردم اینقدر لاغر هستند.

ناگهان یکی از ریش سفیدان محلی روبه شاه کرد و گفت اعلاحضرتا این چند نفر شکم کنده را می بینید اینها بشه مالاریا هستند آنقدر خون مردم را گرفته اند که این جمعیت که مشاهده می کنید به این روزا افتاده اند. شاه بسیار ناراحت شد و گفت تا من از غار بر می گردم نامه بنویسید و بدستم بدهید. تعدادی از مردم نامه نوشتند و بعد از این که از غار برگشت بدستش دادند.

ولی همینکه شاه منطقه را ترک کرد خانها و کدخداها دستور دادند با چوب و چماق آنقدر این پیرمرد بیچاره را کتک کاری کردند که خون از بدنش جاری شد و به هوش رفت، آنهاییکه به شاه نامه نوشته بودند هم تیبه و جریمه شدند: و اما در مورد مالیات، خانها و مالکین بر تمام درآمدهای سالیانه مردم مالیاتهای سرسام آوری وصل کرده بودند، نماینده گان خان یا مالک با تعدادی ژاندار به روستاها می آمدند و با همکاری کدخداهای محل غلات جمع آوری شده رعیت را ممیزی می کردند، آنها خرمنی که صدمن می شد را دویست من یعنی دو برابر ممیزی می کردند، رعیت بیچاره موظف بود آن را به مالک یا خان و صدی چهار هم به کدخدا بدهد. در بیشتر اوقات ممیزی ظالمانه باعث می شد رعیت کم بیاورد و نتواند نان سالیانه خانواده خود را تأمین کند. ناچار به کارهای دیگری مثل دزدی و راه زنی روی بیاورد.

خانها و مالکین یا همان فنودالها بوسیله کدخداهای دیگر عوامل خود یک سیستم اطلاعاتی قوی ایجاد کرده بودند که هر حرکتی رعیت انجام می داد فوراً به اطلاع آنها می رسید. بطور مثال اگر رعیت یک من جو از خرمن خود بر می داشت سریعاً به اطلاع خان یا مالک می رسید او را به عنوان متهم محاکمه می کردند، آنها نه تنها از غلات بلکه از دامها گرفته تا زرد و اهلوک و علف های هرزی که از زمین می روئید مالیات می گرفتند. خانها و کدخداهای کوها و جنگل های همجوار روستاها را به عشایر کوچ رو اجاره می دادند و از ورود احشام روستائیان که خود صاحبان اصلی منطقه بودند به مناطق که آنها قرار بود به عشایر اجاره بدهند جلوگیری بعمل می آوردند. در بسیاری از مناطق حیوانات روستائیان از گرسنگی تلف می شدند تا خانها و کدخداهای منابع ملی را به عشایر غیره بومی اجاره بدهند. بقول معروف حیوانات مردم شکمشان خالی می ماند تا شکم خان و کدخدا مالک از مال غضبی پر شود. جنگل ها و رودخانه ها و چشمه سارها و سایر منابع طبیعت که منابع ملی محسوب می شوند و می بایستی همه مردم از آن بهره مند شوند یک نفر از وابستگان حکومتی به عنوان خان یا کدخدا به زور آن را غصب می نمود و صاحب می شد و بقیه مردم باید خودشان و حیواناتشان گرسنه بمانند.

اگر پیرزن کدایی، خوشه چین می کرد یعنی زمانیکه مردم غله را با داس درو می کردند پشت سر آنها خوش های باقی مانده را جمع آوری می کرد تا با آن اندکی شکم خود را سیر نماید، نماینده خان یا مالک که کدخدا بود می آمد خوش ها را از او می گرفت و برای خودش بر می داشت این مطلب چندین نفر که خود شاهد آن بودند به من گفته اند.

عید نوروز که می شد مردم از کوچک و بزرگ باید به دید خان یا کدخدا می رفتند، و گوسفند می بردند اگر احیاناً کسی در این امر کوتاهی می کرد مورد غضب آنها قرار می گرفت و او را به پاسگاه می بردند و به اتهامهای واهی

بازداشت و کتک کاری می‌کردند. تا مجبور می‌شد جیب رئیس پاسگاه و کدخدای محل را پر می‌کرد. عوامل حکومتی از بسکه مردم بیچاره را می‌چاپیدند آنها برای پر کردن شکم خود و خانواده ناچار می‌شدند دست به دزدی و راه زنی می‌زدند. وضعیت شهر نشینها دست کمی از روستانشینها و عشایرها نداشت.

فرمانفرما و حاکم نظامی شهر به عناوین مختلف مردم را غارت می‌کردند. حکام استانها و شهرستانها و عوامل داخلی آنها مانند بختک بجان مردم افتاده بودند و کس یارای نفس کشیدن را نداشت. ظلم و بیداد بر سر همه مردم سایه افکند بود کرکسها و لاشخورها آسمان منطقه را پوشش داده بودند. خانها و کدخداها برای هماهنگی جهت هر چه بیشتر چاپیدن مردم هرزگاهی دور هم جمع می‌شدند و با هم تبادل نظر و هماهنگی می‌نمودند اگر خانی یا کدخدایی اندکی رخم داشت و کمتر مردم را چپاول می‌کرد بقیه به او اهتراز می‌کردند.

می‌گفتند ما باید با هم هماهنگ باشیم. سالی یک بار هم که شده بود خان یا کدخدای محل با فرمانده هنگ ژاندارمری شهرستان با هم توانی می‌کردند و عده ای ژاندار به روستاها می‌فرستادند و ابتدا تبلیغات گسترده ای به راه می‌انداختند که اسلحه گیری شروع شده مردم باید اسلحه خود را تحویل بدهند. کدخداها نام عده ای از مردم خصوصاً افرادی که به آنها توجه نمی‌کردند را به فرمانده پاسگاه اسلحه گیری می‌دادند و آنها هم طبق لیست کدخدا مردم بیچاره را دستگیر و آنها را به چوب می‌بستند و کتک کاری می‌کردند. در بیشتر موارد اصلاً اسلحه ای در کار نبود اگر احياناً هم وجود داشت تعدادی دم پر بود که مردم برای حفظ دامهایشان و شکار پرنده ای جهت امرار معاش خریده بودند. رهب و وحشت همه جا را فرا گرفته بود دسته دسته مردم ستم دیده و زجر کشید به پاسگاه می‌آوردند و کتک می‌زدند و آنها مجبور می‌شدند به کدخدا و رئیس پاسگاه رشوه بدهند مردم بی چاره هم کتک می‌خورند و هم پول می‌دادند. کدخدا و رئیس پاسگاه می‌بایست پولهاییکه از مردم گرفته بودند سهم فرمانفرما و فرمانده هتک را بدادند و پاچه خواری آنها هم بکردند. سرلشکرها و سرهنگها از بین خانها و کدخداهای وابسته به حکومت آنهایی را بیشتر دوست می‌داشتند و تشویق می‌کردند که خون رعیت بیچاره را بیشتر در شیشه می‌کردند و مردم تحت نفوذ خود را طوری بدبخت و بیچاره قرار می‌دادند که کسی توان نفس کشیدن را نداشت آن وقت آنها می‌گفتند این خان یا کدخدا کارش درست است که در منطقه اش امنیت برقرار کرده است. چپاول بی حد و مرز باعث گرسنگی و از بین رفتن مردم می‌شد.

خانها و کدخداها عده ای پاچه خوار را طوری تربیت کرده بودند که در مناطق مختلف تبلیغات راه می‌انداختند و می‌گفتند فلان خان یا کدخدا بسیار عادل است در حالیکه خان یا کدخدایی نبود که به نوعی به مردم ظلم نکند. در این فضای خفقان آور کسی یارای نفس کشیدن و سر بلند کردن را نداشت، آنگاه اینگونه کدخداها و خانها که از نظر حکومت در منطقه تحت نفوذ خودشان امنیت برقرار کرده بودند مورد تشویق قرار می‌گرفتند. خانها و کدخداها وقتیکه در مجلس دور هم می‌نشستند چنان از خودشان و.... اجدادشان تعریفها و تمجیدها می‌کردند که گویی رستم زال هستند و بودند وعده ای هم از عوام یاورشان می‌شد ولی حقیقت امر این بود که آنها وابسته به حکومت بودند و سران سیاسی و نظامی استانها و شهرستانها از آنها حمایت می‌کردند و گرنه آنها در برابر مردم چیزی نبودند.

اگر احياناً بر اثر فشار مأموران حکومتی در گوشه و کنار کشور قیام یا شورش علیه آنها به راه می‌افتاد فرمانده قوای استان بوسیله همین خانها(1) و کدخداهای وابسته به حکومت عده ای افراد تحت عنوان چریک جمع اوری و

منطقه بودند آنها علاوه بر خانها و كدخدا سردسته چريك و مأمور حكومتی و بعضی از آنها عضو سازمان اطلاعات كشوری ساواك بودند و این نوشته شامل همه خانها و كدخداها نمی شود.

سازماندهی می کردند و بقول خودشان به جنگ اشرار می فرستادند و به این بهانه ای که به دستشان افتاده بود زن و بچه مردم را به خاک و خون می کشیدند که نمونه آنها در گوشه و کنار کشور بسیار وجود دارد. خلاصه سردمداران حکومت هر نیازی که داشتند بوسیله همین خانها و کدخداهای دست نشانده خود تأمین می کردند. سران سیاسی و نظامی استانها و شهرستانها خانها و کدخداهای وابسته به خودشان را چنان آموزش و تربیت می کردند که آنها تبدیل می شدند به فردی حيله گر و ظالم چون این افراد به مرور زمان خواص شده بودند.

اکثر مردم منطقه را که عوام بودند فریب می دادند این خانها و کدخداهای هر زمان که جیب شان خالی می شد مردم که اکثرا از قشر عوام بودند به طرق های مختلف بجان هم می انداختند و آنها با چوب و چماق یکدیگر را مجروح می ساختند و سپس به یکدیگر تهمت دروغ می زدند و به کدخدا و پاسگاه مراجعه می کردند.

آنها هم از این آب گل آلودی که خودشان درست کرده بودند ماهی می گرفتند و از این فضایی که خود بوجود آورده بودند نهایت استفاده می نمودند. رئیس پاسگاه که با کدخدا همدست بودند، ابتدا آنها را بازداشت و کتک کاری و سپس از هر دو طرف دعوا پول می گرفتند. و آزادشان می کردند. در منطقه تحت نفوذ خانها و کدخداهای قانون و مقرراتی وجود نداشت و خودشان هر چه بپرند و بدوزند. عده ای از همین خانها و کدخداهای که دست نشانده حکومت پهلوی بودند و وابسته گان حکومت محسوب می شوند و از هر نوع خدمت به آنها دریغ نمی کردند. در بسیاری از مناطق دیده شده هنگامیکه حکومت مرکزی ضعیف می شد سر از اطاعت آنها « حکومت مرکزی» بر می داشتند و برای گسترش قلمرو خود بجان هم می افتادند و کشت و کشتار به راه می انداختند و منطقه را به آتش می کشیدند.

حکومت مرکزی ناچار می شد برای برقراری امنیت به منطقه لشکرکشی کند که در این میان باز هم رعیت بیچاره بود که تاوان جانی و مالی آن را پرداخت می کرد. در اواخر حکومت پهلوی اداره آموزش و پرورش با موافقت خانها و کدخداهای دست نشانده حکومت معلم به روستا می فرستادند. اکثر آنها از آمدن معلم به روستاها جلوگیری می کردند زیرا عقیده آنها بر این بود که اگر مردم با سواد شوند، از قانون و مقررات آگاهی پیدا خواهند کرد و دستورات ما را اجرا نخواهند کرد و دیگر مانوکر و خدمت کار نخواهیم داشت. این کدخداهای خانها می دانستند که اگر مردم با سواد شوند زیر بار ظلم نخواهند رفت.

یکی از فشارهایی که مردم آنرا به تلخی تحمل می کردند این بود که اگر خانی با خان دیگر درگیری داشت مردم طایفه مزبور مأمور زد و خورد بودند و اغلب با چماق و تفنگ بر سر همدیگر ریخته و به جنگ ناخواسته کشیده می شدند. هر خان سالیانه پولهایی به عنوانین مختلف مالیاتی از مردم می گرفت در مواقع عدم پرداخت یا عدم قدرت پرداخت شلاق و تهمت و ضبط اموال از جزای آن محسوب می شد. حتی خانها و کدخداهای در مقابل رعیت های خود حساس بودند اگر رعیت لباس یا اسب خوبی داشت باید پیش کش خان می - کرد در غیر اینصورت با کتک و شلاق از آنها گرفته می شد. پوشیدن لباس شیک و کلاه بر سر نهادن توهین به شخص کدخدا یا خان محسوب می شد. از جمله مواردی که خوانین با آن مخالف بودند و مورد آن پافشاری می کردند با سواد رعیت ها بود حتی بعضی از خانها و کدخداهای اصلا تحمل با سواد رعیت های خود را نداشته اند و چنین عقیده داشتند که اگر رعیت با سواد شود دیگر چوپانی باقی نمی ماند(1). در بسیاری از جهات دیده شده خانها و کدخداهای وابسته به حکومت از ساختن جاده روستایی جلوگیری می کردند و در معتقدند بودند که با جاده ماشینی رومردم ارتباط بیشتری با شهر برقرار می کنند و از قانون و مقررات آگاه خواهند بشد و نوکری ما را نخواهند کرد.

خلاصه اگر بخواهیم تک تک مناطق را بگردیم و ظلمایی که مأموران حکومتی « خانها، کدخداها، زاندارمها» به مردم بیچاره روا می داشتند را بنویسیم بیش از صدها جلد کتاب نوشته خواهد شد.

بخش چهارم : سربازگیری

در دوران شاهان گذشته خصوصاً سلسله پهلوی خانها و کدخداهای مناطق روستایی و عشایری توسط استاندار فرمانده قوای استان یا فرمانفرما و فرمانده نظامی و مالکان شهرستان تعیین می شدند. خانها و کدخداهاییکه دولت تعیین می کردند نماینده آنها در مناطق روستایی و عشایری بودند و در تمام مناطق شهری هم خان و کلانتر وجود داشت که آنها هم می بایست از طرف دولت تعیین می شدند. اینگونه خانها و کدخداها که توسط حکومت تعیین شدند. نماینده آنها در مناطق شهری و روستایی و عشایری بودند و می بایست هر فرمانیکه مأموران حکومت می

دادند بدون چون و چرا آنرا اجرا می کردند. و اما تعداد انگشت شماری خان و کدخدا در بعضی از مناطق وجود داشت. که از طرف دولت تعیین نمی شدند و به آنها کدخداهای غیرقانونی هم می گفتند. اینگونه خان ها و کدخداها با پشتیبانی مردم و زوراسلحه منطقه روستایی و عشایری تحت نفوذ خود را اداره می کردند. حکومت اینگونه خانها و کدخداها را به رسمیت نمی شناخت چون آنها نه باج می دادند و نه سرباز علاوه بر اینها برای حکومت در سربازیه هم ایجاد می کردند. حکومت پهلوی به این خانها و کدخداها برچسب هایی مثل یاغی، اشرار، راهزن، قاتل آخر الامر دشمن شاه و میهن می زدند و ریختن خون آنها را مباح می دانستند، با این ترفندها با کمک خانها و کدخداهای وابسته به حکومت به منطقه تحت نفوذ آنها لشکرکشی می کردند اگر پیروز می شدند به این بهانه دست به غارت مال و اموال رعیت بیچاره می زدند. به هر طریقی که می شد به قول خودشان خانها و کدخداهای متمرّد و غیرقانونی را از میان بر می داشتند و بجای آنها افراد وابسته به حکومت می گماشتند: فرمانده نظامی شهرستان ها بوسیله پاسگاه های مربوطه از این خانها و کدخداهای وابسته درخواست مشمول « سرباز» می نمودند آنها براساس جمعیت مناطق تحت نفوذ خود تعداد افراد جوان به عنوان مشمول تحویل مأموران پاسگاه می دادند.

و آنها این مشمولین را به مراکز نظامی معرفی می کردند. بدین ترتیب نیاز سربازخانه ها برطرف می شد.

خانها و کدخداهای وابسته به حکومت پهلوی فرزندان خانواده های تهری دست را جهت خدمت سربازی به مأموران پاسگاههای ژاندارمری مربوطه معرفی می کردند، خانواده های پولدار که تعداد آنها هم زیاد نبود و فرزندان به سربازی نمی بردند، زیرا آنها جیب کدخدا و رئیس پاسگاه را پر می کردند. در همین راستا یاور کاظم خان شیبانی فرمانده نظامی کازرون وکیل حسن فرمانده پاسگاه مرکزی «گروهان» کنار تخته را احضار نمود. وکیل حسن طبق موعد مقرر در دفتر محل کار یاور کاظم خان حضور پیدا کرد او ابتدا احترام نظامی بجا آورد و سپس در حالیکه هنوز دستش بالا بود گفت قربان در خدمت هستم بفرمائید امرتان چیست یاور هم آزاد باش داد و گفت بفرمائید روی صندلی بنشینید و قتیکه وکیل حسن نشست یاور رو به او کرد و گفت به روستای پیرمهلت بروید، ابتدا از نزدیک اوضاع اجتماعی و امنیتی آنجا را مورد بررسی قرار دهید فرض کنید ما قصد حمله به آنجا داریم جاهای حساس و سوق الجیش مثل تپه های مشرف به روستا، دره ها، راههای ورودی و خروجی روستا و غیره را مدنظر قرار دهید و

به ذهن خود بسپارید، و آنگاه نزد ملاعباس بروید و به او بگوئید شما هم موظف هستید مثل دیگر خانها و کدخداهای سایر روستاهای منطقه قانون مملکت را به رسمیت بشناسید و به دولت سرباز بدهید، دست از لجاجت و نمرد بردارید و با نظامیان ما همکاری کنید و به او تاکید کنید در صورت کنار نیامدن با حکومت پهلوی سرنوشتی بدتر از برادران و پسرخاله هایت در پیش دارید. وکیل حسن پس از

دریافت مأموریت از یاور خدا حافظی کرد و به

ص: 93

گروهان کنار تخته برگشت وکیل حسن یک روز بعد با تعداد 3 نفر از نظامیان تحت فرمان خود عازم روستای پیرمهلت گردید. هنگامیکه نظامیان به نزدیک روستا رسیدند چند نفر از روستائیان که بر بالای تپه ای مشرف به جاده نشسته بودند آنها را دیدند و بلافاصله به اطلاع ملاعباس رساندند که 4 نفر نظامی مسلح سوار بر اسب به روستا نزدیک می شوند. ملاعباس فوراً تعداد 15 نفر تفنگچی را نزد خود فراخواند و به آنها گفت تعدادی از شما بروید و در جاهای استراتژیک و حساس روستا کمین کنید ولی این 4 نفر در برابر ما چیزی نیستند بررسی کنید اگر دیدید قطعاً 4 نفرند برای جنگ نیامده اند و دو نفرتان بروید آنسوی روستا بالای تپه مشرف بر جاده کنار تخته و کمارج با دوربین راههای حوزه استحفاظی منطقه را بررسی کنید شاید این 4 نفر از پیش فراولان اردو باشند، اگر دیدید فقط 4 نفر هستند یک نفر از شما که غیر مسلح می باشد نزد آنها بروید و از آنها به پرسید برای چه کاری به اینجا آمده اید، و آنچه گفتند به اطلاع من برسانید. هر چند ما از دولت یاغی هستیم ولی سعی کنید نظامیان اسلحه های شما را نه بینند. یکی از این افراط که از همه مسن تر بود در ورودی روستا منتظر ماند، وقتیکه نظامیان رسیدند نزد آنها رفت و پرسید شما کیستید و برای چه کاری اینجا آمده اید یکی از نظامیان در جواب گفت من وکیل حسن فرمانده پاسگاه مرکزی کنار تخته هستم و با ملاعباس کار دارم و آمده ام او را ببینم. این مرد روستایی به نظامیان گفت همین جا تشریف داشته باشید تا من بروم ملاعباس را ببینم و به او بگویم که فرمانده پاسگاه مرکزی با شما کار دارد اگر اجازه ملاقات داد بر می گردم شما را نزد او خواهم برد این مرد بلافاصله نزد ملاعباس رفت و به اطلاع او رساند که 4 نفر نظامی می خواهند شما را ملاقات کنند و فرمانده آنها وکیل حسن فرمانده پاسگاه مرکزی کنار تخته می باشد. ملاعباس در جواب گفت برو آنها را نزد من بیاور. این مرد نزد نظامیان برگشت و گفت ملاعباس می گوید بفرمائید منزل. لحظه ای گذشت این مرد به عنوان بلدچی به پیش و نظامیان پشت سر او راهی خانه ملاعباس شدند. خانه ملاعباس تعدادی اتاق گلی بود که در کنار بقعه پیرمهلت قرار داشت. وقتیکه آنها به درب خانه ملاعباس رسیدند ابتدا یکی از آنها دق الباب کرد. ملاعباس شخصاً درب را باز کرد و برسم میزبان به مهمانان تازه وارد خوش آمد گفت و احوال پرسى نمود و سپس همگی روی یک زیرانداز نشستند. ابتدا وکیل حسن خود را اینگونه معرفی نمود بنده وکیل حسن فرمانده پاسگاه مرکزی کنار تخته هستم و بنا به دستور یاور کاظم خان فرمانده نظامی شهرستان کازرون نزد شما آمده ام تا جوان های به سربازی نرفته «مشمول» این روستا را جهت خدمت سربازی تحویل ما بدهید.

ملاعباس با عصبانیت رو به وکیل حسن کرد و گفت گوش کن به بین چه می گویم پدر اجداد ما به دولت سرباز نداده اند و ما هم نمی دهیم و در آینده نیز نخواهیم داد. وکیل حسن در جواب گفت ملاعباس این حرف منطقی نیست که شما می زنید و شما هم تافته جدا بافته ای نیستند زیرا این قانون مملکت است که خانها و کدخداها جوانان به سربازی نرفته روستاها را جهت خدمت سربازی تحویل ما بدهند. ملاعباس وقتیکه این را از وکیل حسن شنید برآشفته و با صدای بلند گفت مگر شما نمی دانید که من کدخدا نیستم و قانونی که شما از آن دم میزنید ظالمانه است و فقط بدرد خودتان می خورد و من آنرا به هیچ گونه قبول ندارم، بنده با تکیه به قدرت الهی و پشتیبانی مردم این منطقه را اداره می کنم و کدخداهای دیگر روستاها توسط مالک، فرمانده، نظامی و فرمانفرما تعیین می شوند و موظف اند گوش بفرمان آنان باشند ولی من چنین نیستم. ملاعباس در ادامه گفت وکیل حسن خوب گوش کن بین من چه می گویم اگر درست بخواهید حسایش کنید تمام اهل این روستا فامیل و کسان من هستند و بنده سرپرست فامیل و کسان خودم هستم و هیچ ربطی هم به کسی ندارد.

و این سرپرستی روستا نه مالک نه فرمانفرما و نه فرمانده نظامی شهر به من داده است که از آنها اطاعت کنم و این از پدر جدم به ارث برده ام و اکنون بجز خدا از هیچ کس اطاعت نمی کنم و در آینده نیز نخواهم کرد.

و این که به شما می گویم همان است و همان ذره ای از آن کوتاه نخواهم آمد. هنوز آقایان در حال مشاجره بودند که صدای اذان خلیفه غلامشا متولی پیر مهلت بلند شد که مردم را بسوی نماز و رستگاری دعوت می کرد.

ملاعباس وقتیکه صدای اذان را شنید گفتگو را رها کرد و ابتدا وضو گرفت و سپس نماز ظهر بجا آورد و مهمانان نیز نماز خواندند. آنگاه دست اندر کاران ابتدا طبق رسم آن زمان آفتابه لگن آوردند و دست مهمانان را شستند و سپس سفره انداختند و روی آن غذا که شامل پلو و گوشت کبک و ماست و نان بود چیدند و به پیشنهاد میزبان مهمانان شروع به غذا خوردن نمودند. وکیل حسن در حالیکه داشت غذا می خورد رو به ملاعباس کرد و گفت این کبک ها هم با اسلحه غیرمجاز شکار شده است باید اسلحه ای که با آن شکار کرده اند تحویل بدهید و شما که سرباز به دولت نمی دهید و اسلحه های غیرمجاز فراوانی هم دارید و خودت هم اقرار می کنی که قانون شما ظالمانه است و من آنرا قبول ندارم و بدین ترتیب شما حکومت پهلوی را به رسمیت نمی شناسید و با این کاری که انجام می دهید

و اندیشه ای که در مغز خود می پرورانید با این تقاسیر سرنوشت خود را با سرنوشت برادران و پسرخاله هایت گره زده ای. بدین ترتیب وکیل حسن طبق دستور ما فوق خود عواقب کار را به ملاعباس گوش زد کرد. وکیل حسن به ملاعباس گفت من مأمور دولت هستم و در برابر حقوقی که می گیرم باید به نحو احسن انجام وظیفه نمایم. یکی از خصلت های ملاعباسی این بود که در برابر مهمان کوتاه می آمد ملاعباس در این بحث و گفتگو بسیار دندون روی جگر گذاشت و کوتاه آمد ولی زمانیکه اسم گذشتگان خود را به عنوان تهدید شنید چنان اعصابش در هم ریخت که دیگر نتوانست تاب بیاورد فوراً دست از غذا خوردن برداشت و از اتاق بیرون آمد یکی از افراد خود فرستاد تعداد چند نفر از جوانان روستا را به نزد خود فراخوند وفتیکه جوانان آمدند رو به آنان کرد و گفت یا الله هر چه زودتر این 4 نفر را خلع صلاح نمائید و سپس بندی که خرها را می بندید. بیاورید و این نمک نشناس ها را با آن به بندید و ببرید داخل آغل خرها تا من پیام بکنان رزمی همسر ملاعباس در تاریخ 25/1/1360 در این باره به نگارنده می گوید بنا به دستور ملاعباس بندی را که شبها برگردن خرها می کردند که بیرون نروند آوردند و به گردن این 4 نفر ژاندار کردند و آنها را داخل آغل خرها بردند آن وقت ملاعباس یک چوب کلفت بدست گرفت و بجان آنها افتاد. ملاعباس آنقدر این 4 نفر را با چوب کتک کاری کرد که خون از سر و صورت و بدنشان جاری شد. ملاعباس با چوبی که در دست داشت هی ژاندارها را میزد و می گفت حالا بخورید و به ببینید گوشت چیست کیک است شکار است یا خر است. این نظامیان آنقدر گریه و التماس کردند که من دلم به حال آنها سوخت و دویدم، نزد خلیفه غلامشاه رفتم و به او گفتم تو را به خدا کمک کنی که ملاعباس ژاندارها را می کشد و گشت. من به همراه خلیفه غلامشاه رفتم داخل معجر «مقبره» امام زاده بی بی مهلت یک جلد کلام الله مجید را برداشتم و نزد ملاعباس رفتم ولی او همچنان ژاندارها را با چوب کتک میزد و ما قرآن را بردیم گرفتیم جلویش و گفتیم آنها را به این قرآن بخشید و لحظه ای گذشت ملاعباس بخاطر احترام به قرآن دست برداشت. آنگاه تعدادی از ریش سفیدان محل که خبردار شده بودند سر رسیدند و این 4 نفر نظامی را بردند در منزل خلیفه غلامشاه که در گوشه ای از صحن پیر قرار داشت. و اما در بین نظامیان خود وکیل حسن بیشتر از سایرین کتک خورده بود وضعیت جسمانی اش چنان ضعیف شده بود که توان بلند شدن را نداشت و دست راستش هم بر اثر ضربان پی در پی چوب شکسته شده بود.

هنگام بلند شدن زیر بغلش را می گرفتند. این چند نفر از ریش سفیدان محلی ابتدا لباس ژاندارها که با پهن خر آغشته شده بود تا حدودی که امکان داشت تمیز کردند سایر جاهای زخمی شده را با آب شستند و با پارچه پانسمان کردند، سپس دست وکیل حسن را به روش شکسته و بند آن زمان با پارچه و نی بستند و به گردن خودش آویزان کردند. این 4 نفر نظامی مجروح شده حدود یک هفته در صحن بقعه متبرکه پیر مهلت بستری بودند

آنها بعد از یک هفته که تا حدودی بهبودی پیدا کرده بودند تصمیم به رفتن گرفتند. آنگاه وقت رفتن که فرا رسید نظامیان به ریش سفیدان محل التماس کردند و گفتند که ما بدون اسلحه نمی توانیم به پاسگاه کنار تخته برگردیم اگر چنانچه اسلحه نداشته باشیم و فرمانده نظامی کازرون اطلاع پیدا کند ما را زندانی می نماید و در بین سایر نظامیان آبرویی برایمان باقی نمی گذارد، ما باید همین جا بمانیم تا اسلحه مان به ما برگردانده شود. این چند نفر ریش سفید به اتفاق خلیفه غلامشاه نزد ملاعباس رفتند و جریان را به اطلاع او رساندند و گفتند بخاطر رضای خدا هم که شده اسلحه اینها را پس بدهید که خودشان به غلط کاریهاییکه مرتکب شده اند پشیمانند. ملاعباس گفت بروید آنها را نزد من بیاورید. این چند نفر برگشتند و به اتفاق نظامیها نزد ملاعباس مراجعه کردند. ابتدا وکیل حسن و سپس 3 نفر دیگر دست و پای او را بوسیدند و اظهار ندامت نمودند. ملاعباس رو به یکی از افراد خود کرد و گفت اسلحه اینها را را بیاورید و قتیکه آوردند تمام قشنگها را برداشت و 4 قبضه اسلحه خالی تحویل نظامیان داد و به آنها گفت این هم بخاطر احترام به این بزرگان محل، نظامیان پس از خداحافظی لنگان لنگان به طرف کنار تخته به راه افتادند.

ولی ناگفته نماند پس از اینکه ملاعباس نظامیان را کتک کاری کرد با عصبانیت به اتاق خود برگشت هنوز چوبی که با آن نظامیان را کتک کاری کرد. به زمین نگذاشته بود که از شناس بد مرشد کرم کازرونی که تمثال مبارک حضرت عباس را طبق مرسوم آن زمان بالای یک چوب کرده بود و دعا می خواند سر رسید و بلافاصله بدون هیچ مقدمه ای با صدای بلند گفت ملاعباس چرا جلو قمر بنی هاشم بلند نمی شوید. ملاعباس در حالیکه بسیار عصبانی بود گفت خودت را مسخره کرده ای مگر قمر بنی هاشم می رود بالای چوب که تو او را بین زنها بچرخانی و شما قمر بنی هاشم را به من نشان بده تا خودم را فدای او کنم. ملاعباس ابتدا تمثال مبارک قمر بنی هاشم را از دست مرسد کرم گرفت و سپس با چوب شروع کرد به کتک کاری او. ملاعباس در حالیکه مرشد را کتک کاری می کرد او را کشان کشان به آغلی که هنوز نظامیان داخل آن افتاده بودند می برد، عده ای از اهل محل که نظاره گر این صحنه بودند دویدند و جلو او را گرفتند و مرشد را از دست ملاعباس نجات دادند. مرشد که از دست ملاعباس نجات یافته بود در حالیکه می گفت کدخدا فیض مرا داد به طرف خارج از روستا می دوید.

بخش پنجم : تلاش نمودن فرمانده نظامی کازرون، برای بدام انداختن ملاعباس

یاور کاظم، خان شیبانی فرمانده نظامی کازرون، آقایان مشروحه زیر را جهت مشورت پیرامون چگونگی از میان برداشتن ملاعباس آخرین بازماندگان مبارزین که از نظر حکومت پهلوی یاغی تلقی می شد. به دفتر محل کار خود فراخواند. فرمانده نظامی و فرمانفرمای شهر و مالک و تنی چند از دیگر سران سیاسی و نظامی شهرستان. و اما از آنچه در جلسه گذشت کمتر کسی آگاهی کامل دارد، ولی بعضی از آگاهان به مسائل منطقه اظهار میدارند که در جلسه مقرر شده است که یاور دست دوستی را به سوی ملاعباس دراز کند تا او هم از طرف حکومت خیالش راحت شود و فکر کند که دشمن ندارد، آنگاه به شیوه ای که معصومعلی خان و جعفری الیفی و ملاشنبه جوکار نبوی را از میان برداشتند او را هم از میان بردارند. این اقدام فرمانفرما و فرمانده نظامی شهرستان بسیار ماهرانه و محرمانه صورت گرفت به طوری که کدخداهای جدیدی منطقه هم متوجه نشدند، خیال کردند که آنها حقیقت می گویند. و فرمانفر و یاور هر دو آگاهی کامل داشتن که ملاعباس با تعدادی از این کدخداها نسبت فامیلی دارد، اگر آنها از این موضوع اطلاع پیدا کنند عملیات لو خواهد رفت و اوضاع متشنج خواهد شد. یاور برای اینکه مردم از این ماجرا پی نبرند اقدام فریب کارانه ای در پیش گرفت و در ابتدای کار اعلام نمود که کدخدایی ملاعباس که از نظر دولت غیرقانونی بوده است از این پس به رسمیت می شناسد و سپس یک نامه با تعداد دو قبضه تفنگ 10 تیر توسط

چند نفر از مأموران خود برای او فرستاد و در آن نامه کتباً اعلام نمود که شما از نظر ما یاغی نیستند و کدخدای منطقه پیرمهلت می باشید و من کدخدای شما را به رسمیت می شناسم و دست دوستی بسوی شما دراز می کنم و بیایید تا با هم صلح و سازش کنیم و تأمین جانی بگیرید که به نفع خودتان خواهد بود.

ملاعباس تفنگ های فرستاده شده را تحویل گرفت و به آنها گفت یاور در غارت نمودن روستای الیفه و بناف بیش از 15 قبهه اسلحه که متعلق به برادران من بوده صاحب شد حالا- دو قبهه آن را به من پس داده است، اگر بخواهیم درست حسابرسی نمائید یاور هنوز خیلی بدهکار من است ملاعباس در ادامه گفت و فعلا- من حاضر به صلح با او نیستم و تأمین هم نمی خواهم و مرگ انسان هم در دست خداست و شما هرگاه نزد یاور برگشتید آنچه گفته ام به او بگوئید. قاصدها پس از یک روز توقف به کازرون برگشتند و آنچه ملاعباس گفته بود به اطلاع یاور رساندند. ملاعباس آگاهی کامل داشت که کسی یا کسانی که علیه حکومت پهلوی عملیات مسلحانه نماید و مأموران دولتی را

به قتل برساند مورد عفو قرار نخواهد گرفت و اینگونه افراد اگر در چنگ دولت بیفتد به جرم مبارزه مسلحانه با قشون پهلوی تیرباران خواهد شد. ملاعباس فوراً متوجه شد یاور که تا دیروز او را تعقیب می کرد. تا از بین ببرد چگونه امروز نظریه اش به این آسانی برگشته، حتماً حيله ای در کار است. ملاعباس مدتی در اندیشه فرو رفت و با کسان و تفنگ چی های خود هم مشورت نمود و با نظر خواهی از آنان به این نتیجه رسید که یاور قصد دارد با حيله و نیرنگ به طریقی که برادران و پسرخاله هایش را از میان برداشته او را هم بردارد، و از سویی اگر بیاید با یاور صلح و سازش کند و تأمین بگیرد مردم

او را سرزنش خواهند کرد و آبرویی برایش باقی نخواهد ماند. ملاعباس ناچار گزینه یا غیگر همراه سختیها و آوارگی و جنگهای چریکی علیه حکومت پهلوی را بر صلح و سازش با دشمن خونی خود ترجیح داد و قاطعانه در حضور تفنگ چی و اقوام و خویشان خود در برابر قرآن مجید سوگند یاد کرد تا جان در بدن دارد هرگز با حکومت پهلوی صلح و سازش نخواهد کرد.

چند ما بدین منوال گذشت یاور دوباره قاصدی نزد ملاعباس فرستاد و این بار گفت بخاطر اینکه برادران و کسان شما توسط دولت به قتل رسیده است و خسارات زیادی هم متحمل شده اید.

و ما حاضریم خسارت وارده را جبران نمائیم و هر چه شما نیاز مالی هم داشته باشید برطرف کنیم، مشروطه به این که خود شخصاً به شهر تشریف بیاورید و با ما مذاکره نمائید و تأمین جانی بگیرید. ملاعباس آنرا نه پذیرفت و رو قاصد کرد و گفتن به یاور بگوئید لازم است در این زمینه مدتی فکر کنم اگر احیاناً خواستم به شهر بیایم و تأمین جانی بگیرم قبلاً از آمدن به اطلاع شما خواهم رساند، اگر مدتی گذشت، خبری نشد معنی و مفهوش این است که نیازی به آن «تأمین جانی» ندارم.

ملاعباس خود شاهد آن بود که سران نظامی و سیاسی فارس بیشتر مخالفین مسلح خود را طوری از میان بر می داشتند که بقول معروف آب از آب تکان نمی خورد، زیرا بسیاری از مردم که عوام بودند متوجه نمی شدند عده ای از آنها بوسیله نوگران خود یا ترور می شدند یا به آنها زهر داده می شد، گروهی هم با حيله و نیرنگ بدام حکومت می افتادند و تیرباران می شوند. ملاعباس این را هم شنیده بود که سرهنگ زندیه فرمانده کل قوای فارس به یاور کاظم خان دستور داده است که دشمن را با دوستی و کمترین هزینه از میان بردارید. حکومت پهلوی با وضعیت ضعیفی که داشت با اعزام نیرو هیچگاه نمی توانست بر ملاعباس فائق آید، و از سویی هم مردم منطقه و عشایر اطراف از او «ملاعباس» حمایت می کردند. ملاعباس تمام شرایط حاکم بر منطقه را مدنظر گرفت و با حکومت پهلوی صلح نکرد.

در سال 1319 خشک سالی بیسابقه ای منطقه را فرا گرفت. آن سال اصلاً باران نبارید غلات و گیاهان همه خشک شدند حتی بسیاری از احشام مردم هم تلف گردید. ولی سالهای قبل از آن باران کافی باریده بود. مالک منطقه «غصب کننده» گندم و جو فراوان در انبار خود در روستای پیرمهلت ذخیره کرده بود. آن زمان مثل حالا نبود اگر در منطقه ای خشکسال یا زلزله ای روی می داد مردم آن سامان از بین می رفتند زیرا نه راههای مواصلاتی وجود داشت و دستگاہ های ارتباط جمعی مثل مخابرات و غیره هم نبود که مردم از حال همدیگر آگاه شوند و به کمک هم بشتابند. بدلیل به اتمام رسیدن غلات مردم منطقه در آستانه نابودی قرار گرفتند. ملاعباس کدخدای مردم آنجا که حکومت پهلوی او را یاغی می خواند به مالک مکتوب کرد که مردم منطقه بدلیل خشکسالی در آستانه مرگ قرار دارند و دارند نابود می شوند و بداد مردم بیچاره برسید و بیائید در انبار غلات را باز کنید تا مردم از مرگ حتمی

نجات پیدا کنند و من خودم متعهد می شوم که گندم و جو را تحویل رعیت بدهم و در سال آینده از ایشان پس بگیرم. مالک در جواب چنین نوشت ملاعباس قانون این مملکت شما را به عنوان کدخدا به رسمیت نمی شناسد و دلت به بحال خودت بسوزد که آینده ای تیر و تار در پیش داری و کاری به کار من و رعیت نداشته باش و تو از حکومت پهلوی یاغی هستی خوشحال باش که تا حالا زنده ای و تو چند یک آبادی هستی که خودت را کدخدا خوانده ای اگر امروز اردو به روستا حمله کند تو با تعداد اندک تفنگ چی هایت از ده فرار می کنی فردا که اردو رفت و به روستا بر می کردی و ادعای کدخدایی می کنی اگر تمام مردم هم از گرسنگی به میرند من نه غلات به کسی می دهم و نه کدخدایی غیر قانونی و چماقی تو را قبول دارم مالک نامه را به پسرش محمد داد و به همراه دو نفر دیگر به پیرمهلت فرستاد.

تا هم جواب نامه ملاعباس بدهند و به نگهبانان هم کمک کنند مالک احتمال می داد که به تحریک ملاعباس مردم شورش کنند و غلات را تاراج نمایند. وقتیکه ملاعباس نامه مالک را خواند آن شب تا صبح از عصبانیت خواش نبرد ملاعباس تا صبح با خودش حرف می زد و می گفت فردا به هر قیمت که شده باید انبار غلات را بشکنم و آن را بین مردم تقسیم نمایم فردای آن روز فرا رسید ملاعباس که علاوه بر اینکه از ناحیه مالک ناامید شد بود مورد تهدید هم قرار گرفته بود تعدادی افراد به عنوان قاصد به روستاهای تنگ مناره محسن آباد - بکر و عشایر اطراف آن فرستاد و اعلام کرد. فردا صبح اول وقت بیائید گندم و جو ببرید و به اطلاع مردم پیرمهلت هم رساند که آنها هم فردا صبح جهت دریافت غله به درب انبار مالک حضور داشته باشند. مردم که اطلاع نداشته اند فکر می کردند که ملاعباس از مالک مجوز گرفته که غله به آنها بدهد فردای آن روز هم حاضر شدند. ملاعباس به پسر مالک گفت زود باشید درب انبار را باز کنید و به مردم غله بدهید او گفت ملاعباس من اجازه ندارم و پدرم چنین دستوری نداده است. ملاعباس عصبانی شد و گلن گدن اسلحه را کشید دید پسر مالک دست بردار نیست مجبور شد چند تیرهوایی شیک کرد. پسر مالک و نگهبانان پا به فرار گذاشتند. آنگاه ملاعباس دستور داد درب انبارها را شکستند و مردم تا توانستند گندم و جو برای خودشان بردند بدین ترتیب همه از گرسنگی نجات پیدا کردند پسر مالک به کازرون برگشت و مراتب را به اطلاع پدرش رساند مالک فوراً نامه ای به ملاعباس نوشت که شما بدون اجازه غله مرا به رعیت داد ابر یا آنها باید پول آنرا هر چه زودتر پرداخت نمایند یا غله را پس بدهند. ملاعباس در جواب به مالک نوشت اولاً مالکیت منطقه مال خودمان است و شما به پشتیبانی حکومت پهلوی به زور آنرا غصب نموده اید دوماً تعداد 15 قبه اسلحه برادران من نزد شماست باید هر چه سریعتر آنرا پس بدهید و من به شما اعلام می کنم بدلیل خشکسالی رعیت از گرسنگی می میرند علاوه بر اینکه توجه ای نمی کنید مرا هم تهدید می نمائید.

حالا به شما اعلام می‌کنم هر کاری از دستت بر می‌آید کوتاهی نکن. چند روز گذشت فرزند مالک از دنیا رفت پدرش نزد یاور کاظم خان فرمانده نظامی شهرستان کازرون رفت و علیه ملاعباس شکایت کرد و ادعا نمود که من پسر من به همراه دو نفر نگهبان جهت حفاظت از انبار غله‌هایم در روستای پیرمهلت بکار گماشته بودم که ملاعباس که به زور خود را رئیس ده می‌خواند به سوی او تیراندازی نمود و سپس درب انبارها را شکست و مردم تمام غلات مرا که ذخیره سالهای گذشته ام بود به یغما بردند و پسر من از ترس زهره اش ترکیده و از دنیا رفته است و از شما عاجزاً تقاضا دارم مرا یاری نمائید.

بخش هفتم : حمله و شیخون نظامیان

وقتی که یاور کاظم خان فرمانده نظامی شهرستان کازرون نتوانست با حيله و نیرنگ ملاعباس را از میان بردارد و مالک منطقه هم مدام شکایت او می‌کرد و مدعی می‌شد که ملاعباس غلات مرا تاراج کرده و بسوی پسر من محمد

تیراندازی نموده که زهر اش ترکیده و از بین رفته است و او کدخدای قانونی نیست و مخالف حکومت است. یاور کاظم خان ناچار دست به گزینه نظامی زد، او ابتدا 40 نفر ژاندارم مسلح شبانه از راه کمارج به روستای پیرمهلت جهت دستگیری یا به قتل رساندن ملاعباس اعزام نمود... ولی ناگفته نماند که از نظر حکومت ملاعباس علاوه بر اینکه کدخدای قانونی نبود اشرار مسلحه مخالف حکومت هم تلقی می‌شد. به هر حال طوری نظامیان دست به شیخون و محاصره روستای پیرمهلت زدند که کسی متوجه نشد تا محاصره کامل گردید.

قبل از طلوع خورشید که چوپانان گله‌های خود را از روستا خارج می‌کردند که به چراگاه ببرند دیدند که تعدادی نظامی در اطراف روستاست متوجه شدند که در محاصره قرار گرفته اند آنها بلافاصله ملاعباس را خبردار نمودند. ملاعباس فوراً دستور آماده باش داد و با تفنگ چی‌هایش که اکثراً از اقوام خویشانش بود به مقابله با نظامیان پرداخت. طرفین از بامداد تا بعد از ظهر بسوی یکدیگر تیراندازی می‌کردند برای چندین بار نظامیان کوشیدند بسوی روستا یورش بردند که در این میان تعدادی از آنها زخمی شدند. ملاعباس آخر الامر محاصره نظامیان را شکست و از قسمت شرقی روستا را تخلیه و عازم منطقه محسن آباد گردید. نظامیان وارد روستای پیرمهلت شدند و آنجا را تصرف کردند. ملاعباس هم با تفنگ چی‌هایش به اطراف روستای محسن آباد عقب نشینی کردند. لازم است به اطلاع خوانندگان محترم رسانده شود که در ابتدای امر نظامیانیکه یاور کاظم خان برای دستگیری یا به قتل رساندن ملاعباس فرستاده بودند 40 نفر بودند که از طریق شیخون تا روستای پیرمهلت آمدند و آنجا را محاصره کردند. اما در درگیری با ملاعباس 4 نفر از آنها مجروح شدند و یک نفر هم در این بین بیمار شد. نظامیان پس از تصرف روستای پیرمهلت ناچار شدند مجروحین و یک نفر بیمار را با 4 نفر دیگر که جمعاً می‌شدند ده نفر جهت مدد به شهر برگردانند. بدین ترتیب تعداد نظامیان از چهل نفر به 30 نفر کاهش پیدا کردند. و از سویی ملاعباس در این جنگ یک رشادتی بی نظیر از خود نشان داد که مورد تحسین همگان قرار گرفت زیرا او که در حلقه محاصره نظامیان قرار گرفته بود توانست با شجاعت خود حلقه محاصره را بشکند و خود را به دره ای در ناحیه شرقی روستا برساند و در آنجا راه محسن آباد را در پیش گیرد، زیرا این حرکت یاور یک شیخون نظامی بود که ملاعباس با شجاعت توانست از آن جان سالم بدر برد. نظامیان پس از چند روز که خود را مجدداً سازمان دهی کردند به تعقیب ملاعباس عازم روستای بعدی یعنی دشت پیچ «محسن آبادی» شدند. نظامیان باز هم با ملاعباس به صورت تبادل آتش درگیر شدند. نظامیان به صورت دست جمعی منطقه را پاک سازی و به پیش روی می‌پرداختند. ملاعباس با تفنگ چی‌هایش پس از چند ساعت درگیری باز هم از منطقه دشت پیچ محسن آباد عقب نشینی

کردند و به کنار رودخانه شور و کوه آسان(1) رفتند و در آنجا خود را در شکاف کوهها و جنگلها پنهان نمودند. در همین رابطه نجیم خان حسنی کدخدای تیره دو غافل از طایفه فارسמידان در تاریخ 92/1/3 که اکنون در روستای سرباز توابع پادنا زندگی می کند و با او مصاحبه شد می فرماید.

تعداد 30 نفر نظامی مصلح جهت دستگیری یا قتل ملاعباس به منزل ما در منطقه کوه آسان گرمسیر آمدند آنها حدود 12 روز ماندند من غذای آنان را میدادم و بقول معروف مهمان ما بودند. نظامیان تمام روز اینسو و آن سوی بدنبال ملاعباس می گشتند بقول خودشان او را پیدا نمی کردند و دست خالی بر می گشتند. ما مردم تیره دونانلو با ملاعباس همکاری می کردیم زیرا مأموران و عمال حکومت پهلوی مشتی انسانهای از خدا بی خبر بودند که به مردم ظلم و ستم میکردند. عده ای از مردم از جمله ملاعباس زیر بار ظلم آنها نمی رفت و با آنان، مبارزه می کرد ما بخاطر اینکه ملاعباس با مأموران حکومت پهلوی مبارزه مسلحانه می کرد برای او احترام خاصی قائل بودیم و او را بسیار

دوست می داشتیم. یادم هست هر 30 نفر نظامی همراه هم برای پیدا کردن ملاعباس جستجو می کردند آنها می ترسیدند از یکدیگر جدا شوند کوههای بلند و جنگل های فراوان خودش در دل نظامیان وحشت ایجاد کرده بود و آنها جرئت نمی کردند همه جا را بگردند. و از سویی ملاعباس چنان ابهت داشت که نظامیان وحشت سراپایشان را فرا گرفته بود. آنها چنان از ملاعباس وحشت داشتند که اگر صدای پرند یا بادی شاخه ای را جابجا می کرد فوراً روی زمین دراز می کشیدند و از ترس رنگشان زرد می شد و میخواستند قالب تهی کنند من و یک چادر مخصوص برای آنها بر پا کرده بودم شب که داخل آن می خوابیدند تا صبح می شد از ترس بیرون نمی رفتند. ملاعباس قادر بود در یک چشم به هم زدن تمام نظامیان را قتل و عام نماید ولی از عواقب کار واهمه داشت بارها به من می گفت اینها مأمورند و محزور من تا مجبور نشوم خون کسی را به گردن خودم نمی کنم. نظامیان مدت 12 روز به قول خودشان تمام توان خود بکار گرفته اند و نتوانستند ملاعباس را دستگیر یا به قتل برسانند آنها به ناچار دست از تعقیب او برداشتند. نجیم خان حسنی در ادامه گفت یادم میاد نظامیان روزهای آخر که موفق نشدند ملاعباس را دستگیر یا به قتل برسانند با هم دیگر مشاجره می کردند می گفتند ما جواب یاور کاظم خان را چگونه بدهیم.

آنها بسیار عصبانی بودند آخرالامر به کریم کریمی مشکوک شدند که برای ملاعباس و تفنگ چی هایش غذا می برد او را دستگیر و با شلاق کتک کاری کردند، چنان میزدند که خون از بدنش جاری شد ولی مخفیگاه ملاعباس را به آنها نشان نداد. نظامیان روز آخر کریم را همراه خود بردند که تحویل هنگ کازرون بدهند تا آنها یا او را زندانی کنند یا بجرم همکاری یا اشرار مسلح اعدام نمایند.

و اما وقتی که نظامیان خداحافظی کردند و رفتند ملاعباس که از بالای کوه با دوربین نظاره گر این صحنه بود و آنها را رسد می کرد دید که نظامیان دارند می روند بلافاصله از کوه پائین آمد و وارد منزل نجیم خان گردید او پس از احوالپرسی گفت آقای حسنی نظامیان هم رفتند. نجیم خان در جواب گفت ملاعباس آنها رفتند ولی کریم را هم به جرم اینکه با شما همکاری می کرد ابتدا کتک کاری و سپس با خود بردند. ملاعباس وقتی که این را داشتند بسیار عصبانی شد و محمد جوکار خداکرم و محمد علی جعفری و رستم توکلی را به حضور پذیرفت و رو به آنها کرد و گفت آقایان نظامیان به کریم که برای ما غذا می آورد مشکوک شدند و او را با خود بردند و شما از ساعه بدون فوت وقت از راه میان بر حرکت کنید و بروید به منطقه مخک(2)

جلو نظامیان را بگیرید و به سوی آنها تیر اندازی کنید تا آنها دست پاچه شوند و برای نجات جان خود این سو و آن سو بروند و کریم هم از این فرصت استفاده می نماید و فرار می کند.

1-- ناحیه کوهستانی که بین استان بوشهر و فارس قرار دارد و جزء روستای جمیله شهرستان برازجان می باشد.

2-- منطقه بیابانی و ماهوری است در جنوب شرقی روستای محسن آباد « دشت پیچ»

و شما پس از یک سری تیراندازی چند ساعت تیراندازی را قطع نمایند و با دوربین مشاهده کنید آنها به سوی محسن آباد حرکت می نمایند اگر دیدید یک نفر غیر نظامی در بین آنها هست او کریم می باشد دوباره تیراندازی و کاری کنید که کریم فرار کند اگر چنانچه نشد با آتش شدیدش آنها را زمین گیر نماید تا شب فرارسد شب که شد چنان آنها را مورد حمله قرار دهید که ناچار شوند کریم را آزاد کنند. خلاصه تا کریم آزاد نکنید برنگردید. این 3 نفر تفنگچی از راه شرقی رودخانه به سوی مخک حرکت کردند آنها چنان دیدند که قبل از اینکه نظامیان به محل مورد نظر برسند آنها رسیدند. تفنگچی ها در راه نظامیان کمین کردند همین که نظامیان به تیردس تفنگچی ها رسیدند به سوی آنها تیراندازی کردند. تفنگچی ها به مدت کوتاهی حدود 30 تیر به سوی نظامیان شلیک کردند. نظامیان وقتیکه خود را در محاصره دیدند هر یک فقط در فکر این بودند که جان خود را در این مهلکه نجات بدهد و کسی در فکر دیگری نبود. کریم هم از این فرصت بدست آمده استفاده نمود و فرار را برقرار ترجیح

داد. وقتیکه کریم فرار کرد تفنگچی ها متوجه شدند و تیراندازی را قطع کردند. هدف تفنگچی ها به طوریکه ملاعباس دستور داده بود آزادی کریم بود و گرنه آنها می توانستند تمام نظامیان را قتل و عام نمایند.

چند ساعت گذشت کریم و تفنگچی ها نزد ملاعباس به منزل نجیم خان برگشتند.

در پایان ملاعباس و تفنگچی های او از نجم خان و مردم تیره دو غانلو خصوصاً کریم بسیار تشکر و قدردانی کردند و راهی منطقه محسن (1) آباد گردیدند.

بخش هشتم : صندوق آواز

روزی خبر آوردند که در خانه فرمانفرما و فرمانده نظامی کازرون صندوقی دیده شده است که آواز می خواند. چند روز بعد دوباره کسانی که جهت خرید به شهر رفته بودند به ملاعباس گفتند که ما شنیده ایم که 3 نفر از سران سیاسی و نظامی شهر صندوقی بدست آورده اند که هم مانند انسان حرف میزند و هم آواز می خواند، بجز این 3 نفر کسان دیگر این نوع صندوق ندارند و اینها دولتی است و برای عموم آزاد نمی باشد و قاچاق محسوب می شود و مردم عادی نمی توانند داشته باشند کار این صندوق به این صورت است که اگر اتفاقی در سایر نقاط دنیا بیفتد بوسیله همین صندوق به اطلاع سران نظامی و سیاسی شهر میرسد و از طریق همین صندوق موسیقی هم پخش می شود. یکی از این افراد که به تازگی از شهر آمده بود به ملاعباس گفت بطوریکه من شنیده ام حکومت پهلوی در تهران یک اتاقکی (2) درست کرده مخصوص همین صندوق، سران دولت در آن صحبت می کنند و دستور میدهند و این صندوق در اینجا آنرا پخش می نماید یکی دیگر گفت من چند روز پیش در خانه حاکم شهر آن صندوق را به چشم خودم دیده ام که مانند انسان صحبت می کرد. خلاصه این صندوق شده بود یک معما مردم همه روزه درباره اش خبرهای جدیدی می آوردند، این خبرهای ضد و نقیضی ملاعباس را واداشت تا او هم درصدد تهیه این صندوق برآید. ملاعباس یکی از افراد زبده محلی به نام قلی که در شهر هم نفوذ داشت به حضور پذیرفت و گفت این مقدار پول بگیر و برو در شهر صندوقیکه که آواز (3) می خواند به هر قیمتی شده برای من بخر و چگونگی استفاده آنرا هم یاد بگیر. قلی پس از دریافت این مأموریت راهی کازرون شد او پس از رسیدن به شهر به خانه دوستان و آشنایان خود سرزد و از آنها خواست تا برایش یک صندوق آواز تهیه نمایند.

بخش جره و بالاده و جنوب به کوه آسان و رودخانه دالکی مرز بین استان های فارسی و بوشهر و غرب روستای پیرمهلت و شمال روستای تنگ مناره محدود می گردد.

2- - استودیو

3- - رادیو در اواخر سال 1395 میلادی توسط مارکونی ایتالیایی اختراع شد. یک دستگاه فرستنده رادیو در خرداد 1308 در ایران تأسیس گردید و در ساعت 10 بامداد روز چهارم اردیبهشت 1319 رادیو ایران رسماً افتتاح گردید.

قلی هر چه این سو و آن سو دوید تا صندوق آواز را با پول به خرد ولی موفق نشد چون این جنس کسی برای فروش نداشت و قاچاق بود زیرا حکومت پهلوی چند دستگاه آن در اختیار سران سیاسی و نظامی شهر قرارداد بودند تا آنها از اوضاع مملکت مطلع شوند او پس از بررسی به این نتیجه رسید که این صندوقی دولتی بوده و فقط در اختیار 3 نفر از سرای سیاست و نظامی شهر می باشد و خریدنی هم نیست. قلی تصمیم گرفت که از راه دیگر صندوق آواز را بدست آورد راه دوم چیزی نبود بجز سرقت صندوق آواز از خانه یکی از این 3 نفر لذا چون صندوق آواز برای مردم تازگی داشت و اولین بار بود که آنرا میدیدند.

بعضی از همسایه ها بعد از ظهرها به خانه های این 3 نفر که صندوق آواز داشته می رفتند و به صدای صندوق کوش میدادند و لذت می بردند قلی هم از این فرصت سوء استفاده می نمودند و به همراه همسایه ها به خانه دارندگان صندوق می رفت. قلی مدت 10 الی 15 روز کارش این بود که هر عصری به خانه یکی از این دارنده گان

صندوق می رفت و در کنار آن می نشست و همه جوانب کار را بررسی می نمود و تمام حواصی خود را متوجه آن می کرد که چگونه و از کدام راه بتوانند این صندوق راه بدست آورد این صندوق را به سرقت ببرد آخرالامر او در بین دارندگان صندوق یکی را انتخاب کرد که خانه اش دیوار کوهتتری داشت قلی متوجه شد که صندوق دارای 3 قسمت می باشد و قتیکه آنرا خاموش می نمایند آن 3 قسمت که دو عدد باطری و یک بسته سیم آنتن و خود دستگاه که هر 3 از هم جدا می نمایند و هر یک در جعبه مخصوص خودش قرار می دهند و در کنار هم می گذارند و از سویی اتاق نشیمنی که این دستگاه در آن بود یک پنجره نمیباز دارد که می شود از دیوار بالا رفت و آن پنجره را باز و وارد اتاق شد تمام اعضای خانواده هم همگی روی تخت با پشه گیری در حیات می خوابند.

و شب هم کسی در اتاق نشیمن نیست شبها در تارمه یا خروجی ساختمان می خوابند و یک پاسبان هم در اطراف ساختمان و کوچه های پشتی مشغول گشت زنی است. قلی همه اینها را که مورد بررسی قرار داد به این نتیجه رسید که خود به تنهایی نمی تواند این کار را انجام دهد او به سراغ دوستش حسن که او هم جوان بود و جثه قوی داشت رفت و این راز را با او در میان گذاشت حسن رو به قلی کرد و گفت پاسبانی که شب در اطراف ساختمان و کوچه ایشان گشت می زند از اقوام ماست من می توانم او را ببینم که با ما همکاری نماید ولی این کارها خرج هم دارد قلی هم قبول کرد که حق زحمه حسن و پاسبان را بدهد. فردای آن روز حسن آن پاسبان را دید و او را نزد قلی آورد و هر 3 با هم به اطراف محل مورد نظر گشت زدند و برنامه ریزی کردند آنها

دیواریکه کلی که می بایست قلی از آن بالا برود و صندوق را به سرقت به برد به رضا پاسبان نشان داد پاسبان به قلی گفت من دو تومان از شما پول می گیرم و سپس همکاری می نمایم و تو میبایست اول پول بدهی و چون بعداً من نمی توانم شما را ببینم. قلی هم این را قبول کرد و دست در جیب برد دو تومان به رضا پاسبان و دو تومان هم به حسن داد و آنها با هم قول و قرار گذاشتند که امشب ساعت 2 بامداد در همین مکان حاضر شوند و قتیکه قلی صندوق را برد پاسبان به طرف خانه همسایه برود و تیراندازی نماید بعداً که معلوم شد صندوق به سرقت رفته پاسبان بگوید من با دزدی که قصد داشت از خانه همسایه سرقت کند درگیر شدم و آن لحظه در پشت دیوار خانه سرهنگ نبودم. وقت موعود فرا رسید قلی و حسن نزد پاسبان که مشغول نگهبانی بود رفتند و ابتدا با هم مشورت کردند آنگاه پاسبان چندین متر از قلی و حسن فاصله گرفت در حالیکه هوا کاملاً تاریک بود. قلی و حسن پای دیوار رفتند و قلی با کوله پشتی خود روی دوش حسن رفت با دست، آخرین نقطه دیوار گرفت و از دیوار بالا رفت و سپس آهسته آهسته وارد حیات گردید و او آرام روی پشت بام دستشویی رفت و خود را آویزان کرد به پنجره رساند و پنجره مزبور که بسته بود باز نمود و وارد اتاق گردید و چند دقیقه در اتاق ماند تا مردمک چشمش باز شود و در تاریکی چیزی بیشتر ببیند و آنگاه که کمی خستگی از تش بیرون آمد به سراغ صندوق رفت و هر کاری کرد صندوق در کوله پشتی

جا نگرفت. قلی در این میان خیلی ناراحت شد و تمام بدنش هم خیس عرق شده بود و در حالیکه نمی دانست چه کند ناگهان چیزی در ذهنش خطور کرد و آن این بود که اگر چادری پیدا می شد صندوق آواز را در آن می پیچید و می برد او همواره آرام آرام در داخل اتاق این سو و آن سو می گشت در تاریکی چشمش به پیجانه ای افتاد و آن را باز نمود و پتو و تشک را از آن جدا کرد و صندوق آواز در آن گذاشت و آن را پیچیده و پشت کول خود گذاشت و سپس آرام آرام از راهی که آمده بود برگشت و از حسن خداحافظی کرد و رفت همینکه قلی از شهر خارج شد پاسبان تیراندازی کرد و صدا داد و گفت آهای دزد دزد کمک کمک کنید بگیرید دزد خانه همسایه را زد مردم ریختند توی کوچه و چند ساعت همه بررسی کردند سرهنگ دید که صندوق آواز به سرقت رفته است و به سراغ پاسبان رفت و یک توگوشی محکم به گوش او نواخت و گفت مگر مرده بردید که صندوق آواز دولت دزد برد پاسبان هم گفت دزدها ما را فریب دارند و تعدادی از آنها رفتند داخل خانه همسایه و ما را به اطراف خانه همسایه ها کشاندند و از آن طرف صندوق را دزدیدند و از سویی قلی هم به راه خود ادامه داد تا فردای آن روز نزد ملاعباس رسید و صندوق را تحویل او داد ملاعباس رو به قلی کرد و گفت این صندوق را چگونه بدست آوردی نکند دزدی باشد. قلی هم گفت این صندوق دولتی است و کسی آنرا نداشت که من خرید نمایم ولی تمام پول های که شما برای آن داده بودید خرج کرده ام تا او را بدست آورده ام ملاعباس از قلی تشکر کرد و پاداش هم به او داد گفت آفرین که این اموال دولت را آوردی در روستا مردم دسته دسته به خانه ملاعباس می آمدند به صندوق آواز گوش فرا می دادند.

بخش نهم : جنگ سیف آباد

هر زمان حکومت مرکزی « پایتخت » ضعیف می شد. مراکز نظامی در استانها و شهرستان ها نیز توان مقابله با مخالفین مسلح حکومت و کسانی که از دادن مالیات سرباز می زدند را نداشتند.

کدخدای روستای سیف آباد یکی از مخالفین دولت در منطقه بود که از دادن هرگونه مالیات و سرباز به حکومت پهلوی خودداری می کرد. یاور کاظم خان شیبانی فرمانده نظامی کازرون که خود توان مقابله با او را نداشت تصمیم گرفت عده ای از روستائیان و عشایر اطراف دریاچه پریشان که مطیع امر حکومت بودند، مسلح و پشتیبانی کند و به جنگ کدخدای سیف آباد بفرستد، و کار او را یکسره نماید و او از سویی می ترسید نظامی ها کشته شوند و مورد غضب فرمانده کل قوای فارس قرار گیرد، زیرا در تمام جلسات فرمانده قوای فارس به فرماندهان نظامی شهرستان ها دستور داده بود که مخالفین را با کمترین هزینه از میان بردارید. و با این روش که کدخداهای دولتی را تجهیز نمائید و به جان مخالفین مسلح حکومت بیندازید تا خودشان توسط خودشان از بین بروند، و شما حق ندارید بدون اجازه از مرکز استان به منطقه ای لشکر کشی کنید. در همین راستا یاور تعدادی دعوت نامه. برای کدخداهای اطراف دریاچه پریشان فرستاد و آنها را به قزاقخانه دعوت نمود هدف از این دعوت مسلح نمودن کدخداهای وابسته به حکومت و انداختن آنها بیجان کدخدای سیف آباد بود. چند روز گذشت دعوت شدگان در قزاقخانه حضور پیدا کردند و خود را به یاور کاظم خان معرفی نمودند. یاور پس از احوالپرسی و خوش آمد گویی به کدخداها رو به آنها کرد و گفت همانطوریکه خودتان هم آگاهی دارید کدخدای منطقه سیف آباد از دولت یاغی شده است و نه مالیات می دهد و نه با ما همکاری می کند و از سویی تهدید هم نموده است که به روستاهای اطراف دریاچه پریشان حمله و آنها را تصرف خواهد نمود. کدخدای سیف آباد ادعا دارد که آن سرزمین متعلق به خودش است و سالهای قبل جزء خاک سیف آباد بود، و اکنون باید باز کردند شود اگر شما از همین حالا جلو زیاده خواهی های او را نگیرید به زودی به شما حمله خواهد نمود و آنها را با خاک یکسان خواهد کرد.

بطوریکه به من گزارش داده اند کدخدای سیف آباد تعدادی اسلحه و مهمات خریده است و اعلام نموده است تمام مردم روستاهای اطراف کازرون باید به من مالیات بدهند، از آنجا که طبق قوانین من حفاظت از جان و مال شما را وظیفه خود می دانم و به همین منظور شما را دعوت نموده ام که تعداد 20 قبضه اسلحه و مهمات مربوطه را تحویل تان بدهم که از روستاهای خود محافظت نمائید، و شما برای اینکه پیش دستی کرده باشید به کدخدای سیف آباد اعلام نمائید که یا باید به ما به عنوان نماینده حکومت پهلوی مالیات بدهید و مشمولین به خدمت نرفته خود را به قذاقخانه معرفی و اسلحه های غیر مجاز خود را تحویل بدهید و دست از ظفیان و نافرمانی بردارید در غیراین صورت به سیف آباد حمله خواهیم کرد، آن وقت آنچه نباید بشود خواهد شد و برای اجرای این اولتیماتوم، مهلت تعیین نمائید، اگر آنها حاضر شدند دستورات ما را اجرا کنند چه بهتر کاری از آنها نداریم، اگر چنانچه حاضر نشدند با شما کنار بیایند و بخواهند گزینه دیگری انتخاب کنند، شما بدون فوت وقت به آنها حمله کنید. یاور کاظم خان در ادامه گفت: اینک مردم روستای سیف آباد و از دولت یاغی شده اند و سرباز و مالیات نمی دهند. و اسلحه فراوانی هم دارند، کدخدای آنجا یک پسر خاله ای دارد بنام ملاعباس که با تعدادی تفنگ چپی در منطقه پیرمهلت و اطراف آن از دولت یاغی می باشد، و دیگران هم تحریک به شورش علیه حکومت می نمایند، این شخص یک اشرار سابقه دار و مشهور است و هر کجا جنگ و فتنه ای برپا شود او خود را در صف اول آن قرار می دهد، و شما این را هم باید در نظر بگیرید که هر کس به سیف آباد حمله کند ملاعباس بلافاصله به کمک مردم آنجا وارد جنگ خواهد شد.

بطوریکه به من گفته اند ملاعباس به کدخدای (1)

سیف آباد و مردم آنجا گفته است دادن مالیات به مأموران حکومت پهلوی کمک به کفار تلقی شده و حرام است، بنابراین سیف آبادی ها که طغیان کرده اند مسبب اصلی آن ملاعباس می باشد. یاور کاظم خان در پایان گفت آقایان از همین حالا بروید در انبار اسلحه تحویل بگیرید، بهوش باشید اسلحه دولتی بدست افراد ضعیف و نالایق ندهید، سعی کنید اگر تسلیم نشدند طوری عمل کنید که آنها را شکست بدهید، هر اتفاقی افتاد و فوراً بوسیله پیکی ما را آگاه سازید.

تا تصمیم جدی تری اتخاذ نمائیم. کدخداها و همراهانشان رفتند جلو درب انبار اسلحه خانه ایستادند. یاور کاغذی از کشو میز خود بیرون آورد و در آن نوشت انباردار اسلحه خانه تعداد 20 قبضه اسلحه 10 تیر به ازاء هر قبضه 300 تیر فشنگ با تمام تجهیزات مثل قطار تحویل کدخداها بدهید و رسید آن را نیز دریافت نمائید.

یاور کاظم خان نامه نوشته شده را بدست یکی از افسران حاضر داد و گفت این نامه را بدهید به انبار دار و خودتان نیز همکاری کنید تا آقایان اسلحه تحویل بگیرند. افسر مزبور نامه را تحویل مسئول اسلحه خانه داد او هم بلافاصله کدخداها را که در جلو درب انبار منتظر بودند را به صف نمود و طبق مقررات اسلحه و تجهیزات مربوطه را تحویل آنها داد و رسید آن را نیز دریافت کرد. کدخداهای حکومتی پس از دریافت اسلحه و مهمات به دفتر یاور بازگشتند و از او خداحافظی نمودند و سپس راهی محل سکونت خود شدند. آنها پس از مراجعت به منطقه خود بلافاصله در یکی از روستاها جمع شدند و جلسه ای تشکیل دادند و دیگر بزرگان قوم و عشایر اطراف نیز در این جلسه دعوت کردند، در این جلسه یکی از کدخداهای منطقه که خود را بر دیگران برتر می دانست رو به حضار کرد و گفت ما بنا به دستور فرمانده نظامی کازرون اول قاصدی نزد کدخدای سیف آباد می فرستیم اگر تسلیم شد که چه بهتر اگر نشد باید با یکصد سوار مسلح آنجا را با خاک یکسان نمائیم.

1- - کدخدای سیف آباد وابسته به حکومت نبود به این کدخدا، کدخداهای مردمی گفته می شد ظلم و ستم هایی که در مورد کدخداهای وابسته به حکومت گفته شده شامل ایشان نمی شود.

همه افراد حاضر آن را قبول کردند. آنها پس از مشورت با یکدیگر یک نفر را از بین خودشان انتخاب کردند و به او گفتند اساعه نزد کدخدای سیف آباد بروید به او چنین بگوئید. یاور کاظم خان ما را موظف نموده است که به غانله ای که خودتان برپا نموده اید خاتمه دهیم و تنها را حل کار این است که جهت جلوگیری از خون ریزی شما ابتدا تمام اسلحه‌های خود را تحویل ما بدهید و سپس طبق قانون مملکت به دولت سرباز بدهید و مالیات خود را به مالک پرداخت نمائید. و ما به شما دو هفته فرصت خواهیم داد تا دستورات یاور را اجرا نمائید و غیر اینصورت در پایان ضرب العجل به شما حمله خواهیم کرد که تمام عواقب ناشی از آن به عهده خودتان خواهد بود. قاصد که مردی باهوش و بسیار زیرک بود تمام گفته‌ها را به ذهن خود سپرد و در پایان از آقایان خداحافظی نمود و راهی سیف آباد گردید، او پس از رسیدن به روستا سراغ خانه کدخدا را گرفت و یک نفر او را نزد کدخدا برد. ابتدا قاصد پس از سلام و احوال پرسی روبه کدخدا کرد و گفت بنده به عنوان قاصد از طرف نماینده گان فرمانده هنگ کازرون نزد شما آمده ام آنها سلام شما را می‌رسانند و می‌گویند یاور ما را موظف نموده است که به طغیان و نافرمانی که شما انجام می‌دهید پایان بدهیم، آنها گفته‌اند به شما دو هفته مهلت داده می‌شود که قانون مملکت را اجرا کنید و آنچه اسلحه غیر مجاز دارید تحویل بدهید و کسانی که به خدمت سربازی نرفته‌اند را به قزاقخانه معرفی نمائید و مالیات بر درآمد سالانه خود را نیز پرداخت نمائید در صورتیکه تا دو هفته دستورات داده شده را اجرا نکنید پس از پایان وقت تعیین شده به شما حمله خواهیم کرد، و آنجا را با خاک یکسان می‌نمائیم. آنگاه دیگر پشیمانی سودی ندارد زیرا تمام عواقب بعدی آن به عهده خودتان خواهد بود، وقتیکه کدخدا این را شنید خواست قاصد را بکشد، او چند مرتبه دستش به طرف تفنگ پران که در کنارش گذاشته شده بود دوباره به شیطان لعنت کرد دستش را به عقب کشید. قاصد وقتیکه این عکس العمل را از کدخدا دید رنگ از رخسارش پرید و خود را جمع و جور کرد و در گوشه ای قرار گرفت و به حالت التماس گفت کدخدا من مأمورم و محذور و صلاح کار را خودتان می‌دانید، بنده نه کدخدایم نه قزاق یک کشاورز فقیری هستم که ناچار شدم به این مأموریت تن بدهم و مرا به عنوان قاصد نزد شما فرستاده‌اند کدخدای سیف آباد گفت به مأموران دولت « کدخداهای حکومتی » بگوئید کدخدای سیف آباد می‌گوید بنده حاضر نیستم به احدی باج بدهم اگر می‌خواستم باج بدهم خودم فرمانفرما و فرمانده نظامی کازرون را می‌شناسم می‌رفتم به خودشان باج می‌دادم، من سرلشکرها و یاورها و فرمانفرماهای حکومت پهلوی را آدم به حساب نمی‌آورم شما که در برابر ما عددی نیستید که بخواهید از ما چیزی بگیرید. بروید اربابان بگوئید کدخدا گفته هر کاری از دستشان بر می‌آید کوتاهی نکنید. وی در ادامه گفت شما که قاصدی هستید و گناهی ندارید اگر خودشان آمده بودند مالیاتی کف دستشان می‌گذاشتم که بعدها در تاریخ این مرز و بوم بنویسند. قاصد وقتیکه این را شنید بلند شد که خداحافظی کند و برود کدخدا گفت ظهر است و غذا نخورده ای زشت است که گرسنه بروید بنشینید تا غذا بیاورند بخورید و بعد بروید. قاصد هم نشست. کدخدا تعدادی مهمان دیگری هم داشت. پیش خدمت آمد ابتدا طبق رسم آن زمان آفتابه و لگن آورد دست مهمانان را شست و سپس سفره انداخت و روی آن غذا چید. سپس همه با هم نهار خوردند، آنگاه قاصد خداحافظی کرد و رفت قاصد آنچه دید و شنیده بود مو به مو به اطلاع کدخداهای وابسته به حکومت پهلوی رساند آنها بلافاصله در همین رابطه جلسه ای تشکیل دادند در این جلسه مقرر گردید یک روز مانده به پایان ضرب العجلی که برای کدخدای سیف آباد تعیین کرده بودند، کدخداهائیکه مأموران حکومت پهلوی بودند هر یک طبق سهمیه ای که در جلسه برایشان تعیین شده بود تفنگ چی بیاورند و در محل مورد نظر مستقر نمایند، تا قبل از حرکت به طرف سیف آباد سامان دهی شوند.

و اما پس از اینکه قاصد کدخداهای وابسته به حکومت خداحافظی کرد و رفت، کدخدای سیف آباد تعدادی از بزرگان و ریش سفیدان محل را به حضور پذیرفت و مدت چند ساعت با آنها مشورت نمود آنها آخرالامر به این

نتیجه رسیدند که قاصدی بفرستند و ملاعباس را جهت مقابله با حمله عوامل حکومت پهلوی دعوت نمایند. در همین راستا کدخدا یکی از افراد خود را به حضور پذیرفت و به او گفت 1 ساعه به عنوان قاصد من نزد ملاعباس در منطقه پیرمهلت بروید و به او بگوئید کدخدا سلام می رساند و می گوید کد خداهای وابسته به حکومت پهلوی مرا تهدید کرده اند که بنا به دستور یاور کاظم خان دو هفته فرصت دارید که خود را تسلیم نمائید در غیر این صورت سیف آباد را با خاک یکسان خواهم کرد و از شما می خواهم که با تعداد 20 الی 30 نفر تفنگ چی به کمک من بیایید زیرا پسر خاله را برای همین روزها خواسته اند. قاصد سوار بر اسب شد و مانند باد به سوی محل مأموریت تاخت او پس از یک روز راه پیمایی خود را به روستای محسن آباد نزد ملاعباس رساند و پیام کدخدای سیف آباد را بدون کم و زیاد به اطلاع او رساند ملاعباس به قاصد گفت شما پس از استراحت برگردید من فردا ظهر از این جا حرکت می کنم و خود را به سیف آباد خواهم رساند.

ملاعباس فوراً به محمدرضا گفت برو به این افراد که می گویم و بگوئید با اسلحه خود فردا ظهر نزد من بیایید که می خواهم به کمک کدخدای سیف آباد بروم. فردا ظهر تمام تفنگ چی های دعوت شده به حضور ملاعباس رسیدند. ملاعباس رو به آنها کرد و گفت به سوی روستای دهله حرکت کنید تا پسران رجب هم همراه خود به سیف آباد ببریم، زیرا جنگ بدون ماشاله و شکراله فایده ای ندارد، آنگاه ملاعباس با تفنگ چی هایش روستای محسن آباد را ترک کردند آنها پس از چند ساعت وارد دهله شدند، آنها ماشاله و شکراله را هم با خود همراه نمودند و سپس راهی منطقه سیف آباد شدند. شب همان روز ملاعباس وارد سیف آباد گردید او بلافاصله با تفنگ چی هایش در منزل کدخدا حضور یافت. فردای آن روز ملاعباس با کدخدا و تعدادی از بزرگان جهت چگونگی دفاع از روستا به مشورت پرداختند. ابتدا کدخدا گزارش از وضعیت منطقه و آخرین اولتیماتومی که کدخداهای وابسته به حکومت به پشتیبانی از قزاقخانه کازرون به او داده بودند به اطلاع ملاعباس رساند. ملاعباس در جواب گفت ما نمی توانیم دست روی دست بگذاریم تا آنها بیایند ما را بکشند و غارت کنند ما ابتدا باید وضعیت منطقه را مورد بررسی و ارزیابی قرار دهیم و باید یک نفر قاصد به کازرون بفرستیم و از اوضاع یاور کاظم خان مطلع شویم و ما باید دو نفر هم به عنوان چوبدار جهت کسب اطلاع به روستاها و عشایر اطراف دریاچه پریشان بفرستیم و از اوضاع آن منطقه هم مطلع شویم.

چنانچه آنها قصد حمله به ما را داشته باشند مشخص می شود. ملاعباس در ادامه به کدخدا گفت یک نفر صدا بزن تا بیاید تا من به او بگویم چه کند. لحظه ای گذشت کدخدا یکنفر را به ملاعباس معرفی نمود. ملاعباس رو به آن مرد کرد و گفت از همین حالا به روستای بلیان بروید در آن جا یک اقوامی دارم بنام مشهدی عوض او را نزد من بیاورید و ضمناً رفت آمد شما طوری محرمانه باشد و به کسی هم چیزی نگوئید، آن قاصد بلافاصله راهی روستای بلیان شد.

او پس از رسیدن به آنجا سراغ خانه مشهدی عوض را گرفت یک نفر او را نزد مشهدی عوضی برد آن قاصد به مشهدی عوض گفت ملاعباس به سیف آباد آمده است و گفته است اساعه نزد من بیایید که کار فوری به شما دارم. مشهدی عوض پس از شنیدن پیام ملاعباس بلافاصله به همراه قاصد راهی سیف آباد شد و پس از رسیدن به آنجا خود را به ملاعباس معرفی نمود. کدخدای سیف آباد هم دو نفر از افراد خود که تا حدودی با هوش و زیرک بودند را پس از راهنمایی کامل به عنوان چوبدار جهت جمع آوری اطلاعات پیرامون حمله کدخداهای وابسته به حکومت پهلوی راهی روستاهای اطراف دریاچه پریشان نمود و اما ملاعباس پس از احوالپرسی با مشهدی عوض رویه او کرد و گفت شما از همین حالا به عنوان قاصد من به کازرون نزد برزو بروید و سلام مرا به او برسانید و به او بگوئید از قرار معلوم یاورن کاظم عده ای از کدخداهای وابسته به حکومت را وادار نموده است به سبب آباد حمله نماید اکنون

من آمده ام تا از مردم آنجا حمایت نمایم و شما زحمت بکشید تحقیق کنید آیا یاور کاظم خان هم خودش هم قصد حمله به ما را دارد یا نه، اگر ندارد به چه طریقی می خواهد به کدخداهای وابسته را به جنگ ما بفرستد و شما اوضاع سیاسی شهر را بررسی و به ما اطلاع دهید. مشهدی عوضی آنچه ملاعباس گفت همه را به ذهن خود سپرد و سپس خداحافظی کرد و راهی کازرون گردید، او پس از رسیدن به شهر به منزل برزو رفت و پیام ملاعباس را به اطلاع او رساند. برزو پس از دریافت پیام ملاعباس خود شخصاً به قزاقخانه کازرون رفت زیرا او در آنجا نفوذ داشت وی پیرامون پیام های ملاعباس از آشنایان و دوستان خود در قزاقخانه سوال های کرد و آنها به اطلاع او رساندند که عده ای از کدخداهای حکومتی به این جا آمده اند و اسلحه و مهمات تحویل گرفته اند که به سیف آباد حمله کنند و یاور کاظم فرمانده نظامی کازرون کاملاً از آنها حمایت می کند زیرا خودش آنها را به سیف آباد اعزام نموده است، وقتیکه برزو وارد قزاقخانه شد یکی از کدخداهای وابسته به حکومت را همه دید که از آنجا خارج می شد.

برزو به بلافاصله به منزل برگشت و به مشهدی عوض گفت 1 ساعه نزد ملاعباس برگردید و بگوئید برزو سلام میرساند و می گوید بنا به دستور یاور کاظم خان تعدادی از کدخداهای حکومتی در منطقه اطراف دریاچه پریشان و عشایر آنجا حدود 20 قبضه اسلحه و مقداری مهمات از قزاقخانه کازرون تحویل گرفته اند و تا چند روز آینده به شما حمله خواهند کرد، از سویی کخدای یکی از روستاهای اطراف کازرون را دیدم که از دفتر یاور خارج میشد و شما باید کاملاً احتیاط کنید که علاوه بر اینکه از ناحیه شرقی مورد حمله قرار می گیرید از ناحیه غرب هم غافل نشوید. مشهدی عوض پس از دریافت این گزارش از برزو خداحافظی کرد و راهی سیف آباد شد، او بلافاصله نزد ملاعباس رفت و پیام برزو را به اطلاع او رساند. وقتیکه ملاعباس سخنان مشهدی عوض را شنید فهمید که در آینده نزدیک به آنها حمله خواهد شد. ملاعباس بلافاصله با کدخدا گفتگو نمود و به او گفت شما مردم روستا را در این مکان دعوت نمائید تا من چند کلمه با آنها صحبت نمایم. کدخدا یک نفر چارچی فرستاد و در کوچه و معابر عمومی اعلام کرد که تا یک ساعت آینده تمام مردان روستا در میدان جلو خانه کدخدا تجمع نمایند. دقایقی گذشت مردم دسته دسته جلوه خانه کدخدا تجمع کردند. ابتدا کدخدا به همه آنها خوش آمد گفت و سپس رو به آنها کرد و گفت یاور کاظم خان فرمانده نظامی کازرون به عده ای از کدخداها و عشایر منطقه اسلحه و مهمات داده است که ما را غارت نمایند و مقرر شده که آنها در چند روز آینده به ما حمله کنند در همین راستا پسرخاله من با تعدادی 20 نفر تفنگ چی به کمک ما آمده است و او سالهاست با حکومت پهلوی می جنگد جنگجوی قوی و در کار خود بسیار تخصص دارد و حالا دقایقی به سخنان او گوش فرا دهید و در امر دفاع از روستا دستوراتش را مدنظر قرار دهید. ملاعباس رو به مردم کرد و گفت ابتدا به تک تک شما سلام عرض می کنم همه گفتند علیکم سلام. سپس در ادامه گفت آقایان آنچه می گویم گوش کنید. یاور کاظم خان عده ای از کدخداهای وابسته به خود در اطراف دریاچه پریشان را فرا خونده است. و تعداد 20 قبضه اسلحه و مهمات تحویل آنها داده است، و دستور داده است که روستای سیف آباد را خارت نمایند، چون خودش توان آن را ندارد که با شما مبارزه کند و از سویی هم فرمانده کل قوای فارس به او دستور داده است کدخداهای وابسته به حکومت را تجهیز نمائید تا کدخداهای یاغی و شرور و مخالفین حکومت را سرکوب نمایند، در همین راستا بنده به دعوت پسرخاله ام با تعداد 20 نفر تفنگ چی زبده به اینجا آمده ام تا شما را حمایت کنم حالا کوش کنید آنچه دستوری می دهم اجرا کنید تا انشالله دشمن را شکست بدهیم، از همین حالا بروید با بیل و کلنگ هر 80 متر به 80 متر در تمام قسمت شرقی روستا سنگر حفر نمائید، سعی کنید سنگرها را طوری حفر کنید که در صورت نیاز به بتوانید به صورت سینه خیز به عقب برگردید، چرا گفتم 80 متر شاید آنها شب به ما حمله کردند و ضمناً سنگرها را محکم و جادار بسازید تا دستور داده نشده به سوی کسی تیر اندازی نکنید اگر حمله روز باشد بگذارید تا دشمن به فاصله 200 متری برسد آنگاه به سویش

شلیک کنید تا حتما کشته شود سعی کنید بیهوده مهمات خود را به هدر ندهید شاید ما مدتی در محاصره قرار گرفتیم. آنها نیکه که به ما حمله می کنند مهاجم هستند و ما مدافع و در سنگر نشسته ایم و آنها چون به طرف ما هجوم می آورند کشته خواهند شد و عاقبت به امید خدا شکست خواهند خورد. من تعداد 10 نفر از تفنگ چی هایی که با خود آورده ام را فرستادم در تپه های مشرف به روستا مستقر شده اند و آنها با دوربین تمام منطقه را رصد می نمایند، هنگامیکه آنها به ما اعلام کردند دشمن به طرف ما می آیند ما هم به شما اعلام می نمایم تا در سنگرهای خود مستقر شوید، آقایان از همین حالا بروید. کلنگ و بیل را بردارید به صورتیکه گفته ام سنگر حفر نمائید، پس از آنکه کار تمام شد با اسلحه و تجهیزات کامل در همین مکان به خط شوید، چون همین جا مرکز عملیات است، بروید به امید خدا. آقایان از کدخدا و ملاعباس خداحافظی کردند و رفتند و بیل و کلنگ و هر چه داشتند برداشتند و در قسمت شرقی روستا بطوریکه ملاعباس گفته بود سنگر حفر کردند.

این کار حدود یک روز به طول انجامید در این عملیات سنگرسازی همه مردم شرکت کردند چه مردم روستا چه آنها نیکه همراه ملاعباس برای کمک آمده بودند. مردم سیف آباد پس از پایان عملیات سنگرسازی با اسلحه و مهمات خود جلو منزل کدخدا تجمع کردند. کدخدا و ملاعباس در بین مردم حضور پیدا کردند و تک تک اسلحه و مهمات آنها را مورد بررسی قرار دادند و در پایان گفتند شما بروید در منزلتان استراحت کنید هرگاه پیش قرار ولانیکه در تپه های شرقی روستا مستقر کرده ایم اعلام کردند که دشمن به سوی ما می آید ما هم به شما اعلام می کنیم تا در سنگر های تان مستقر شوید. مردم حاضر از کدخدا و ملاعباس خداحافظی کردند و هر یک به خانه خود رفتند. آنگاه کدخدا به اتفاق ملاعباس از تمام سنگرها بازدید نمودند. ملاعباس شخصاً تمام تپه های اطراف روستا را مورد بازدید و ارزیابی قرار داد و با ده نفر تفنگ چی که در آنجا بود گفتگو کرد و سپس دستور داد ده نفر دیگر به عنوان کمکی به آنها ملحق شوند. ملاعباس رو به تفنگ چی ها کرد و گفت از این ساعت فرمانده شما ملامشاله می باشد و دستورات او دستورات کدخدا و من می باشد او در ادامه گفت در تمام شبانه روز به صورت شیفتی منطقه را با دوربین پاکسازی و رصد نمائید بهوش باشید خیلی احتیاط کنید دشمن ما را غافلگیر نکند از همین حالا با بیل و کلنگ سنگر حفر نمائید و دشمن را سبک شمارید. هر حرکتی حتی عابر پیاده که قصد ورود به روستا را داشته باشد را به اطلاع ما برسانید تا مورد بررسی قرار گیرد. سکوتی مرگبار تمام روستا را فرا گرفته بود مردان و زنان خود را برای یک جنگ تمام عیار آماده می کردند، عده ای می گفتند علاوه بر ناحیه شرقی احتمال دارد ما از ناحیه غربی هم مورد حمله قرار بگیریم. کدخدا به مردم دستور داد در این مدت کوتاه هر چه می توانید مواد غذایی و اسلحه و مهمات خریداری و ذخیره نمائید شاید ما مدت طولانی درگیر یک جنگ فرسایش شدیم تا بتوانیم در برابر دشمن مقاومت نمایم. چند روزی به همین منوال گذشت و خبری نشد یک روز پیش قراولان به منطقه گزارش دادند دو نفر غیر مسلح به سوی روستا در حرکت هستند. کدخدا و ملاعباس بلافاصله این مورد را بررسی کردند. معلوم شد آن دو نفر همان کسانی هستند که کدخدا آنها را چند روز پیش جهت کسب اطلاع به عنوان چوبدار به روستاهای اطراف دریاچه پریشان فرستاده بود. این دو نفر نزد کدخدا آمدند و آنچه دیده و شنیده بودند را به اطلاع او رسانند، آنها گفتند ظرف مدت 3 الی 4 روز دیگر کدخداهای حکومتی به ما حمله خواهند کرد، زیرا کدخداهای حکومتی تفنگ چی با اسب را جمع آوری می کردند. کدخدا پس از شنیدن سخنان قاصدها سری تکان داد و گفت حالا معلوم شد دشمن سوار بر اسب به ما حمله خواهد کرد. حالا خیالم راحت شد آنها سوار بر اسب به روستا حمله می کنند و ما هم در سنگر کمین خواهیم کرد و همه را به درک می سپاریم. کدخدا این خبر را بلافاصله به اطلاع ملاعباس رسانید ملاعباس به کدخدا گفت خوب شد همه چیز مشخص گردید و معلوم شد آنها روز روشن سوار بر اسب به ما حمله خواهند کرد و شما به مردم بگوئید سنگرها را محکم تر کنند و تعدادی

سنگر هم در غرب روستا حفر نمایند شاید در روز عملیات عده ای از ناحیه غربی هم به ما حمله کردند، تعدادی سنگر اضافی ضرر ندارد ممکن است در آینده مورد استفاده قرار گیرد و تمام مردم روستا اعم از زن و مرد خود را جهت مقابله با تهاجم دشمن آماده نمایند.

روز موعود فرا رسید ملا- ماشاله رجبی طبق روال معمول قبل از طلوع خورشید با دوربین دو قلاب زلزل خود از دور راهی که از آبکنار و منطقه سیف آباد می آمد را پاک سازی می نمود، او ناگهان گرد و خاکی را از دور مشاهده نمود کم کم با بالا آمدن خورشید مشخص شد حدود صد سوار مسلح از طریق جاده فامور به سوی روستای سیف آباد در حرکت هستند او بلافاصله مشاهدات خود را بوسیله پیکی به اطلاع ملاعباس و کدخدا رساند. کدخدا فوراً بوسیله چارچی اعلام کرد تمام تفنگ چی ها در سنگر های خود مستقر شوند. این دستور بلافاصله اجرا گردید و آنها در سنگرهای خود مستقر شدند و قتیکه این خبر در روستا پیچیده زن و مرد از خانه بیرون می آمدند با دوربین به طرف شرق نگاه می کردند.

سواران مهاجم پشت سر هم در یک ستون به سوی روستا می تاختند این اتفاق ناگهانی نبود مردم انتظار چنین روزی را داشتند. هنگامیکه سواران مهاجم حدود 200 متری سنگر تفنگ چی های سیف آباد رسیدند ناگهان در یک چشم بهم زدن مورد حمله قرار گرفتند. تفنگ چی های سیف آباد که در سنگر کمین کرده بودند طی دو مرحله به سوی دشمن شلیک کردند، در این دو مرحله شلیک تعداد 40 درصد از سواران مهاجم را کشته و زخمی نمودند، قسمت عقبه سواران مهاجم چون وضعیت را اینگونه دیدند بلافاصله عقب نشینی کردند و فرار را برقرار ترجیح دادند، حالا این وضع صحنه دل خراش بوجود آمده بود کشته ها و زخم ها در خون خود می غلطیدند و کسی هم جرأت نداشت بالای سر آنها برود تفنگ چی ها می ترسیدند از سنگر بیرون بیایند تصور می کردند در بین کشته ها و مجروحین کسی خود را پنهان نمود تا آنها را بکشد چون در سنوات گذشته حسن علی برادر ملاعباس به همین شکل گفته شده توسط نظامیان به قتل رسیده بود. چند ساعت به همین منوال گذشت کم کم چند نفر از ریش سفید محل دل بوریا زدند و جرأت پیدا کردند و بالای سرکشته ها و زخمی ها رفتند آنها ابتدا تفنگ های آنها را جمع آوری کردند و وقتی دیدن خبری نیست صدا زدند بقیه مردم نیز آمدند. در این حمله تعداد 8 نفر از مهاجمین کشته و حدود 30 نفر زخمی شدند و حدوداً 30 رأس اسب هم تلف گردید از اموال به غنیمت گرفته شده حدود 38 قبضه تفنگ ده تیر و مقداری فشنگ و 8 رأس اسب بود. هنگامیکه سواران مهاجم به روستا حمله می کردند و مردم هم مشغول جنگ بودند و تمام تفنگ چی ها نگاهشان به سوی مهاجمان

بود ناگهان یکی از قراولان که بالای تپه بود نگاهی به پشت سر خود انداخت دید چند نفر با اسلحه به صورت سینه خیز می آیند که تپه ها را تصرف کنند او فوراً با اشاره رفقاییش را خبر دار کرد ملا ماشاله دستور داد بلافاصله به سوی آنها تیراندازی کردند. این مهاجمین وقتی دیدند نمی توانند کاری از پیش ببرید بسوی کردند آبکنار و گریختند.

و اما بوی دو دو باروت و گرد و خاک همه جای را فرا گرفته بود مردم هم دسته دسته بالای جنازه کشته ها و مجروحین می آمدند زخمی ها هم بسیار ناله و زاری می کردند. کدخدا رو به ملاعباس کرد و گفت من نمی دانم چه بر سر این کشته ها و مجروحین بیاورم نه دکتر و دارو داریم که این زخمیها را مداوا کنیم و نه می توانیم کشته های مردم را دفن نمائیم با این هوای بد پائیزی کشته ها بو می کند و مجروحین هم از بین می روند این 30 رأس اسب تلف شده اگر به همین صورت رها شود تا چند ساعت آینده بوی تعفن آن همه مردم را مریض می کند باید برای همه آنها چاره ای اندیشید.

ملاعباس گفت کدخدا آنها بودند که به ما حمله کردند و شکست خوردند مقصر خودشان است و ما طبق وظیفه دینی خود از خودمان دفاع کردیم. ملاعباس رو به مردم حاضر کرد و با صدای بلند گفت هر کسی هر وسیله ای

دارد با خود بیاورد تا اسبهای تلف شده را از روستا دور کنیم و در چاه و گودال بیندازیم و روی آن را بپوشانیم. مردم روستا اسب و قاطر و گاو و بند و هر چه داشتند آوردند و اسبهای تلف شده را به آن می بسند و از روستا دور می کردند. ناگهان یکی از پیش قراولان متوجه شد که سواری به سوی روستا می آید او بلافاصله به اطلاع کدخدا رساند. کدخدا هم گفت این سوار لابد قاصد است. دقایقی گذشت سوار وارد روستا شد مردم او را شناختند این سوار طاهر مظفری ماچانلو بود که از طرف کدخداهای حکومتی مذاکره پیرامون پس گرفتن کشته ها و مجروحین نزد کدخدای سیف آباد می آمد وقتیکه طاهر وارد روستای سیف آباد شد دید ملاعباس هم در کنار کدخداست، ابتدا هر 3 نفر با هم مسافحه کردند طاهر رو به ملاعباس کرد و گفت شما این جا چه کار می کنید، وقتیکه من شما را اینجا دیدم دانستم که این آدم کش ها کار شماست. ملاعباس گفت چرا کار من است از قدیم و ندیم هم گفته اند هر کسی به کسی حمله کند شکست خواهد خورد.

و خوش هم به گردن خودش هست و شما هم مثل من از حکومت پهلوی یاغی هستید چگونه شده است که به اینجا آمده اید. طاهر در جواب به ملاعباس گفت خودتان خوب می دانید که یاور کاظم خان سایه مرا با تیر می زند و آمدن من به اینجا برای رضا خدا بوده و کاری به یاغی شونم ندارد. این کدخداهای حکومتی که به پشتیبانی یاور کاظم خودشان به شما حمله کردند.

و خودشان هم شکست خوردند و آنها نزد من آمدند و گفتند بخاطر رضای خدا به سیف آباد(1)

بروید و به کدخدا بگوئید کشته و زخمی های ما را پس بدهد، چون شما و آنها هدفتان یکست و از دولت یاغی هستید بهتر حرف یکدیگر را قبول دارید و من هم آمده ام از شما خواهش می کنیم روی مرا بگیریید و اجازه بدهید ما کشته و زخمی ها را ببریم. کدخدا هم رو به ملاعباس کرد و گفت نظر شما چیست. ملاعباس گفت ملاطاهر از دوستان من است و او هم مثل ما سال های سال است که با حکومت پهلوی مبارزه می کند و آمدن او نزد ما و سر و سامان دادن به این کشته و مجروحین کاریست خداپسندانه و انسان دوستانه و کاری به حکومت پهلوی ندارد، و بهتر است هر چه زودتر کشته و زخمی ها را ببرد. کدخدا رو به طاهر کرد و گفت شما 1 ساعته کشته و مجروحین را ببرید و اگر چنانچه کمکی هم از دست ما ساخته است تا برای شما انجام بدهیم. طاهر هم گفت از همکاری شما متشکرم، من 1 ساعه بر می گردم تعدادی افراد با اسب و قاطر به اینجا می آورم با این وضع باید هر چه زودتر جسد ها را دفن کرد و زخمی ها را هم جهت مداوا به کازرون برد. طاهر آنگاه از آقایان خداحافظی کرد و سوار اسب شد و مانند باد به طرف روستاهای اطراف دریاچه پریشان تاخت او پس از رسیدن به منطقه بلافاصله مراتب را به اطلاع کدخداهای حکومتی رساند آنها خودشان ترسیدند با طاهر مظفری همراه شوند تعداد به 15 نفر از کسان کشته و زخمی شدگان با تعداد 20 رأس اسب و قاطر به طاهر سپرده اند او هم بلافاصله با این افراد به سیف آباد برگشت و مجروحین را با تعدادی افراد روانه کازرون کرد و جسد ها را هم جهت دفن به زادگاهشان برگردانید. آن زمان در کازرون تعدادی طبیب بود که مشهور ترین آنها لقمانی نام داشت این طبیب ها بیماران خود را با داروهای محلی که خود درست می کردند مداوا می نمودند، محل طبابت طبیب یکی از اتاق های محل سکونت خود بود او تعدادی شاگرد و کمکی هم داشت که در امر طبابت و دارو درمان او را یاری می کردند و اما برادر یکی از کدخداهای

ص: 110

1- - مختصات جغرافیایی و ارتفاع از سطح دریا ارتفاع از سطح دریای آزاد 846 - 837 متر فاصله تا مرکز شهرستان 9 کیلومتر مردم روستای سیف آباد مردمی شجاع - جنگو با غیرت و در عین حال مذهبی بودند و اکنون نیز هستند این مردم در طول تاریخ ادوار گذشته هیچگاه زیر بار سرد مداران حکومت های گذشته نمی رفتند و به احدی باج نمی دادند. بجز خدا در برابر هیچ کس سر فرود نمی آوردند کدخدای آنها هم وابسته به حکومت نبود بخاطر همین هم به مردم ظلم و ستم نمی کرد.

وابسته به حکومت خود را در کازرون به مجروحین رساند و آنها را نزد طبیب لقمانی برد دکتر لقمانی مجروحین که تعدادشان هم نسبتاً زیاد هم بود و در شهر هم جا و مکانی نداشتند.

در گوشه ای از حیاطه و اتاق اضافی خود بستری نمود. و اما دو تن از کدخداهای حکومتی پس از کفن و دفن جسد‌ها جهت ارائه گزارش شکست خود به یاور کاظم خان و پی گیری مداوای مجروحین راهی کازرون شدند، آنها پس از ورود به شهر خود را به پادگان رساندند و آنچه اتفاق افتاده بود را به اطلاع یاور رساندند. یاور وقتیکه این گزارش تکان دهنده را شنید رنگ از رخسارش پرید و حالتی به او دست داد که خواست سگته کند. یاور پس از دقایقی سکوت رو به کدخداها کرد و گفت من همان روز اول به شما ها گفتم که اگر ملاعباس اطلاع پیدا کند به کمک پسرخاله اش می شتابد او اطلاع پیدا کرد و به سیف آباد آمد و روزگار ما را اینگونه که می بیند سیاه کرد.

یاور در ادامه گفت اکنون مجروحین کجاست، کدخداها گفتند نزد طبیب لقمانی می باشد. او گفت راه بیفتید تا برویم نزد مجروحین. یاور به اتفاق کدخداها با تعدادی نظامی از جمله افسر تدارکات به طرف مطب لقمانی به راه افتادند وقتیکه یاور این 30 نفر مجروح که حال بعضی از آنها بسیار هم وخیم بود دید بسیار ناراحت شد و با حالتی عصبانی سری تکان داد و گفت. ای ملاعباس ای اشرار ای یاغی از خدا بی خبر عاقبت کار خودت را کردی. یاور سپس وارد اتاق طبیب شد پس از احوالپرسی جریان حال مجروحین را گردید و جهت سرعت در امر درمان آنها از او سوالاتی نمود که طبیب گفت دوا از ما و شفا از خدا یاور از طبیب سوال کرد این مجروحین کی خوب می شوند که شما آنها را مرخصی نمایند او در جواب گفت این را فقط خدا می داند هر زمان آنها بهبودی پیدا کردند به امید خدا مرخصی می - شوند یاور سپس گفت هزینه دارو و درمان آنها چقدر است طبیب گفت فعلاً علی الحساب 150 تومان بدهید. یاور رو به افسر تدارکات که در کنارش ایستاده بود کرد و گفت این مبلغ را که طبیب می گوید پرداخت نمایید.

و همه روزه هم به این مجروحین سرزنید و نیازهای آنها را برطرف کنید افسر مزبور مبلغ 150 تومان پول را به طبیب داد و گفت فعلاً این مبلغ را بگیریید هر زمان اینها خواستند ترخیص شوند با هم حساب و کتاب می کنیم و هر چه بدهکار شویم پرداخت می نمایم آنگاه یاور از طبیب و مجروحین خداحافظی کرد و به همراهان هم گفت خداحافظی کنید تا برویم تا برای شما بگویم آینده چه باید کرد. یاور با کدخداها به پادگان برگشتند و ابتدا هر 3 نفرشان وارد دفتر یاور شدند یاور رو به آنها کرد و گفت گوش کنید به ببینید چه می گویم همانگونه که خودتان اظهار می دارید 20 قبضه اسلحه ایکه به شما داده بودیم 18 قبضه اسلحه هم مسلح به خودتان در جنگ سیف آباد بدست اشرار افتاده است و این را باید خوب بدانید تا ملاعباس زنده است بعید است او و کدخدا آنرا به ما پس بدهند و تنها یک راحل وجود دارد و آن این است که شما یک نفر از افراد خودتان که هم زیرک و باهوش و چاپک باشد هفته آینده نزد ما بیاورید تا نقشه ترور ملاعباسی را در دستور کار خود قرار بدهیم و به مدت یک ماه آنرا اجرا نماییم و از سوپی من مدتی به این فکر افتاده ام تا ملاعباس زنده است کدخدا هم کدخداست اگر ملاعباس از بین برود دیگر کدخدایی وجود ندارد و ما اولین کاری که باید انجام بدهیم ترور ملاعباس است بعد از کشته شدن او احتمال زیاد وجود دارد که کدخدا خودش بدون خونریزی تسلیم شود، یا حداقل با ما کنار بیاید، تا ما بتوانیم حتی با دادن امتیاز به او اسلحه ها را پس بگیریم و شما اکنون به روستای خودتان برگردید و آن نفری که گفتم در بین افراد خودتان انتخاب کنید و هفته دیگر به همراه خود به نزد من بیاورید تا من به او دستور بدهم چه کار باید بکند. کدخداها گفتند یاور نمی شود با اردوکش او را از بین برد. یاور در جواب گفت اولاً فرمانده کل قوای فارسی به ما دستور داده است که دشمن را باید با کمترین هزینه نابود کنید، زمانیکه ملاعباس چند تا تفنگ چی غراضه داشت ما نمی توانستیم با او مقابله کنیم حالا که او تعداد با کدخدای سیف آباد تعداد یکصد قبضه اسلحه دارند ما می

توانیم ما اگر اردوکش کنیم نظامیان کشته می شوند و ما مورد غضب فرمانده کل قوای فارس قرار می گیریم، و تنها راه حل کار همان است که گفتیم. کدخداها هم گفتند. چشم اطلاعات می شود و سپس خداحافظی کردند و رفتند.

بخش دهم: ترور نافر جام ملاعباس

کدخداهای حکومتی پس از آنکه به منطقه خود برگشتند با هم تبادل نظر کردند آنها تمام افراد زنده و چابک منطقه را مورد ارزیابی قرار دادند و آخر الامر به این نتیجه رسیدند که تنها میرشکار محمد می تواند که این مأمور تیکه فرمانده نظامی کازرون به آنها محول کرده است انجام بدهد. میرشکار محمد خارج از روستا در منطقه ای به صورت عشایر زندگی می کرد. یکی از کدخداها به سراغش رفت و در مورد این مأموریت با او صحبت کرد.

میرشکار پذیرفت که این مأموریت را به نحو احسن انجام بدهد مشروطه بر اینکه به او یک پاداش خوبی بدهند، و در منطقه اگر مشکلی برایش پیش آمد یاریش کنند. کدخدا هم قبول کرد و گفت چشم شما این مأموریت را به نحو احسن انجام بدهید بنده قبول شرافتمندانه می دهم که اگر چنانچه یاور کاظم خان چیزی به شما نداد من خودم خواسته شما را برآورده کنم، زیرا آن شخصی که مقرر شده شما در آینده او را به قتل برسانید مسبب اصلی شکست ما در جنگ سیف آباد بوده است، اکثر کشته و زخمیهای ما توسطه خودش و تفنگ چی ایش صورت گرفته است. کدخدا در ادامه گفت سران سیاسی و نظامی کازرون به این نتیجه رسیده اند تا او زنده است منطقه روی آرامش نخواهد دید و آنها هم نمی توانند کاری از پیش ببرند. در پایان گفتگو میرشکار پذیرفت که این مأموریت را انجام بدهد. فردای آن روز کدخدا و میرشکار محمد سوار بر اسب و قاطر خود شدند و راهی کازرون گردیدند. کدخدا و میرشکار پس از رسیدن به شهر یکسره به درب دژبانی پادگان رفتند و درخواست ملاقات با یاور نمودند دژبانها پس از هماهنگی لازم اجازه ملاقات دادند. دقایقی گذشت کدخدا و میرشکار در دفتر یاور حضور پیدا کردند، آنها در ابتدای ورود به دفتر یاور سلام کردند و یاور هم با آنها احوالپرسی نمود. کدخدای حکومتی رو به یاور کرد و گفت این بنده خدا میرشکار محمد است.

او فریست چابک و باهوش ما تمام مردم منطقه را مورد بررسی و ارزیابی قرار دادیم و ایشان را در بین آنها انتخاب نمودیم و جهت فرمانبرداری به حضور شما آوریم.

یاور هم گفت کدخدا دست شما درد نکند و سپس رو به میرشکار کرد و گفت شغل شما چیست میرشکار گفت بنده حقیر هم دامدار هم شکارچی هستم. یاور گفت کدخدا با شما در مورد مأموریتی که قرار است در آینده انجام بدهید صحبت کرده است یا نه. میرشکار گفت بله کدخدا به من گفته است که شما می بایست یک نفر اشرار را به قتل برسانید و من هم قبول کرده ام و اکنون مرا هم همراه خود نزد شما آورده است که هم مرا راهنمایی کنید و هم دستورات لازم صادر نمایند. یاور گفت میرشکار این کار خیلی مهمی است و این مأموریت فوق العاده سری می باشد و حتی همسران هم نباید در جریان آن قرار گیرد، و از سویی من به شما اتمام حجت می نمایم که اگر تصمیم قاطعانه گرفته اید و پشیمان نمی شوید تا در این مورد با شما صحبت کنم. میرشکار گفت از همان ساعت اولیه که کدخدا به من گفت شما این مأموریت می توانید انجام بدهید و من هم قبول کردم و تصمیم گرفتم انجام بدهم و هیچگونه پشیمان هم نیستم و ترس هم ندارم آنرا به حول قوه الهی انجام خواهم داد. یاور گفت میرشکار شما در جریان جنگ سیف آباد و کشته و زخمی شدن عده ای مردم عشایر و اطراف دریاچه پریشان هستید یا نه. میرشکار گفت بله اتفاقاً در بین کشته و زخمی ها اقوام خودم هم هست. یاور گفت مسبب این همه خونریزی در منطقه یک نفر است بنام ملاعباس که در منطقه پیرمهلت زندگی می کند و با حکومت پهلوی خصومت دارد و هر کس در هر جای منطقه علیه ما شورش کند این اشرار عده ای تفنگ چی می آورد و به آنها کمک می کند.

ملاعباس یک پسر خاله ای دارد که اکنون کدخدای غیر قانونی سیف آباد می باشد.

که از دولت یاغی است و ما کدخداهای منطقه شما که کدخداهای دولتی محسوب می شوند را پشتیبانی کردیم و دستور دادیم که او را سرکوب کنند. ملاعباس خبردار شد و به کمک او شتافت و این فاجعه را به یار آورد من پس از مشورت با فرمانفرما به این نتیجه رسیدیم که تا ایشان زنده است منطقه روی آرامش نخواهد دید و اولین توجیه من به شما این است که به عنوان دورکر مقداری لوازم عطاری را خریداری نمائید و جهت فروش به سیف آباد ببرید، چند روز در آنجا بمانید و نزد او بروید و او را کاملاً شناسایی کنید که اشتباه به سوی دیگری تیراندازی نکنید و سپس محل کمین خود را مشخص کنید و بهر حال هر طوریکه خودتان تشخیص می دهید انجام وظیفه نمائید و او را به قتل برسانید پس از آنکه ملاعباس را به قتل رساندید مبلغ 300 تومان پول و یک قبضه و اسلحه به شما

پاداش خواهم داد وی در ادامه گفت تا دستور بدهم هم اکنون بروید در انبار اسلحه خانه هر تفنگ که بهتر است تحویل شما بدهند تا بتوانید این مأموریت را به نحو احسن انجام بدهید. میرشکار گفت من خودم یک قبضه اسلحه ده تیردارم که آن را بین صد قبضه اسلحه انتخاب کرده ام و با آن می شود چشم گنجشک زد و تعداد بیش از صد رأس قوچ کوهی با آن شکار کرده ام. یاور خندید و گفت ای بدبخت این قوچ، قوچی نیست که شما بسویش تیراندازی کنید اگر زد نشد فرار کند و برود و شما هم آسیب نه ببینید این قوچ اگر چنانچه بسویش تیراندازی کردید و دردم کشته نشد در یک چشم بهم زدن دست به اسلحه می برد و شما را سوراخ سوراخ خواهد کرد. یاور عمداً اینگونه پاسخ داد که ببینید میرشکار محمد میترسد یا نه و هنگام گفتن این کلمات نگاهش در صورت او بود که ببیند رنگ صورتش تغییر می کند یا نه. میرشکار رنگش تغییر نکرد و در جواب گفت بنده قاطعانه تصمیم گرفته ام و از هیچکس هم نمی ترسم و تا آخر هم ایستاده ام. هنگام خداحافظی فرا رسید یاور صد زد افسر خرید آمد به او گفت برو در انبار اسلحه و مهمات صد تیر فشنگ بگیر و به این آفا بده و مبلغ 50 تومان پول هم به او بده و سپس به میرشکار گفت این پول بابت خرید لوازم عطاری است در پایان کدخدا و میرشکار هر دو از یاور خداحافظی نمودند و رفتند. دقایقی گذشت کدخدا و میرشکار هر دو وارد کوچه و بازار شدند. کدخدا رو به میرشکار کرد و گفت حالا چه تصمیمی گرفته ای. میرشکار گفت بیا تا برویم در بازار مقداری فلفل و عدوه و سوزن و غیره بخریم همراه خودمان به بریم آنجا که رسیدیم من آن را بار خر می کنم با یک قبضه اسلحه و مقداری فشنگ راهی سیف آباد می شوم آنها رفتند آنچه مورد نیاز بود خریداری کردند و آنرا بار اسب و قاطر خود نمودند و به دیار خود برگشتند. فردای آن روز میرشکار لوازم عطاری خریداری شده به همراه فشنگ ها و تفنگ خودش را بار خرد نمود و راهی سیف آباد گردید، او در این اندیشه بود که جایی برای اسلحه خود بیرون از روستا پیدا کند چون نمی توانست اسلحه را همراه خود ببرد او در حالیکه به طرف روستا می رفت ناگهان چشمش به چادر عشایر های افتاده که زمین ها را اجاره کرده بودند و گوسفندانشان در آن مشغول چرا بود. میرشکار بلافاصله بادش آمد که در بین این چادرنشینها یک اقوامی دارد که مانند دیگران زمین اجاره کرده است و در آن چادر زده و گوسفند چرانی می کند این چادرهای عشایر حدود چند کیلومتر با روستا فاصله داشت میرشکار به این نتیجه رسید که برود چادر اقوامش را پیدا کند و اسلحه اش را به عنوان امانت آنجا بگذارد و خود برود در روستا به عنوان دور کر به مدت چند روز بماند و تمام جوانب کار را بررسی نماید تا زمینه برای این مأموریت فراهم شود آنگاه که روز موعود فرا رسد بیاید اسلحه را بردارد و برود مأموریت محوله را انجام بدهد میرشکار هنگامیکه از کنار این چادر و آن چادر عبور می کند می پرسد احشام مشهدی قلندر کجاست یکی از چوپانان با دست اشاره کرد و گفت آن چادری که از دور پیداست مال خودش است.

میرشکار افسار خورش را گرفت رفت و رفت تا به درب چادر رسید، قلندر از چادر بیرون آمد آنها با هم مسافحه نمودند قلندر رو به میرشکار کرد و گفت شما کجا اینجا کجا چه شده که به طرف ما آمده اید. میرشکار گفت پسرخاله مقداری فشننگ و کمی هم لوازم عطاری دارم که باید بروم در روستا آنرا بفروشم و ضمناً یک تفنگ هم دارم که نمی توانم آن را با خودم ببرم، اولاً قاچاق است دوماً شاید یاغی ها آن را از من به زور گرفته اند و شما زحمت بکشید به من کمک کنید این تفنگ را به عنوان امانت نزد خودتان نگهداری نمایید و به کسی هم نگوئید، چون این برای فروش است تا من بروم مشتری آن که پیدا کردم می آیم آنرا جهت فروش می برم. مشهدی قلندر هم قبول کرد. میرشکار ساعتی در چادر نزد قلندر ماند و پس از صرف چای اسلحه را به قلندر سپرد و به طرف سیف آباد حرکت کرد، او حدود نیم ساعت بعد وارد روستا شد. میرشکار در ابتدای ورود به روستا با صدای بلند هی می گفت عطاری دارم عطاری عیال وار بچه دار بیایید بخريد. میرشکار هرزگاهی خورجین را که در آن لوازم عطاری بود به زمین می گذاشت زنان و مردان دورش جمع می شدند از او اجناس مثل فلفل زاج = سوزن = نخ و غیره می خریدند عده ای هم از مردم که او را می شناختند می گفتند میرشکار شما که گوسفند فراوانی داشتید چه شده که به این روز افتاده اید. میرشکار هم می گفت داشتم = داشتم قبول نیست دارم. دارم قبول است. نصیب هیچکس نکند بیماری آمد بیشتر گوسفندان مریض شدند و از بین رفتند و من رفتم در شهر و روستاهای همجوار که کسی پیدا کنم برای گوسفندانم دعا بنویسید. دزدی از خدایی خبر آمد بقیش هم او بر و حال بیچاره شدم برای پر کردن شکم زن و بچه به این کار روی آورده ام. میرشکار به عنوان پيله ور عده ای زن و بچه دور بر خود جمع کرد از آنها در مورد جنگ چند هفته گذشته سوال های می کرد آنها هم می گفتند که اگر ملاعباس نبود ما شکست خورده بودیم. میرشکار گفت ملاعباس اکنون کجاست مردم گفتند در خانه کدخداست زیرا او پسرخاله کدخداست یکی از پیرمردها که در جمع مردم بود گفت ملاعباس یک محبوبیتی خاصی در بین مردم اینجا پیدا کرده استن که مردم برای مهمانی کردن او از یکدیگر سبقت می گیرند. میرشکار از پیرمرد پرسید خب روز که او می رود مهمانی پس شب در کجا می خوابد. پیرمرد هم گفت تمام شبها در منزل کدخدا می خوابد، پیرمرد از روی صداقتی که داشت همه چیز را به میرشکار گفت. میرشکار پس از شنیدن حرف پیرمرد لوازم عطاری خود را بار خر کرد و رفت تا ادر خانه کدخدا رسید و در آن جا بارش را روی زمین گذاشت و شروع کرد به فروختن اجناس خود و او به دیگران هی می گفت فشننگ هم دارم اگر کسی می خواهد تا به او بفروشم. کم کم خبر به گوش کدخدا و ملاعباس رسید که یک دور کر آمده است و مقدار فشننگ برای فروش دارد. کدخدا نزد میرشکار رفت و گفت درست است که می گویند شما فشننگ برای فروش دارید میرشکار گفت بله کدخدا گفت خورجین را بیاور داخل حیاط بگذار والاغت را بیرون به بند و آنچه فشننگ داری نزد ما بیاور، تا اگر شد آنرا بخریم و خودت هم امشب مهمان ما باش. میرشکار هم قبول کرد و خورش را بیرون از حیاطه بست و خورجینش با خود به داخل حیاط آورد و آنرا در گوشه ای گذاشت و فشننگ ها را نزد کدخدا و ملاعباس برد. میرشکار پس از وارد شدن سلام کردن و آنها هم جویای احوالش شدند. میرشکار ابتدا در کنار ملاعباس و کدخدا نشست و فشننگها را جلو آنها گذاشت اینها برای فروش آورده ام و برای شما قابلی هم ندارد ولی تمام هوش و حواسش جای دیگر بود. او تمام هیکل ملاعباس را برانداز می کرد و لباس هایش را در ذهن خود مجسم می نمود ملاعباس قبای سفیدی در تن داشت و شالش هم سرمه ای بود او حرف یاور کاظم خان را در ذهن خود تکرار می کرد که به او گفته بود احیاطه کن فرد دیگری را بجای ملاعباس به قتل نرسانید او به هر حال فشننگها را به کدخدا و ملاعباس فروخت و هرزگاهی به بهانه سرکش به خورش از حیاط بیرون می رفت او یک خرابه را در 200 متری خانه کدخدا مشاهده نمود و رفت خورش را برد آنجا بست و مقداری گاه و جو از پیش خدمت کدخدا گرفت و برد جلویش ریخت و دقیق بررسی نمود دید اگر چنانچه

در خرابه مستقر شود مشرف به سکویی است که شب کدخدا و ملاعباس روی آن می نشینند و شب هم آنجا می خوابند. او تصمیم گرفت که فردا شب با استفاده از تاریکی شب خود را در خرابه مخفی نماید و ملاعباس را به قتل برساند ولی امشب باید کنار ملاعباس بنشیند و تمام جوانب کار را بررسی نماید. میرشکار غروب که شد دوباره نزد کدخدا و ملاعباس رفت و کنار آنها نشست. اذان که گفته شد، کدخدا و ملاعباس هر دو مشغول خوندن نماز شدند هوا داشت کم کم تاریک می شد آنها چراغ طوری که به تازگی مد شده بود و فقط کدخداها و خانها و بزرگان منطقه آنرا داشتند روشن کردند و در بین خود گذاشتن. علاوه بر ملاعباس و کدخدا تعداد 5 نفر از تفنگ چی ها هم حضور داشتند که از آقایان محافظت می کردند. خلاصه آنها همگی دور چراغ نشستند آنگاه پیش خدمت آمد به رسم آن زمان آفتابه و لگن آورد دست همه را شست و سپس سفره انداخت و غذا روی آن چید و همه با هم غذا صرف کردند. میرشکار این صحنه را که دید خیلی خوشحال شد و پیش خودش گفت خیالم راحت شد فردا ظهر بر می گردم می روم نزد مشهدی قلندر شب که شد تفنگ را بر می دارم با استفاده از تاریکی می آیم در این خرابه مستقر می شوم و آنها هم طبق روال همه شب چراغ را روشن می نمایند و در بین خودشان می گذارند و منم ملاعباس که قبایش با دیگران متفاوت است و سفید رنگ می باشد و روی آن یک شال سرمه ای بسته را مورد هدف قرار می دهم و او را به قتل می رسانم. میرشکار آن شب چندین بار به بهانه سرکشی به خرس و رفتن به دستشویی بیرون رفت و دوباره بر می گشت او نقشه شومی که در سر داشت برای فردا شب می پروراند در اینجا لازم است چند نکته به اطلاع خوانندگان برسانیم که هنگامیکه مهاجمین شکست خوردند وعده ای از آنها هم کشته و زخمی شدند بقیه از منطقه سیف آباد و اطراف دریاچه پریشان عقب نشین کردند و پس از منطقه گریختند چندین هفته تفنگ چی ها و پیش قراوالان در بلندی های آبکنار و کنار خشک مستقر شدند و هر کجا سر زدند نشانی از مهاجمین نبودند در این میان کدخدا و ملاعباس وقتیکه دیدند دشمن وجود ندارد که آنها را تهدید کند ملاعباس رو به کدخدا کرد و گفت شما که تعداد زیادی تفنگ چی دارید دیگر نیازی نیست تا من تفنگ چی های خودم را مرخص کنم. کدخدا هم قبول کرد، ملاعباس تعداد 7 نفر از تفنگ چی ها را نزد خود نگهداشت و بقیه را مرخصی نمود. کدخدا و ملاعباس که می دیدند دشمن شکست خورده دیگر توان حمله ندارد و از منطقه هم فرار کرده است و هیچ چیزی آنها را تهدید نمی کند با خیال راحت دور هم می نشستند و چراغ را روشن می کردند و در بین خودشان می گذاشتند و شروع می کردند به قصه و داستان گفتن، و هرگز تصور نمی کردند یاور کاظم خان کسی بفرستد و آنها را ترور کنند. و اما فردای آن روز میرشکار تا ظهر ماند و در آن کوچه پرسه می زد تا خوب همه چیز در ذهن خود بسپارد و مرتب کنترل می کرد که شب هنگام اشتباه به سوی کسی دیگر تیراندازی نکند او میدانست که کوچکترین اشتباه ممکن است به قیمت جانش تمام شود. بحال میرشکار ظهر هم در منزل کدخدا ماند او پس از صرف نهار با روبه اش را بست و به طرف چادر مشهدی قلندر به راه افتاد وی نیم ساعت بعد به نزد مشهدی قلندر رسید و به او گفت تفنگ 10 تیر را فروختم آمده ام امشب آنرا ببرم تحویل صاحبش بدهم. شب شد سیاهی به همه جا سایه افکند، میرشکار به قلندر گفت تفنگ و قطار فشنگ مرا بیاورید. قلندر رفت تفنگ و قطار که آنرا زیر رختخواب پنهان کرده بود آورد و تحویل میرشکار داد. میرشکار تفنگ را گرفت و گلن گون را بیرون آورد و آن را تمیز نمود و روغن کاری کرد و دوباره آنرا سرجایش قرار داد، او سپس ده تیر فشنگ هم که در خشاب بود بررسی و امتحان نمود آنگاه که از سالم بودن اسلحه و مهمات خود اطمینان پیدا کرد قطار را به کمر بست و تفنگ را بدوش انداخت و از قلندر خداحافظی نمود و راهی سیف آباد گردید، او هنگامیکه وارد روستا شد تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. میرشکار محمد آرام آرام بدون کوچکترین صدا از راهی که روز روشن انتخاب کرده بود به سوی خرابه مورد نظر به راه افتاد، او از کوچکترین صدا مشکوک میشد و احساس خطر می کرد و خود

را در گوشه ای پنهان می نمود، وقتیکه می دیدید خبری نیست دوباره به راه خود ادامه می داد تا به مقصد مورد نظر رسید، او چنان ماهرانه در داخل خرابه خود را جابجا می کرد که کسی صدای پایش نشنود، چون میدانست که اگر

کسی احیاناً با خبر شود او جانش را روی این کار خواهد گذاشت. میرشکار مدتی در خرابه ماند تا خستگی از تنش بیرون آمد و بر اعصاب و روان خود نیز مسلط گردید، آنگاه سرش را از بلندی ترین نقطه خرابه که در روز روشن آنرا نشانه گذاری کرده بود بیرون آورد دید چهار الی پنج نفر روی حیاط طبقه دوم دور هم نشسته اند و همان چراغ هر شبی هم در وسط آنها قرار دارد میرشکار ملاحظه کرد که یک دسته قبای سفید و شال سرمه ای در تن داشت و شب ها و روزهای قبل آن را نشانه کرده بود دید و او را شناخت، آنگاه اسلحه خود که از قبل آماده شلیک کرده بود سر آن را روی دیوار بین دو سنگ قرار داد که هنگام شلیک ثابت بماند و تکان نخورد. میرشکار محمد درجه اسلحه را روی صفر تنظیم کرد و قلب ملاحظه را نشانه گرفت و آنگاه نفس خود را در سینه حبضی نمود و سپس بر ماسه فشار آورد، اسلحه شلیک شد گلوله ضارب ابتدا به پای چپ ملاحظه اصابت کرد و سپس مادر کدخدا که در کنار دولچه آبی نشسته بود را نیز به قتل رساند. میرشکار هنگامیکه هدف را نشانه گیری کرد و خواست نفس خود را در سینه حبضی کند یادش آمد که یاور به او گفته بود این قوچ قوچی نیست که اگر زد نشد فرار کند و شما هم آسیب نه بینید کمی ترسید هنگام فشار دادن به ماشه دستش لرزید و تفنگ کوتاه کرد بجای که گلوله در سینه طرف مقابل اصابت کند به قوزک پایش خورد. بدین ترتیب گلوله ای که ابتدا ملاحظه را مجروح کرد سپس خاله اش را نیز به قتل رساند. زمانیکه صدای شلیک گلوله بخش شد مردم سراسیمه به طرف صدا دویدند و ضارب هم که فردی بسیار چابک بود با استفاده از تاریکی شب از روستا فرار کرد او اگر دو پاداشت 3 تای دیگر قرض کرد دوید و دوید تا به چادر قلندر رسید.

هنگامیکه وارد چادر شد خیس شده بود، او تند تند نفس می زد و رنگ از رخسارش هم پریده بود. قلندر رو به میرشکار کرد و گفت اینکار خیلی در هم و بر هم شده ای مگر دنبالت گذاشته اند. میرشکار گفت این بی وجدانها قصد داشتند تفنگ از دست من بگیرند و پولش را هم ندهند. خلاصه بهر طریقی که شده من از دست آنها فرار کردم و آنها هم مرا دنبال کردند که اسلحه را بزور از من بگیرند و من هم بسیار دویدم و به خود فشار وارد نمودم تا به شمار رسیدم حالا می خواهم تا دیر نشده اساسیه ام را بار خرم کنم و شبانه از اینجا بروم و خود را از این مهلکه نجات بدهم. قلندر هر چه اصرار کرد امشب بمان میرشکار محمد نه پذیرفت و خورجین را روی خر گذاشت و از قلندر و خانواده اش خداحافظی نمود و راهی منطقه خود شد نزدیک به صبح بودن که میرشکار به خانه خود رسید هوا هنوز درست روشن نشده بود که به سراغ کدخدا رفت و گفت من دیشب ملاحظه را به قتل رساندم. همین الان حرکت کنیم برویم و موضوع را به اطلاع یاور برسانیم. کدخدا کمی فکر کرد و دقایقی در فکر فرو رفت و سپس رو به میرشکار کرد و گفت ما وقتیکه نزد یاور رفتیم او از ما گزارش مفصل و دقیق می خواهد بهتر است تا من مشهدی ابراهیم که شغلش چوبداری هست و مردم او را به عنوان چوبدار می شناسد به روستای سیف آباد بفرستم تا گزارش دقیقی را جمع آوری نماید و به اطلاع ما برساند. آنگاه ما با گزارش کاملی نزد یاور خواهیم رفت. میرشکار محمد قبول کرد و کدخدا رو به میرشکار کرد و گفت شما بروید خانه خود تا وقتیکه ابراهیم آمد شما اینجا نباشید تا از کار ما اطلاع پیدا کند. میرشکار خداحافظی کرد و رفت کدخدا قاصدی نزد مشهدی ابراهیم فرستاد و او را آوردند. هنگامیکه مشهدی ابراهیم وارد شد و سلام کرد کدخدا هم با او احوالپرستی نمود آنگاه مشهدی ابراهیم به کدخدا گفت خیر باشد فرستاده ای دنبال من امرتان چیست، کدخدا گفت بطوریکه شنیده ام دیشب در سیف آباد یک درگیری روی داده است و صدای تفنگ تا صبح به گوش می رسیده است و تعدادی هم مردم آنجا کشته و زخمی شده اند و شما همین حالا به عنوان چوبدار بروید گزارش دقیقی از اوضاع آنجا را جمع آوری نمایند و برای

من بیاورید و از همه چیز مهمتر مشخص کنید چه کسی کشته شده است، و چون مأموریت شما محرمانه است. هیچ اطلاعاتی هم به کسی ندهید فقط اطلاعات کسب کنید و اگر احیاناً کسی از شما سوال کرد چکاره اید بگوئید چو بدار هستم آمده ام گوسفند بخرم ابراهیم پس از دریافت دستورات کدخدا از او خداحافظی نمود و راهی سیف آباد شد. ابراهیم پس از چند ساعت راهپیمایی پیاده وارد سیف آباد گردید و مشاهده کرد مردم زیادی به طرف یک خانه می روند و در آنجا تجمع می کنند از مردی پرسید این جا چه خبر است او گفت دیشب یک نفر بسوی خانه کدخدا تیراندازی نموده است. در این تیراندازی که ملاعباس نام داشت و پسرخاله کدخدا هم می شد مجروح گردید و مادر کدخدا هم به قتل رسیده است. ابراهیم گفت آخرالمر کار به کجا کشید او گفت ساعت یک بامداد ملاعباس را جهت مداوا به کازرون بردند و ما هم صبح مادر کدخدا را به خاک سپردیم و اکنون فاتحه خوانی او می باشد. مشهدی ابراهیم ساعاتی ماند و از این برو آن بر پرسید دید خبرهای کلی همین است که دیشب یکی به سوی منزل کدخدا تیراندازی نموده است و گلوله ای به قوزک پای ملاعباس اصابت کرده و مجروح شده است و او را جهت مداوا به شهر برده اند همان گلوله ای که ابتدا ملاعباس را مجروح نموده و سپس به مادر کدخدا اصابت کرد. و او را به قتل رسانده است. ابراهیم پس از دریافت این گزارش نزد کدخدا برگشت و به او گفت دیشب یک نفر به سوی منزل کدخدای سیف آباد تیراندازی نموده است و مادر کدخدا به قتل رسیده و فرد دیگری بنام ملاعباس که مهمان بوده از ناحیه پا مجروح شده که او را جهت مداوا به شهر برده اند. کدخدا و میرشکار پس از دریافت این گزارش یکسره خود را به درب پادگان رساندند و از دژبانها درخواست ملاقات با یاور نمودند آنها هم پس از هماهنگی لازم اجازه ملاقات دادند کدخدا و میرشکار در ابتدای ورود خود به دفتر سلام کردند و یاور هم با آنها احوالپرسی نمود و اما قبل از اینکه میرشکار گزارش خود را ارائه دهند. یاور گفت میرشکار شیری یارو با میرشکار گفت بین شیر و روبا یاور گفت، یعنی چه. میرشکار گفت ملاعباس مجروح نموده ام که وضع وخیمی دارد و او را جهت مداوا به شهر آورده اند. یاور گفت مفصل توضیح بدهید. ببینیم چه شده است. میرشکار گفت کار به این قرار است که تیری که انداختم گلوله آن ابتدا پای ملاعباس را مجروح کرد و سپس مادر کدخدا را به قتل رساند. یاور سری تکان داد و گفت من گفتم بر و ملاعباس را به قتل برسان نگفتم برون بکش. یاور در حالیکه عصبانی بود دست در کتف میزد و 150 تومان بیرون آورد و به میرشکار داد و گفت اگر ملاعباس که می گویی سخت مجروح است از بین رفت 150 تومان دیگر هم خواهم داد. کدخدا و میرشکار خداحافظی کردند و از دفتر یاور خارج شدند. یاور بلافاصله 2 تن از معاونین «معاونت عملیات و اطلاعات» را به حضور پذیرفت آنها در ابتدای ورود اقدامات نظامی به جا آوردند. یاور پس از آزاد باش به آنها گفت مردی که فرستاده بودم ملاعباس را قتل برساند او را مجروح نموده است و ملاعباس را جهت مداوا به شهر آورده اند حتما یکی از طبیبهای شهر به صورت مخفیانه او را درمان می کند. تنها کاری که شما باید انجام بدهید کشف محل اقتصادی او می باشد شما باید تعدادی لباس شخصی بفرستید تا طبیبهای شهر را کنترل کنند که معلوم شود کدام طبیب او را درمان می نماید لذا از همان طریق می شود محل اختفای او را کشف کرد. وقتیکه محل اختفای ملاعباس کشف شده شما با عده ای از نظامیان بروید اطراف آن محل را محافظه کنید یا او را از بین ببرید یا زنده دستگیرش کنید و نزد من بیاورید آن دو نفر از معاونین گفتند چشم احترام نظامی بجا آوردند و جهت انجام مأموریت محوله از دفتر خارج شدند.

و اما برگردیم نزد ملاعباس. هنگامیکه صدای تیر بلند شد مردم سراسیمه به طرف خانه کدخدا دویدند ضارب هم با استفاده از تاریکی شب در بین مردم فرار کرد. کدخدا و ملاعباس چون اوضاع را آرام و بی خطر می پنداشتند نه برای حفظه جان خودشان محافظه گذاشته بودند نه برای حفظ روستا تنگ چی مستقر کرده بودند. همان لحظه ای که تیر به سوی خانه کدخدا شلیک شد 5 نفر از تنگ چی ها حضور داشتند، چون عملیات تروریستی و

غافلگیرانه بود نتوانستند هیچگونه عکس العمل از خودشان نشان بدهند از قوزک پای چپ ملاعباس که گلوله به آن اصابت کرده بود خون زیادی جاری بود که اطرافیان پارچه ای آوردند و آنرا بست و بند کردند و از خون ریزی جلوگیری کردند. ملاعباس به کدخدا گفت قاصدی به روستای بلیان بفرستید مشهدی عوض و مشهدی علیرضا خبردار نمائید و آنها را بدون اینکه کسی خبردار شود همین امشب نزد من بیاورید. کدخدا یک نفر قاصد که چاک و محروم بود فرستاد آن دو نفر یک ملاعباس گفته بود خبردار کردند، وقتیکه مشهد عوضی و علیرضا خبردار شدند سراسیمه با پای پیاده تا سیف آباد دویدند و خود را به جسد مجروح و نیمه جان ملاعباس که خون زیادی از او رفته بود رساندند آنها وقتیکه ملاعباس را به این وضع دیدند روی زمین نشستند و گریه کردند. ملاعباس رو به آنها کرد و گفت گریه و زاری کردن هیچ فایده ای ندارد زود باشید دست بکار شوید اسبی بیاورید و مرا روی آن

ببندازید و شبانه مرا نزد طیب به کازرون ببرید، سعی کنید تا می توانید این کار محرمانه صورت بگیرد و آنها هم قبول کردند و بلافاصله کدخدا دستور داد اسبی آوردند. ملاعباس حدوداً 7 نفر تنگ چی داشت که همه آنها دور برش تجمع کردند او در آخرین لحظه که می خواست سوار بر اسب شود و برود رو به آنها کرد و گفت شما بروید دنبال کار خودتان کافی السابق از کاروان های عبوری گوشه «عوارضی راه» بگیرید و کاملاً حواسی خود را جمع کنید نگذارید در غیاب من دشمن به مردم سیف آباد و دو تو آسب برساند تا این آقایان مرا نزد طیب ببرند و مددوا نمایند و من به امید خدا چند روز دیگر که حالم بهتر شد بر می گردم.

آنها هنگامیکه خواستند ملاعباس را سوار بر اسب نمایند دیدند نمی شود زیرا میبایست وقتیکه او سوار شد یکی هم پشت سرش سوار شود و او را بگیرد تا بر زمین نیفتد چون اسب یک زین داشت و نمی شد دو نفر سوار آن شد آنها ناچار بجای اسب قاطری آوردند و یک پالون روی آن گذاشتند و ملاعباس را سوار آن نمودند، و مشهدی علیرضا و مشهدی عوض نوبت به نوبت پشت سر او سوار می شدند و او را از پشت می گرفتند که روی زمین نیفتد. این روند ادامه داشت تا به شهر رسیدند. نزدیک صبح بود که آنها وارد شهر شدند ملاعباس به آقایان گفت مرا به منزل حاج اسماعیل ببرید چون آنجا امنیت بیشتری دارد آن وقت یکی از شماها بروید. برزور را خبردار نمائید تا او طیب را به بالین من بیاورد. نزدیک اذان صبح بود که مشهدی علیرضا و مشهدی عوض ملاعباس را به درب خانه حاج اسماعیل رساندند آنها دق الباب کردند. حاجی آمد و درب را باز کرد وقتیکه دوستش را با این وضع مشاهده کرد بسیار ناراحت شد. حاج اسماعیل ابتدا در یک اتاق مخصوص پتو و تشک و دیگر لوازم مورد نیاز را مستقر و سپس ملاعباس را به آنجا بردند و بستری کردند، آنگاه مشهدی علیرضا نزد برزور رفت و جریان را به اطلاع او رساند. برزور بلافاصله به همراه علیرضا نزد طیب لقمانی رفتند و موضوع زخمی شدن ملاعباس و اینکه ایشان را به طور مخفیانه باید مداوا کرد به اطلاع او رساندند. لقمانی با توجه به دوستی که با برزور داشت پذیرفت و مقداری داروی محلی را جمع و جور کرد و در ساکی گذاشت و به همراه علیرضا و برزور نزد علیرضا رفت.

لقمانی ابتدا دارویی گیاهی را جوشاند و زخم را شستشو کرد و با داروهای ترکیبی که درست کرده بود آنرا پانسمان نمود. لقمانی گفت کدام یک از شما می خواهید نزد ملاعباس بمانید. مشهدی عوض گفت بنده می مانم. لقمانی دستورات لازم را جهت شستشو و پانسمان را روزی دوباره به او داد و گفت هر سه روز یک بار هم خودم می آیم و او را می بینم چون همه روزه نمی توانم به اینجا بیایم احتمال زیاد دارد که مأموران دولتی ما را کنترل کنند 3 روز بعد خودم به تنهایی یواشکی می آیم و اینهایی را که گفتم دقیق انجام بدهید به امید خدا در چند روز آینده بهتر خواهد شد. چند روز به این منوال گذشت. مسئول اطلاعات قزاقی نه کازرون تعدادی از مأموران خود را که جهت کنترل عبور و مرور طیب ها فرستاده بود آنها پس از چند روز تحقیق و بررسی سرنخهایی بدست آوردند و از سویی برزور که یکی از بزرگان شهر بود و در بین نظامیان و کارکنان دولت نفوذ زیادی داشت به عوامل خود در

قزاقخانه سفارش کرده بود. که هر گونه اقدام در مورد ملاعباس را به اطلاع او برسانند. روزی یکی از اقوام برزو که افسر قزاقخانه « هنگ » بود به اطلاع او رساند که محل اختفای ملاعباس توسط واحد اطلاعات کشف شده و موضوع را هم به اطلاع یاور رسانده اند. یاور هم محرمانه به ما دستور داده است که فردا صبح اول وقت اطراف محل اختفای ملاعباس را محاصره نمائید ابتدا سعی کنید او را زنده دستگیر نمائید اگر چنانچه خواست فرار کند او را به قتل برسانید.

برزو وقتیکه این خبر را شنید بعد از ظهر بود او صبر کرد تا شب فردا رسید هنگامیکه تاریکی همه جا را فرا گرفت از خانه خود حرکت کرد و خود را به ملاعباس رساند او درب خانه حاجی که ملاعباس در آن بستری بود زد حاجی آمد درب را باز کرد برزو پس از سلام و احوال پرسی به حاجی گفت هر چه زودتر دست بکار شوید ملاعباس را به جای دیگر ببریم زیرا اطلاعات قزاقخانه این جا را شناسایی کرده اند و مقرر شده بعد از اذان صبح نظامیان به اینجا حمله کنند یا ملاعباس را زنده دستگیر یا اگر فرار کرد او را به قتل برسانند. برزو در ادامه گفت یا الله معطل چه هستید حاجی رفت یک الاغ آورد و ملاعباس را سوار آن کردند و به اتفاق مشهدی عوض از شهر خارج شدند، در راه حاجی به آقایان گفت ما باید به باقر آباد برویم زیرا من در آنجا هم خانه دارم آنها هر 3 نفر به طرف باقرآباد که آن زمان بیرون از شهر بود حرکت کردند هنوز نیم ساعت نگذشته بود که وارد خانه دوم حاجی در باقرآباد شدند. حاجی در این جا هم یک اتاق جهت استراحت ملاعباس در نظر گرفت، و تشک و پتو و دیگر لوازمات در آن قرار دادند و او را در آن اتاق بستری نمود و خود به شهر برگشت حاجی گفت من به خانه خود در شهر بر می گردم که فردا صبح که نظامیان آمدند من در خانه باشم که آنها مشکوک نشوند. فردای آن روز بعد از اذان صبح حدود 20 نفر از نظامیان به فرماندهی خود یاور کاظم خان ابتدا اطراف خانه حاج اسماعیل را محاصر و سپس وارد آن شدند تمام اتاق ها را جستجو کردند و اثری از ملاعباس ندیدند.

آنها در مورد ملاعباس از حاج اسماعیل سوالاتی نمودند. حاجی هم گفت من چنین شخصی را که شما می گوئید نمی شناسم. برزو پس از اینکه ملاعباس را از شهر خارج کرد نزد طبیب برگشت و موضوع را به اطلاع او رساند. لقمانی گفت زخم او در حال خوب شدن است و نیازی هم به ما ندارد او مقداری دارو به برزو داد و گفت این داروها از نوع آنهایی هست که استفاده می کند بیرید آن شخص که از او مراقبت می کند. میداند که آن را چگونه روی زخمش بگذارد تا بهبودی حاصل شود شب که شد برزو به خانه حاجی در شهر مراجعه نمود و به اتفاق او به باقرآباد نزد ملاعباس رفت برزو پس از سلام و احوال پرسی با ملاعباس به او گفت لقمانی گفته است زخم شما خوب شد. دیگر نیازی به طبیب ندارد و این دارو هم داده و گفته است بدهید آن شخص که در کنارش هست خودش بلد است چگونه روی زخم بیمار بگذارد ملاعباس گفت وقتیکه طبیب می گوید دیگر نیازی به من ندارد و زخم او در حال خوب شدن است بهتر است که من رفع زحمت نمایم با توجه به اینکه یاور سخت در پی دستگیری یا قتل من است ماندن من در اینجا جایز نیست ممکن است به شما هم آسیب برسد. ملاعباس در ادامه گفت آقایان همه شما برای من زحمت زیادی متحمل شده اید که من قادر نیستم آن را جبران نمایم و اجرتان با خداست. ملاعباس رویه برزو کرد و گفت از اینکه یاور به این آسانی دست از سر من بردارد محال است او چندین بار قصد به قتل رساندن من را داشته که الحمدالله موفق نشده است و او دست روی دست نخواهد گذاشت و دوباره نقشه شومی دیگری برای من می کشد و برای نابودی من اقدام خواهد کرد کافی است مواظب باشید هر خبری شد به اطلاع من برسانید. اگر اقدام به موقع جنابعالی نبود دیشب او مرا به قتل میرساند یا دستگیر و زندانی می کرد. برزو هم گفت من هر کاری از دستم بر آید برای سلامتی شما انجام خواهم داد. ملاعباس هم تشکر کرد و به آقایان گفت زمینه

رفتن مرا هم فراهم ننماید. آنگاه رو به مشهدی عوض کرد و گفت شما بروید قاطر بیاورید تا من رفع زحمت نمایم. حاجی گفت اولاً شما مهمان نیستید خودتان صاحب خانه هستید.

تا صد سال هم اینجا باشید قدم شما روی چشم ما جای دارد دوما نیازی نیست که بروید دنبال وسیله این اسب و فاطر و خر از آن شماست هر کدام که راحت تر هستید سوار آن شوید و بروید ملاعباس گفت می خواهیم زحمت کم کنیم قاطر از همه آنها راحت تر است. حاجی رفت و یک قاطر آورد و پالون روی آن گذاشت و ملاعباس را سوار آن نمود حاجی خدمتگزارش را صدا زد و گفت ملاعباس را تأسیف آباد همراهی کنید. آن وقت قاطر را برگردانید. دقایقی گذشت ملاعباس سوار بر قاطر شده و همراه مشهدی عوض و خدمتگزار پس از خداحافظی از حاجی به طرف سیف آباد به راه افتادند. حاج اسماعیل خود در این باره می گوید. ملاعباس علاوه بر دوران مجروحیت هرگاه وارد شهر می شد ابتدا به منزل من می آمد و من و رودش را به اطلاع تعدادی از بزرگان شهر که با حکومت پهلوی مخالف بودند می رساندم و آنها می آمدند با او گفتگو می کردند.

حاجی در ادامه گفت او دوست صمیمی من بود و بهترین گوسفند خود را برای او سر می بردم و اما ملاعباس پس از چند ساعت راهپیمایی وارد سیف آباد گردید. مدت چند ما گذاشت تا زخم پایش بهبودی پیدا کرد. و ناگفته نماند کتان همسر ملاعباس در جریان حمله نظامیان در آذر 1308 در منطقه کوه تاپو بر اثر اصابت گلوله وکیل محمد یکی از نظامیان قشون رضاخان به قوزک پای چپش مجروح گردید، خداوند سرنوشت اینها را به اینجا رساند که حدود 10 سال بعد بر اثر اصابت گلوله مأمور یاور کاظم خان به قوزک پای چپ ملاعباس او نیز مانند همسرش مجروح گردید به این نکته توجه فرمائید هم زن و هم شوهر هر دو بر اثر اصابت گلوله مأمورین حکومت دیکتاتوری رضاخان به قوزک پای چپ شان مجروح گردیدند که تا آخرین روز زندگی این مجروحیت آزارشان می داد.

بخش یازدهم : جنگ مالک علیه رعیت

همانگونه که در فصل دوم کتاب هم آمده است معصومعلی خان مالکیت پیر مهلت و الیف و بناف و روستاها و عشایر اطراف آن را در فروردین سال 1309 به مبلغ چهار صد تومان خریداری نمودند ، از این تاریخ به بعد رسماً مالک محسوب می شد ، او در مورخه 25 آذر 1311 بنا به فرمان

سرهنک زندیه فرمانده کل قوای فارس به قتل رسید و بعد از مرگش پسرخاله هایش زمام امور منطقه را بدست گرفتند . این روند ادامه داشت تا پایان سال 1314 که آنها نیز "ملا شنبه و غلامعلی جوکار نبوی" در مرکز نظامی سیک نیلی "پادگان سینه سفید شیراز" به جرم مبارزه علیه قشون رضا خان تیر باران شدند . بعد از این اتفاقها منطقه بدست حکومت پهلوی افتاد نظامیان و شبه نظامیان به عنوان های مختلف رسماً قدرت را در دست گرفتند . اما تنها بازماندگان مبارزین "ملا عباس" که او هم متهم به مبارزه با قشون رضا خان بود تحت تعقیب نظامیان قرارگرفت . همه روزه در جنگ و گریز بود ، اونه توان مقابله مسلحانه و روبرویی با نظامیان را داشت و نه قدرت اینکه ادعای مالکیت منطقه که سندش بنام برادرش معصومعلی خان بود بکند ، و اگر احیاناً دستگیر می شد در وحله ی اول او را تیرباران می کردند ، او فقط در صدد نجات جان خود بود سال های سال این جنگ و گریز ادامه داشت . ملاعباس ناچار بود همه روزه تغییر مکان دهد واز اینجا و آنجا فراری باشد . عده ای از کسان و دوستان او هم ناچار بودند او را همراهی نمایند که در این میان می شود گفت عده ای آورده بیابانها گشتند . و اما فرمانفرما و فرمانده نظامی شهر به همراه مالک منطقه فرصت را غنیمت شمرده اند آنها گزارش را تنظیم و به استانداری فارس ارسال نمودند که حاکمیت منطقه بناف و الیف و پیر مهلت و روستاهای اطراف آن که طبق سند بنام معصومعلی خان بوده و بنا به دستور فرمانده کل قوای فارس از میان برداشته شده است و تنها بازماندگان او بنام ملاعباس خود یاغی می باشد . طبق قانون داریی او باید به نفع

دولت مصادره شود و به دیگری واگذار گردد. بدین ترتیب صورت مجلس غیر قانونی تهیه نمودند و مالکیت منطقه را به محسن معینی واگذار کردند، مشروط به آن که قسمتی از غلات بدست آمده را به فرمانفرما

و فرمانده کل نظامی کازرون بدهد. آنگاه به کدخداها ی محلی که نماینده دولت محسوب می شدند اعلام کردند که مالکیت منطقه به نام محسن معینی شده و شما کد خداها موظف هستید با ایشان همکاری نمایید و خودتان علاوه بر اینکه از هرگونه پرداخت مالیات معارف می باشید صدی 3 یا 4 هم از آنچه در منطقه بدست می آید متعلق به شماست. و از این به بعد گندم و جو و آنچه در منطقه کاشته می شود و یا به دست می آید مانند زودو، اهلوک، حیوانات اهلی حتی علفهای هرزی که از زمین می روید و امثال آنها یک پنجم آن مالیات می باشد که رعیت موظف است آن را پرداخت نماید. از سال 1315 به بعد در ایران مالک و ماموران حکومتی مانند زالو خون رعیت بیچاره را می مکیدند.

چنان فضای خفقان آوری بوجود آورده بودند که کسی در آن یارای نفس کشیدن را نداشت. سیستم اطلاعاتی مالک چنان گسترده و قوی بود که اگر احیاناً رعیت بیچاره شب از خرمن خودش یک من جو بر می داشت فردای آن روز توسط مالک و ماموران حکومتی محاکمه و به شدت مجازات می شد. اگر کدخدای حکومتی به رعیتی تهمت اسلحه می زد ماموران حکومتی چنان او را کتک می زدند که دیگر کمر راست نمی کرد. در مملکت قانون و مقرراتی وجود نداشت، ماموران حکومتی هر چه می خواستند بر سر رعیت بیچاره می آوردند، خودشان می بریدند و خودشان هم می دوختند. ظلم و استبداد بر سر مردم ستمدیده سایه افکنده بود و حد و مرزی هم نمی شناخت و مالک و ماموران و عوامل حکومتی به هر طریق ممکن به عنوانهای مختلف از مردم باج می گرفتند، در این فضای خفقان آور عده ای کارد به استخوانشان می رسید و به ستوه می آمدند دست به اسلحه می شدند و علیه ماموران حکومتی به مبارزه مسلحانه بر می خواستند، مدتی بعد آنها دستگیر و اعدام می شدند یا به راههای مختلف توسط ماموران حکومتی از بین می رفتند. این روند تا سال 1323 کماکان ادامه داشت و اما با تغییراتی که در حاکمیت نظامی شهر کازرون پیش آمد یاور کاظم خان منتقل و سرهنگ افشار اغلو فرمانده نظامی شهر کازرون گردید. محسن معینی که مالک منطقه شده بود قدرت بیشتری پیدا کرد و با اقدامی عجولانه اعلام کرد که همه مردم منطقه باید مالیات بدهند و عوام و خواصی وجود ندارد. اگر احیاناً مالیات پرداخت نکردند چنان می کنم و چنین می کنم. خواص منطقه هم تا زمانی که مالک و سران سیاسی و نظامی شهر از خودشان چیزی نمی خواست حرفی نمی زدند هر چه می خواست بر سر رعیت بیچاره بیاید و با حکومت و مالک هم صمیمانه همکاری می کردند، چون نماینده آنها در روستاها بودند. تا مالک اعلام کرد که این افراد هم باید مثل سایرین مالیات پرداخت نمایند چنان عصبانی شدند و از طرف مردم اعلام کردند که مالکیت منطقه بنام معصومعلی خان بوده و شما به زور آن را غصب نموده اید و ما خودمان وارث او هستیم و سرزمین متعلق به خودمان می باشد و شما در این مدت به زور از ما مالیات می گرفتید و اکنون دیگر نمی دهیم و نخواهیم داد. قاصد پیام مردم منطقه را به مالک رساند، او بلافاصله نزد سرهنگ افشار اغلو فرمانده جدید هنگ کازرون رفت و اعلام نمود که مردم منطقه تحت مالکیت من " بناف و الیف و پیر مهلت و روستاهای اطراف آن " سر به شورش برداشته اند و از دادن مالیات خودداری می نمایند و شما می بایست طبق قوانین موجود با ما همکاری نموده و آنها را سرکوب نمایید. فرمانده نظامی کازرون بلافاصله با سرگرد جورجانی معاون خود به گفتگو نشست و آنها پس از تبادل نظر به طور عجولانه تعداد حدود 50 نفر نظامی مسلح به فرماندهی سروان نیک خواه به منطقه اعزام نمودند. این بار مالک به پشتیبانی حکومت با نیروی نظامی و اسلحه های جدید برنوو مسلسل های جدید قصد غارت نمودن رعیت های غارت شده را در سر می پروراند و تنها هدفشان این بود که مردم بیچاره و ستمدیده را به خاک سیاه نشانند ولی کور خونده بودند که دست خدا و اراده آهنین رعیت ستمدیده آنها را برای همیشه پشیمان خواهد کرد، بر هیچکس پوشیده نیست که فشار و ظلم بی حد

و مرز بر مردم باعث می شود که کارد به استخوان آنها برسد در این مواقع در این مواقع زندگی مفهومی ندارد و انسان مردن را به زنده بودن ترجیح می دهند و خود را به آب و آتش می زند تا از این مهلکه نجات پیدا کند و اما بعد از دوزخ قشون مالک به همراه خودش وارد روستای بناف شد. کدخدای آنجا که از یک سو مانند دیگر کدخداهای منطقه وابسته به حکومت بود و از سوی دیگر نمی توانست مردم خودش را رها کند از یک طرف اجازه عبور نظامیان از روستا به سوی منطقه را داد و از سوی عده ای تنگ چی به دهلی کمک مردم فرستاد. افرادی خاص منطقه که از روز اول با دولت بودند ناچار شدند به مردم پیوندند و قتیکه خبر حمله نظامیان به روستا رسید مردم سر راه آنها کمین کردند و قاصدی به روستاهای اطراف فرستادند تا مردم اطلاع پیدا کنند و به جنگ بیایند افراد خاص منطقه مردم را سازماندهی و به جنگ می فرستادند. ملا عباس که از نظر دولت یاغی محسوب می شد

حدود 20 نفر تنگ چی از پسران خود و خواهر زاده ها و کسان خود را سازماندهی نمود و عازم جنگ با قشون مالک گردید. از آنجا که این فصل کتاب مربوط به ملا عباس آخرین بازماندگان مبارزین علیه حکومت رضاخان می باشد ما نقطه سرگذشت ایشان را می نویسیم و بسیاری از کسان دیگر هم بودند که ما به همین مناسبت از آن می گذریم. مردم جلو نظامیان را گرفتند تا نیروی کمکی رسید و قتیکه ملا عباس وارد جنگ شد نظامیان با دادن تلفات سنگین وارد روستا شده بودند. فرماندهان آنها که در عقب اردو بودند فکر کردند که با تصرف روستا مردم از بین رفته اند، به سوی آنجا حرکت کردند. ملا عباس در ورودی روستا به ستون پشتیبانی حمله کرد عده ای از آنها را به قتل رساند و اسلحه آنها را تصاحب نمود، و سپس وارد روستا شد و در خلع صلاح نمودن نظامیان شرکت کرد. و به طوری که حسن جعفری داماد ملا عباس (1)

7 قبضه اسلحه را از نظامیان گرفت و تحویل ملا عباس داد، آنها در پایان جنگ به محسن آباد برگشتند در این میان ملا عباس تعدادی اسلحه صاحب شد چون از حکومت یاغی بود این جنگ را به نفع خود دید زیرا دیگران هم یاغی می شدند هر چه اوضاع مملکت متشنج تر می شد حکومت پهلوی قادر به آرام کردن آن نبود او می توانست آزادتر زندگی کند. در این اردو کشی مالک حدود 30 الی 40 قبضه تنگ برنو چند قبضه مسلسل بدست رعیت افتاد و تعدادی حدود 10 الی 15 تن از نظامیان کشته و عده ای مجروح شدند. مردم منطقه که عده ای از نظامیان به اسارت گرفته بودند پس از آنکه آنها را خلع صلاح نمودند آزادانه روانه ی کازرون کردند. نظامیان خلع صلاح شده و قتیکه وارد کازرون شدند بلافاصله خود را به سرهنگ افشار اوغلو معرفی کردند. سرهنگ چنان وحشت زده بود که می خواست سگته کند. او فوراً سران سیاسی و نظامی شهر را فرا خواند و پس از مشورت فردای آن روز یک قشون به فرماندهی سرگرد جورجانی به منطقه اعزام نمود و بوسیله پیکری از شیراز در خواست هواپیما نمود. مردم منطقه و قتیکه شنیدند قشون سنگینی به سوی آنها در حرکت هستند. برآورد کردند که توان مقابله با آنها را ندارند از خورد وکلان باروبنه خود را بستند و راهی کنار رودخانه شور و «دالکی» شدند سپس به تنگ ارم و فاریاب رفتند. چند روز گذشت قشون وارد پیر مهلت شد ملا عباس به همراهی اهالی محسن آباد از طریق رودخانه شور جهت رفتن به منطقه تنگ ارم وارد تنگ باستانی مهرک شدند. ملا عباس هنگامی که خواست محسن آباد را ترک کند دو تن از پسرانش بنام های نصر اله و فتح اله را با خواهر زاده هایش حسن و رستم و محمد علی و گرگعلی و خداکرم را برای اینکه در حرکت قشون اختلال ایجاد کنند و از پیش روی آنها جلوگیری کنند تا رعیت منطقه به مقصد خود برسند به محلی که اکنون باغ حسن نام دارد فرستاد، که منطقه ای بین پیر مهلت و رودخانه شور می باشد. ساعاتی گذشت تنگ چیان به محل مورد نظر مستقر شدند

بگذرم و کاری به کار دیگران نداشته باشم.

و با آمدن قشون به سوی آنها تیر اندازی نمودند، و ستونهای نظامی را مورد هدف قرار دارند. سرگرد جورجانیفرمانده قشون فکر کرد که تفنگ چی فراوان است که اگر پیش روی کند در محاصره قرار خواهند گرفت.

دستور داد که قشون متوقف شود او یک هفته در همان مکان ماند در این مدت شبانه روز تفنگ چی های ملاحباس به او حمله می کردند.

تفنگ چی های ملاحباس به مدت یک هفته از پیشروی اردوی دولتی بسوی محل استقرار چادرها واحشام ملاحباس در تنگ باستانی مهرکجلو گیری به عمل آوردند. چند روز که گذشت تفنگ چی ها بدلیل نداشتن پشتیبانی و تدارکات کافی به ناچار دست به عقب نشینی زدند و به کسان خود در تنگ مهرک پیوستند. لازم به ذکر است تنگ مهرکرده وحشتناکی است که بین رود خانه دالکی و روستاهای منطقه کوه آسان و جمیله قرار دارد، منطقه ایست فوق العاده سوق الجیثی که اگر تعدادی تفنگ چی در دو طرف آن کمین کنند هر قشونی که وارد آن تنگه شود نابود خواهد شد. اردوی دولتی نیز وقتی که متوجه شدند تفنگ چی ها رفته اند و به کسان خود پیوستند آنها نیز به طرف تنگمهرک حرکت کردند. در اردوی دولتی تعدادی افراد بلدچی وجود داشت که آنها را راهنمایی کردند و گر نه آنها نمی توانستند تا اینجا پیش روی کنند. اردوی دولتی به ابتدای تنگ مهرک رسیدند در مدخل ورودی تنگ چادرها و احشام مردم منطقه پیر مهلت ومحسن آباد بود که توسط نظامیان غارت گردید. ملاحباس و تفنگ چی های او که حدود 20الی 30 نفر بودند در دو طرف تنگه سنگر بندی کرده بودند واز احشام خود محافظت می نمودند. هنگامی که اردوی دولتی به فرماندهی سرگرد جورجانی جهت سرکوب ملاحباس وارد تنگ مهرک شد مورد حمله شدید تفنگ چی ها قرار گرفت. به طوری که از زمین و هوا آتش می بارید. هر یک از نظامیان جهت نجات جان خود این سو و آن سو می دویدند و خود را در شکاف سنگها و موانع طبیعی پنهان می نمودند تا شاید در این مهلکه جان سالم به در ببرند. پس از دو ساعت جنگ شدید، نظامیان زمین گیر شدند و نتوانستند به پیشروی خود ادامه دهند. تعداد دو فرزند هواپیمایی اکتشافی دائم در بالای تنگ به گشت زنی مشغول بودند. آنها بدون هدف مشخص با مسلسل از هوا به زمین شلیک می کردند. در این گیر و دار تعدادی از نظامیان که برای تصرف تنگ یورش می بردند کشته و زخمی شدند. چند نفر از تفنگ چی ها هم مجروح گردیدند به هر حال بر اثر شدت تیراندازی و پافشاری تفنگ چی ها آتش نظامیان خاموش گردید، پس از خاموش شدن آتش نظامیان ملاحباس به تفنگ چی های خود دستور داد تا تیراندازی را متوقف نمایند، سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفته بود ناگهان ملاحباس با صدای بلندی که سکوت تنگه را شکست و در کوه پیچید به جورجانی گفت تا این لحظه برای اینکه خون سرباز بیشتری ریخته نشود ما در برابر شما کوتاه می آمدیم از این لحظه به بعد یکساعت فرصت دارید تا نیروهای خود را جمع آوری کنید و از منطقه بروید در غیر اینصورت در پایان این ضرب العجل همگی شما را به درک واصل می نمایم. به خدای احد و واحد سوگند که این کار را خواهم کرد و از این فرصت پیش آمده استفاده نمایید و از مخفیگاه خارج شوید و در خارج از تنگ جمع شوید و به سوی کازرون حرکت نمایید و گرنه آنچه نباید بشود خواهد شد. سرگرد وقتی این را شنید زبانش از ترس بند آمد و نتوانست پاسخ بدهد. چنان وحشتی سراپایش را فرا گرفته بود که دست هایش می لرزید و رنگش هم زرد شده بود. و به طوریکه گفته شده خواست سخته کند و با صدای ضعیف و لرزان به نظامیان تحت فرمان خود اعلام کرد از مخفیگاه بیرون بیایید و در خارج از تنگ به خط شوید. دقایقی گذشت تمامی نظامیان در محل پشتیبانی جمع شدند و به صورت یک ستون درهم بهم ریخته به طرف کازرون گریختند. کاروان ملاحباس (اهالی محسن آباد) پس از چند روز استراحت به سوی تنگ ارم حرکت کردند. آری سرگرد جورجانی آمده بود که رعیت بیچاره را قتل عام نماید و اسلحه آنها را

بازپس گیرد. از آنجا که خداوند همیشه یار و یاور مظلومان و ستمدیدگان است با دادن کشته و زخمی و خسارت فراوان و بدون هیچ موفقیتی با سرافکنندگی نزد سران سیاسی و نظامی به شهر برگشت.

آنگاه سرگرد گزارش عدم موفقیت خود را به اطلاع فرمانده نظامی و فرمانفرمای شهر رساند. آنها هم در تکاپو افتادند. سرهنگ افشار اوغلو بلافاصله دیگر سران نظامی و سیاسی شهر را نزد خود فراخواند. و سرهنگ به فرمانفرما و مالک منطقه گفت: شما مردم این منطقه را به من درست معرفی نکرده اید و ما را که با مردم این منطقه آشنایی نداشتیم را به باطلاق انداخته اید که بیرون آمدن از آن مشکل است و حالا خودتان به هر قیمتی که شده این آتش را که برافروخته اید خاموش نمایید و به این قائله پایان بدهید و تفنگهای برنویی که به دست رعیت افتاده است از آنها پس بگیرید وگرنه من و شما مورد غضب فرمانده کل قوای فارس قرار خواهیم گرفت. سرگرد جورجانی رو به سرهنگ افشار اوغلو کرد و گفت: در منطقه بناف و الیف و پیر مهلت و روستاهای اطراف آن مردمی شجاع، جنگجو و سخت کوش زندگی می کنند و کدخداهای منطقه هم همگی از دوستان ما هستند و من می توانم آنها را احضار

نمایم و از این طریق اسلحه ها را جمع آوری نمایم ولی بدون دادن امتیاز این کار عملی نخواهد شد. دوباره سرهنگ رو به آقایان کرد و گفت: چون من تازه وارد بودم شما که مردم منطقه را خوب می شناختید ناید اینطور بر سر من بیاورید حالا که خودتان مقصر هستید به هر قیمتی که شده اسلحه ها را به پادگان برگردانید، در پایان جلسه فرمانده نظامی کازرون به جورجانی ماموریت داد هرچه زودتر با کدخداها و بزرگان منطقه گفتگو کند و زمینه پایان قائله را فراهم آورد. جورجانی بلافاصله قاصدی فرستاد و کدخداها و بزرگان منطقه را به نزد خود دعوت نمود و به قاصد هم گفت: به آنها بگو سرهنگ قول شرافتمندانه می دهد که به خواسته های شما جامه عمل بپوشاند و آنها هم با اطمینان خاطر به شهر آمدند. ابتدا با جورجانی گفتگو کردند و سپس همراه او در جلسه ای که به همین منظور در منزل مالک تشکیل شده بود شرکت کردند، در این نشست سرهنگ افشار اوغلو به کدخداها گفت: من به شما قول شرافتمندانه می دهم که بجز ملاعباس که یاغی سابقه دار است به بقیه مردم منطقه تامین جانی بدهم و از خون ریخته شده نظامیان نیز بگذرم، و شما نیز تفنگ های برنو که در دست مردم است جمع آوری نمایید و تحویل ما بدهید و در قبال آن نیز به شما تفنگ ده تیر خواهیم داد. کدخداها به سرهنگ افشار اوغلو گفتند: ما دو تا شرط دیگر داریم: یکی اینکه هفت قبضه اسلحه هایی که نزد ملاعباس است و ما فکر نمی کنیم که آنها را پس بدهد و آن را از ما نخواهد. و شرط دوم این است که مالک مثل سابق با ما رفتار نماید. سرهنگ افشار اوغلو رو به آنها کرد و گفت شما از طرف من مامور هستید که به ملاعباس امتیاز بدهید و به هر طریقی که ممکن است اسلحه ها را از ایشان بگیرید و اگر این کار را انجام دادید پاداش قابل توجهی خواهیم داد او سپس رو به مالک کرد و گفت: نظر شما چیست؟ مالک رو به حاضرین کرد و گفت: من قول شرافتمندانه می دهم که رعیت منطقه به مدت یکسال از دادن هرگونه مالیات معاف باشند و بعد از آن کما فی السابق مالیات بدهند. کدخداها علاوه بر اینکه از دادن مالیات برای همیشه معاف می باشند همچون روال سابق صدی چهار هم از رعیت مالیات بگیرند ولی آنها باید در قبال اینکار تفنگ های برنویی که در دست رعیت است جمع آوری و به ما برگردانند و به جای آن تفنگ ده تیر بگیرند.

کد خداهای نیز پذیرفتند که به مدت ده روز این کار را انجام بدهند. سرهنگ افشار اوغلو به جرجانی دستور داد برای مطیع کردن مردم 20 الی 30 قاطر اجناس و مواد غذایی تحویل کد خداهای بدهند. و اما کاروان ملاعباس از راه کوه آسان وارد تنگ ارم گردید. حاج حسین قلی خان منطقه تنگ ارم به استقبال ملاعباس آمد و آنها را روستاهای پردونک، کت خاش، تنگ سوکی، اسکان داد برای تمام افراد امکانات فراهم آورد و برای دامهایشان چراگاه تهیه

نمود و در اختیار آنها قرار داد حکومت پهلوی تعدادی هواپیمای اکتشافی جهت بمباران و گشت شناسایی به منطقه تنگ ارم فرستاد. این هواپیماها مدام بالای سر کاروان و تفنگچی های ملاعباس مانور می دادند و گاه گاهی بدون هدفمب می ریختند. هنگامیکه هواپیما بالای سر آنها حرکت می کرد و بمب می ریخت تفنگچی ها بسوی آنها تیراندازی می کردند یکی از هواپیماها بر اثر اسابت گلوله به قسمت باک آن آتش گرفت و در منطقه عمومی سرمشهد سقوط کرد این هواپیما توسط محمد علی جعفری داماد ملاعباس ساقط شد. مدت یک ماه گذشت مردم همچنان آوره و سرگردان بودند و در آتشی که دیگران به پا کرده بودند می سوختند.

بعد از اینکه دولت نتوانست از راه قشون کشی کاری از پیش ببرد قاصدی فرستاد و با کد خدا صلح و سازش کرد آنها آمدند تمام اسلحه ها را جمع آوری کردند، ولی ملاعباس ابتدا از دادن اسلحه خودداری نمود ولی کدخداها گفتند اگر شما اسلحه های خود را ندهید ما مجبوریم تاوان آن را بدهیم. ملاعباس ناچار اسلحه هایی را که به غنیمت گرفته بود تحویل داد. تحویل دادن اسلحه ها طبق توافقی که بین دولت و کدخداها انجام شد بدین سان بود که کدخداها آمدند تک تک اسلحه ها را از رعیت گرفتند که تعداد آن حدود 20 الی 30 قبضه می شد و سپس بوسیله خودشان به روستای مشتان حمل کردند آنگاه قاصدی نزد جرجانی فرستادند و او را به محل نگهداری اسلحه ها آوردند و آنرا تحویل او دادند ولی جرجانی طبق توافق گذشته تعدادی اسلحه ی ده تیر که اغلب آنها خراب بود آورد و به کدخداها داد که آنها را به رعیت بدهند بطوریکه شاید و باید به قول خود وفا نکرد. چند روز گذشت فرمانده نظامی کازرون برای اینکه در بین مردم شهر آبروی رفته خود را باز یابد به دوروغ و به شکل مانور عده ای نظامی را به دامنه های کوه قبله فرستاد و اعلام کرد مابه منطقه ی بناف و الیف و پیر مهلت و روستاهای اطراف آن قشون کشی کردیم و اشرار را سرکوب و خلع سلاح نمودیم و آنها را مطیع کردیم و به فرمانده کل قوای فارس هم اعلام کردند که این فتنه ها را ملاعباس به راه انداخته بود چون خودش یاغی و اشرار است کاری کرد که دیگران هم یاغی شوند، ما بوسیله قوه ی قهریه آنها را سرکوب و به غائله پایان دادیم و کدخداهای منطقه کما فی السابق با همکاری نمودند و اکنون رعیت که سربه شورش برداشته بودند را مطیع امر ملوکانه نمودیم و ملاعباس یاغی شروری که مسبب این فتنه و شورش بود و قصد داشت منطقه را به آشوب بکشد سرکوب و او را به نقاط دور دست متواری نمودیم. و اما حدود یک سال که گذشت دوباره روز از نو روزی از نو.

مالک به کمک سران سیاسی و نظامی و عوامل خود رعیت بیچاره را تحت شدیدترین فشار قرار داد

گندم و جو و امثال آن که جای خودش دارد و زد و واهلوک و علفهای هرزی که از زمین می روید مالیات وضع کرد.

شاعر در این باره می گوید:

چو اردوی شاهی به مهرک رسید *** سیاهی برفت و سپیادی دمید

بفرمود عباس که جنگ آورید *** جهان رابه جورجانی تنگ آورید

به اردو چنان تیرباران گرفت *** گلوله چو ابر بهاران گرفت

گریزان شد آن لشکر پهلوی *** نمانده بجز کاسه و یقلوی

بخش سیزدهم : نهضت کازرون

در شهریور 1325 پس از اینکه مستر جیکاک با خوانین حیات داودی تنگستانی و بویراحمدی و ممسنی ملاقاتی می کند، ناصرخان

قشقای سران چهار طایفه ممسنی بکش جاوید رستم، دشمن زیاری را به حضور می طلبد و از رازی که بین خود و حکومت گران مرکزی بود مطلع و آنها را اغفال می کند که برای حق از دست رفته عشایر نیاز به طغیان است. خوانین ممسنی بعد از این ملاقات به منطقه برگشته و هر یک با قوای مجهز و مسلح از ایل خود

ص: 125

رهسپار کازرون می شوند، تا به قوای قشقایی بپیوندند و کازرون را مسخر نمایند. در روز 1325/29/6 آتش جنگ قوانین قشقایی و ممسنی و حیات داوودی سرتاسر کازرون را فرا می گیرد، مراکز نظامی و خانه های مردمی از این گرد باد سهمگین در امان نماند خانه های مردم غارت و کشتار آغاز گردید بقول معروف آنچه نایستی می شد (1)، شد.

دو سال پس از جنگ عبدالله خانی 1323 طایفه جلیل به فرماندهی ملاغلامحسین سیاهپور و ملابهن کریمی در نهضت جنوب و تسخیر پادگان نظامی کازرون شرکت موثر نمودند « مهر ماه 1325 » (2) نیروهای قشقایی به فرماندهی خسروخان و محمد حسین خان قشقایی به کمک عده ای از سران بویراحمد مأمور حمله به کازرون شدند. در این درگیریها عده ای از چهره های محلی کازرون هم به قشقایی ها پیوستند.

از آن طرف سرهنگ حسین یمنی فرمانده تیپ کازرون به منظور تقویت نیروهای خود با موفقیت ستاد لشکر فارس مقداری اسلحه و مهمات در اختیار داوطلبان محلی از جمله حسن علی خان امیرعضدی و شکراله خان شاکر برای حفاظت از شهر قرار داد. با آغاز حمله قشقاییها و متحدان آنها به کازرون در 31 شهریور و محاصره آن شهر سرهنگ یمنی از فرمانده لشکر فارس تقاضا کرد که تجمع عشایر بمباران شود لذا به دستور فرمانده لشکر فارس هواپیماهای مستقر در بهبهان که تحت امر سرگرد طوفانیان بودند به بمباران هوایی محاصره کنندگان پرداختند. بنا به گزارش سرگرد طوفانیان هواپیما ها طی 3 مرحله با آتش مسلسل هر کدام با 200 کیلو بمب به بمباران نیروهای عشایری در ارتفاعات شمال کازرون پرداختند. اما از آنجایی که این نقاطه محل استقرار اشام الیاس خان کشکولی بود، بجای بمباران نیروهای رزمی چادرهای طایفه کشکولی و احشام مورد حمله قرار گرفت که با الطبع عده ای از افراد طایفه کشکولی و تعدادی از دامهای آنان از میان رفت. این حادثه احساسات نیروهای عشایر و به ویژه قشقایی هارا تحریک کرد و آنان برای حمله به کازرون مصمم تر شدند. در روز نهم مهر روزنامه اطلاعات گزارش کرد که در کازرون جنگ سختی در گرفت و عده زیادی از عشایر که متجاوز از هشت هزار نفر تخمین زده شده اند به این شهر حمله برده اند. حملات مهاجمین فوق العاده سخت شده و فعلا در کازرون که عده آنها حدود 600 نفر است. باید از راههای بوشهر و بهبهان حمایت شوند عملی نیست وضع شهر کاملا وخیم است. در این میان خسروخان در ملاقاتی با سرهنگ بمنی در باغ حاجی عوضی خارج شهر کازرون داشت از وی خواسته بوده تا بدون خونریزی نیروهای خود را تسلیم کند. اما با رد این درخواست از جانب سرهنگ یمن در دهم مهر حمله همه جانبه به کازرون آغاز گشت. در این میان عده ای از اهالی کازرون از جمله حسن علی خان امیرعضدی و شکراله خان شاکر که با اسلحه و مهماتی که از تیپ دریافت کرده بودند به قوای خسروخان پیوستند. با اولین حمله به کازرون ارتباط پادگان که در خارج از شهر بود با سایر نقاطه قطع گردید. اداره های ژاندارمری و شهربانی نیز به تصرف نیروهای قشقایی در آمدند و سپس در حملات جداگانه پاسگاه های امام زاده و تل کبیر به اشغال قشقایی ها در آمد. در این زد و خوردها 3 درجه دار کشته و تعدادی مجروح شدند نیروهای عشایری پس از تصرف شهر پادگان را نیز به تصرف در آوردند و افراد کاملا در تنگنا قرار دادند لذا افراد پادگان یک پرچم سفیدی به نشانه تسلیم بالا بردند. اما زمانیکه نیروهای ایل به آن ها نزدیک شدند با مسلسل آنان را به رگبار بستند. این حادثه باعث شد که عده ای از نیروی عشایری کشته شوند در پی این حادثه نیروهای الیاس خان و جهانگیر خان کشکولی حسینقلی خان رستم ولی خان کیانی بر شدت حملات خود افزودند و توانستند فرودگاه نظامی را به تصرف خود در آوردند. در نتیجه از فرود هواپیما و رساندن مهمات و آذوقه به پادگان جلوگیری بعمل آمد سرانجام پس از 12 روز نبرد و

کشمکش پادگان در دهم مهر سقوط کرد و طبق قراردادی که در 14 ماده تنظیم گردید افراد پادگان تسلیم شدند. بنا به گزارش روزنامه اطلاعات 3 اراده توپ بزرگ یک دستگاه تانک چندین دستگاه کامیون و جیب و موتورسیکلت حدود 1200 قبضه تفنگ و تعداد زیادی فشنگ بدست عشایر افتاد. بنا به گزارش منابع انگلیسی در این نبرد حدود دو هزار قبضه تفنگ و چندین مسلسل سبک و سنگینی بدست عشایر افتاد. پس از تصرف پادگان کازرون ادارات دولتی نیز به تصرف نیروهای عشایر در آمدند نوزاده بوشهری در مورد تلفات دو طرف در این نبرد تلفات نظامیان را 20 نفر کشته و زخمی و تلفات نیروهای عشایری را به صورت اغراق آمیزی دویست تن ذکر کرده است. در صورتیکه محمد حسین قشقایی در این نبرد حضور داشته است اظهار می دارد که از نیروهای دولتی فقط 3 نفر کشته شده اند و از قشقاییها تنها نصرالله خان آرد کپان از طایفه عمله در این نبرد کشته شد.

بخش چهاردهم: حمله ملاعباس به پاسگاه های کمارج و تنگ ترکان

زمانیکه نهضت شروع شد و هرج و مرج و ناامنی سراسر جنوب را فرا گرفت، قشقاییها و بویر احمدی ها شهر کازرون را محاصره کردند مخالفین حکومت پهلوی در گوشه و کنار منطقه سر بلند نمودند و در این فضای متشنج سعی کردند از آب گل آلوده شده ماهی بگیرند و در این اوضاع آشفته خودی نشان بدهند. در سراسر منطقه جنوب کازرون فقط ملاعباس مخالف حکومت بود او که در روستای دور دست محسن آباد بسر می برد بلافاصله حدود 20 نفر از تفنگ چی های خود سازماندهی و عازم منطقه کمارج گردید. فرمانده پاسگاه کمارج قبل از اینکه ملاعباس برسد با همکاری تعدادی از مردم منطقه شبانه اسلحه ها و مهمات موجود در پاسگاه را برداشته و به طرف کازرون رفتند و اما علی خان جوکار در مورخه 22/11/93 در این باره چنین می گوید مادر محلی بنام کاروانسرای شاه عباس در نزدیکی روستای کمارج زندگی می کردیم صبح زود من دیدم یک نفر سوار بر اسب سفید با تعدادی حدود 20 نفر که همگی آنها مسلح بودند وارد منزل ما شدند پدرم بلافاصله به استقبال آنها رفت سوار جلوی از اسب پائین آمد و با پدرم با هم رویوسی کردند. پدرم رو به آن مرد کرد و گفت ملاعباس خیر باشد مگر چه شده است اینکار اردوکش کرده اید قصد داری کجا را بگیری او در جواب گفت میرشکار ملک آمده ام به حساب پاسگاه کمارج و تنگ ترکان برسم تا تمام ژاندارها را به قتل نرسانم و اسلحه و مهمان آنها را بگیرم بر نمی گردم. پدرم در جواب گفت ملاعباس شما دیرجنبیده اید دیشب تعدادی از مردم منطقه خودتان آمدند و به رئیس پاسگاه خبر دادند که ملاعباس قرار است فردا بیاید و پاسگاه را غارت کند این چند نفر با رئیس پاسگاه همکاری نمودند تمام اسلحه و مهمات موجود در پاسگاه را برداشته اند و شبانه به طرف کازرون گریختند.

همانگونه که خودتان هم آگاهی دارید روسای پاسگاه های منطقه گزارش گره های دارند که بلافاصله هر حرکتی را به اطلاع آنها میرسانند و در صورت نیاز به کمک پاسگاه می شتابند. ملاعباس وقتیکه این خبر را شنید بسیار ناراحت شد کمی اندیشید سپس تفنگ چی های خود را به خط کرد و به پسرانش نصراله و فتح اله گفت برای ما نور هم که شده به پاسگاه کمارج حمله کنید و بعد از آن به تنگ ترکان بروید اگر کسی در پاسگاه بود آنها را خلع سلاح کنید اگر احیاناً ژاندارها مقاومت کرده اند آنها را از بین ببرید و کاری به غیر نظامی و عشایر منطقه نداشته باشید من همین جا در منزل میرشکار ملک می مانم تا شما امشب برگردید. آنگاه تفنگ چی های ملاعباس وارد پاسگاه کمارج شده اند هیچ کس در آنجا نبود آنها چند تیر هوایی شلیک کردند سپس راهی تنگ ترکان گردیدند. تفنگ چی ها پس از وارد شدن در منطقه تنگ ترکان بلافاصله جهت تصرف پاسگاه اقدام نمودند آنها قسمت های شرقی و شمالی و جنوبی پاسگاه را محاصره کرده اند و نتوانستند به قسمت غربی دست پیدا کنند چون در قسمت غربی پاسگاه یک دره عمیقی بود و تعدادی تفنگ چی در آنسوی دره سنگر گرفته بودند و پاسگاه را پشتیبانی می کردند

مدت یک ساعتی درگیری ادامه پیدا کرد. نظامیان پاسگاه و تفنگ چی های ملاعباس به سوی یکدیگر تیراندازی می کردند، پس از این زد و خورد کوتاه نظامیان شکست خوردند و پاسگاه را تخلیه نمودند بسوی دره ها و تپه های غربی گریختند. یکی از ژاندارها هنگامیکه از پاسگاه خارج می شد مورد هدف تفنگ چی های ملاعباس قرار گرفت و مجروح گردید، و خود را با این حال کشان کشان به شیاری رساند و جان سالم بدر برد. پس از خاموش شدن آتش ژاندارها تفنگ چی ها به پاسگاه یورش بردند و آنجا را تصرف نمودند، در پاسگاه به جز مقداری آذوقه چیز دیگری وجود نداشت خون ژاندار زخمی شده نیز در بیرون پاسگاه ریخته بود. در این میان هوا داشت کم کم تاریک میشد تفنگ چی ها با توجه به اینکه مقرر گردیده بود شب به کاروانسرا برگردند دیگر ماندن در آنجا را جایز ندانسته و به مقرر خود نزد ملاعباس برگشتند و شب تمام تفنگ چی ها در منزل میرشکار ملک سپری کردند، فردای آن روز کمارج را به قصد حمله به پادگان نظامی کازرون ترک نمودند. و اما علی خان جوکار در این باره می گوید هنگامیکه ملاعباس خواست از منزل ما خارج شود مبلغ 700 تومان پول به پدرم داد و گفت میرشکار یک قبضه تفنگ ده تیر برای من بخرید و برایم بفرستید که این روزها به اسلحه بیشتری نیاز دارم، سپس ملاعباس و تفنگ چی هایش از پدرم خداحافظی کردند و رفتند. پدرم نیز یک نفر در منطقه می شناخت که معامله اسلحه می کرد نزد او رفت و یک قبضه تفنگ ده تیر خرید و بوسیله عموجانباز برای ملاعباس فرستاد.

بخش پانزدهم : حمله ملاعباس به پادگان کازرون

اگر تاریخ دوران های گذشته را بررسی نمائید می بینید هر زمان حکومت مرکزی ضعیف گردید و توان برقراری امنیت را در کشور نداشت عده ای از عشایر و روستائیان خصوصا مخالفین دولت از این فرصت بدست آمده سوء استفاده می نمودند و به شهرهای همجوار خود حمله می کردند، و دست به غارت مکان های نظامی و اموال عمومی و خانه های شخصی مردم می زدند، که نهضت کازرون یا بقول عوام ترک آقایی از این نمونه می باشد. در تاریخ 9/6/1325 عده ای از عشایر ایل قشقایی و بویر احمدی و مخالفان حکومت در سایر نقاط کازرون از جمله ملاعباس از منطقه پیرمهلت و عده ای هم از کوهمره به مراکز نظامی و اقتصادی و خانه های مردم حمله کردند و دست به چپاول زدند و شهر را به آشوب کشیدند. در این باره نگهدار افشار کازرونی مورخه 15/12/92 می گوید. بنده ژاندار بودم و 30 سال پیش بازنشسته شده ام و 30 سال هم خدمت کردم هر چند که این نهضت را عشایر قشقایی و لرهای بویراحمد و نورآباد به راه انداختند، من خودم شاهد آن بودم که عده ای تفنگ چی از کوه قبله آمدند، و به پادگان حمله کردند، پس از سقوط پادگان برای خودشان اسلحه و فشنگ بردند، پشت سر آنها مردم شهر آمدند هر چه در پادگان بود از مواد غذایی گرفته تا دیگر اموال برداشتند و برای خودشان بردند. من به چشم خود دیدم که یک نفر از محله علیا یک گونی نخود که حدود 70 کیلو وزن داشت به دوش می کشید و به خانه می برد. مردم مدت یک ماه گوسفندان و چهار پایان خود را در خانه نگهداری می کردند و علف می آوردند و به آنها می دادند مردم نمی توانستند چهار پایان خود را به چرا ببرند زیرا فوراً به سرقت می رفت. در همین گیر و دار خانه و کاشانه بسیاری از مردم شهر به غارت گردید.

و اما وقتیکه ملاعباس از منطقه کمارج به پیرمهلت برگشت بلافاصله دست به جمع آوری تفنگ چی و سازماندهی آنها زد و سپس بدون فوت وقت عازم کازرون گردید تفنگ چی های ملاعباس عبارت بودند 3 فرزند خودش نصراله و فتح اله و حسن علی و دیگر اقوامهایش بنام های حسین و میرشکار حسن - اسماعیل و ابراهیم حسنی - خداکرم گرگعلی = محمد علی = حسن جعفری و رستم توکلی - احمد فتح الله محمد رضا و ابراهیم ظاهر علی فریدون و محمد = خداخواست جوکار و تعدادی از عشایر طایفه فارسیمدان و غیره که جمعا حدود 30 نفر می شدند، شبانه از

محسن آباد و پیرمهلت مقر خود حرکت و از راه کوه پلس خود را به نزدیکی پادگان کا زرون رساند، نر و در باغی در جنوب شهر مستقر گردیدند.

هواپیماهای دولتی پیاپی از فرودگاه بهبهان پرواز و اطراف کازرون را بمباران می کردند. هنگامیکه ملاعباس اوضاع شهر را اینگونه دید دستور داد که تفنگ چی ها برای حفظ جان خود در باغ مذبور سنگر حفر کنند، و خود را در آن پنهان نمایند تا شب فرا رسد. شب که شد تاریکی همه جا را فرا گرفت آنها از مقر خود بیرون آمدند تا صبح به سوی پادگان تیراندازی کردند آنها نتوانستند به پادگان دست پیدا کنند ناچار به مقر خود برگشتند. در این میان خبر رسید که سرهنگ یمنی فرمانده پادگان و سرگرد مجیدی معاونش به همراه 600 نفر از نظامیان شبانه به طرف شیراز فرار کرده اند. ملاعباس آن را به فال نیک گرفت. و اما خسروخان قشقایی وقتیکه اطلاع پیدا کرد که ملاعباس با تفنگ چی هایش جهت حمله به پادگان در جنوب شهر در باغی مستقر شده است به جهانگیرخان دستور داد بروید با ملاعباس پیرامون چگونگی حمله به پادگان گفتگو نمائید و برای او یک قبضه تفنگ بر نو و مقداری فشنگ به عنوان هدیه ببرند.

و از ایشان بخواهید که در حمله به پادگان با ما هماهنگ باشند تا در آینده شکست نخوریم زیرا ملاعباس فردیست از جان گذشته و تفنگ چی های شجاع و جسوری هم دارد و از قدیم الایام ثابت قدم بود، همواره مخالف حکومت پهلوی است چون از ناحیه آنها خسارتهای فراوانی دیده است تا سر حد جان می جنگد. ملاعباس که برای تصرف پادگان آمده بود در جنوب شهر در باغی به سر می برد جهانگیر خان کشکولی با چند نفر به عنوان نماینده خسرو خان قشقایی جهت گفتگو و هماهنگی لازم نزد او رفتند و یک قبضه اسلحه برنو و مقداری فشنگ هم به او به عنوان هدیه دادند جهانگیرخان به ملاعباس گفت خسرو خان سلام میرساند و می گوید با ما همکاری کنید و هماهنگ باشید تا بتوانیم پادگان را تصرف کنیم. ملاعباس در جواب گفت سلام مرا به خان برسانید و بگویند ملاعباس گفته اطاعت می شود شما خودتان مرا خوب می شناسید سال های سال است با حکومت پهلوی درگیری دارم و این بهترین فرصت است تا از آنها انتقام بگیرم من از منطقه دور افتاده محسن آباد بلند شده ام برای همین کار به اینجا آمده ام و هر زمان که شما اجازه بدهید به پادگان حمله خواهم کرد. جهانگیرخان به ملاعباس گفت فردا قبل از اذان صبح همه با هم به پادگان حمله خواهیم کرد انشالله، ملاعباس هم قبول کرد. حسن علی فرزند ملاعباس در این باره می گوید. من خودم شاهد آن بودم که جهانگیر خان کشکولی یک قبضه تفنگ برنو به عنوان هدیه به پدرم داد. و اما برگردیم به اصل مطلب پس از اینکه جهانگیرخان از ملاعباس خداحافظی کرد و رفت او تفنگ چی های خود را به خط و به آنها گفت شما همه از اقوام و خویشان من هستید و در همین جا به شما اعلام می کنم هر که هر چه از پادگان بیرون آورد چه تفنگ چه فشنگ یا چیز دیگری از آن خودش هست من از او چیزی نمی خواهم فردای روز فرا رسید و قبل از اذان صبح تفنگ چی ها به خط شدند و سپس به صورت سینه خیز خود را به پای دیوار پادگان رساندند. همزمان قشقایی ها و لرها هم به درب ورودی پادگان حمله کردند که با شلیک مسلسل سربازان مواجه و تعدادی از بویراحمادی ها کشته شدند. پس از زد و خورد شدیدی پادگان سقوط کرد و تفنگ چی های مهاجم از در و دیوار آن وارد پادگان شدند و آنچه موجود بود غارت کردند. ابتدا تمام ادوات سنگین نظامی و تفنگ ها توسط عشایر غارت گردید و تفنگ چی های ملاعباس هم تعدادی اسلحه و صندوق فشنگ نصیب شان شد هر چه بود دست پر به محسن آباد برگشتند.

لازم است به اطلاع برسانم که حسین حسینی و فرزندانش اسماعیل و ابراهیم شجاعانه از دیوار پادگان بالا رفتند و تعدادی جعبه فشنگ و تفنگ برای خودشان آوردند و بقیه هم دست بر محسن آباد برگشتند.

هر فرمانده نظامی جدیدی که در شهرستان کازرون منصوب می شد ابتدا جهت بررسی وضعیت امنیتی منطقه سران سیاسی و نظامی و تعدادی از بزرگان شهر را به دفتر محل کارش فرا می خواند. هنگامیکه سرهنگ جباری فرمانده نظامی کازرون « هنگ » را به عهده گرفت طبق روان پیشین سران سیاسی نظامی و تعدادی از بزرگان و فرماندهان گروهان های کنار تخته و ممسنی را جهت مشورت پیرامون چگونگی از بین بردن مخالفین مسلح دولت در مناطق مختلف شهرستان کازرون به حضور پذیرفت. در این جلسه فرمانفرما و فرماندهان گروهانهای ممسنی و کنار تخته لیستی از سران مخالفین حکومت که در اشرار خونده می شدند را به سرهنگ اراء دادند. او هم پس از پایان جلسه به سراغ پرونده آنها رفت. سرهنگ پس از آنکه پرونده سران مخالفین حکومت پهلوی را بررسی نمود، پرونده ملاعباس از همه آنها بزرگتر بود. سرهنگ این پرونده را جدا کرد و در جای مخصوص در دست اقدام قرار داد و به معاونش گفت ما ابتدا باید به این پرونده رسیدگی نمائیم و جهت برقراری امنیت در جنوب شهرستان خصوصا راههای مواصلاتی بوشهر به کازرون لازم است هر چه سریعتر به هر طریقی که شده این اشرار را از میان برداریم در کوتاهی نمائیم اوضاع متشنج تر خواهد شد. بطوریکه در این پرونده ذکر گردیده است که ایشان متهم به راه زنی های مکرر بستن راه بوشهر به شیراز - غارت نمودن پاسگاه های کمارج تنگ ترگان کنار تخته و کتل ملو در زمان نهضت کازرون شرکت در نهضت کازرون و غارت نمودن و بردن تعدادی تفنگ و چندین صندوق فشنگ و کشتن یکی از فرماندهان قشون و برادرش و عده ای نظامی در شورش سال 1323 در منطقه بناف و ایف و پیرمهلت و محسن آباد و جنگ مشهور تنگ مهرک جنگ مالک علیه رعیت و کشتن نظامیان و افراد عادی در جاهای مختلف و غارت نمودن روستاها و چپاول اموال عمومی و دهها موارد دیگر می باشد.

به این نکته توجه فرمائید روستای محل سکونت ملاعباس محسن آباد «دشت پیچ» بوده که در دورترین و بیابان ترین منطقه شهرستان کازرون و در یک فرسخی شرق روستای پیرمهلت قرار داشت و قسمت شرقی این روستا به دادین و جنوب شرقی به سرمشهد و جنوب آن به برازجان محدود می شد این منطقه وسیع دارای بیابان ها و جنگل ها و غارهای زیادی بوده که جای امنی برای مخالفان حکومت تلقی می شد با این شرایط ملاعباس با عده ای از تفنگ چی هایش در آن منطقه سکونت داشتند.

نه تنها پاسگاه های مربوطه حتی پادگان نظامی شهر هم توان آنکه به آنجا نیرو بفرستند و او را به قتل برسانند یا دستگیرش کنند نداشتند، پاسگاه های کنار تخته و کمارج و کتل ملو هر زمان دزدی و راه زنی و آدم کش در حوزه استحفاظی خودشان می افتاد برای اینکه توان دستگیری متهم را نداشتند آن را به گردن ملاعباس می گذاشتند و پرونده ای درست می کردند و به هنگ ژاندارمری کازرون اعلام می کردند. چون کسی به تعقیب او نمی رفت بدین ترتیب خودشان را از این مأموریت تبرئ می کردند. در این میان پرونده ملاعباس به مرور زمان بزرگ و بزرگتر می شد، اتهاماتی مثل دزدی احشام و اموال عمومی که پاسگاه ها به پرونده او اضافه نموده بودند همگی دروغ بود و برای راحتی خودشان که به تعقیب دزدهای منطقه نپردازند این کارها انجام می دادند، عده ای امثال مالک و فرمانفرمای شهر و غیره که با ملاعباس خصومت قبلی داشتند نزد سرهنگ جباری می رفتند و او را علیه ملاعباس تحریک می کردند سرهنگ جباری پذیرفت که در اولین اقدام خود شخصا با رئیس دادگاه کازرون چندروز گذشت به منطقه بروندوکار ملاعباس را بکسره نمایند. جباری با مشورت فرمانفرما مالک منطقه را به حضور پذیرفت و این راز را با ایشان در میان گذشت

فرمانده نظامی کازرون پذیرفت که به همراه رئیس دادگاه و تعدادی از نظامیان به منطقه برود و هر طوری که شد ملاعباس را زنده و بدون خونریزی دستگیر نمایند، آنها هم به سرهنگ گفتند این کار عاقلانه ای است و این را هم باید بدانید که شما طوری محرمانه پیش بروید که دوستان ما در منطقه از این کار پی نبرند و به آنها به قبولانید که ما آمده ایم از منطقه بازدید نمایم و به ملاعباس هم تأمین جانی بدهیم تا او هم مثل سایرین با خیال راحت زندگی کند. فردای آن روز سرهنگ جباری فرمانده هنگ و رئیس دادگاه کازرون با تعداد 20 نفر نظامی از طریق کمارج عازم منطقه شدند و پس از رسیدن به منطقه از دوستانشان خواستند که ملاعباس را جهت مذاکره به ما دعوت نمایند و سرهنگ به مردم اعلام کرد اولاً ما آمده ایم برای بازدید از منطقه دوماً چون ملاعباس از دولت یاغی می باشد می خواهیم با او ملاقات کنیم و به او تأمین جانی بدهیم تا او هم مانند دیگران آزاد زندگی کند و در کوهها و جنگل ها دائم متواری نباشد. سرهنگ در حضورش سفیدان محل ماهرانه دروغ پردازی می کرد. و جهت رفاه و آسایش مردم وعده و عید می داد و خود را فردی مومن خیراندیش و دلسوز نشان می داد و این مردم هم باورشان شده بود که او آمده به آنها کمک کند و مردم محل به سرهنگ گفتند که این کار فقط یک راه دارد.

فقط در این جا یک نفر است بنام محمد علی که با ملاعباس رفت و آمد دارد و یک نفر می فرستیم نزد او تا به اینجا بیاید و شما او را به عنوان قاصد نزد ملاعباس بفرستید و دعوتش کنید تا او به اینجا بیاید و شما با ایشان گفتگو کنید.

سرهنگ این را پذیرفت و یک نفر رفت محمد علی را نزد سرهنگ آورد و به او معرفی نمود. سرهنگ رو به محمد علی کرد و گفت ملاعباس را می شناسید او گفت بله او را به خوبی می شناسم و ایشان در روستای محسن آباد و اطراف آن زندگی می کند هر چند از دولت یاغی است ولی کاری به کار مردم ندارد. سرهنگ گفت من به اینجا آمده ام که با او ملاقات نمایم ملاعباس اگر چنانچه مرتکب اشتباهی هم شده باشد ما او را بخشیده ایم و از نظر دولت ایشان دیگر یاغی نمی باشد و بنده از طریق خودم و فرمانده کل قوای فارسی قول شرافتمندانه می دهم که هیچگونه آسیبی به او نرسد. سرهنگ در ادامه گفت شما اساعه به عنوان قاصد من نزد ملاعباس بروید و سلام مرا به او برسانید و به او بگوئید سرهنگ جباری از کازرون آمده که شما را ملاقات نماید و او گفته است شما از نظر ما متهم نیستید و خودتان خود به خود متواری شده ای و ما سلامتی شما را می خواهیم. و نزد من بیائید تا به شما تأمین جانی بدهم و شما را حمایت کنم. محمد علی پس از اینکه توجیح شد از جای برخاست و از حاضرین خداحافظی نمود و جهت انجام مأموریت محوله راهی محسن آباد گردید. محمد علی پس از پیمودن چند ساعت راه پیمایی وارد روستای محسن آباد گردید وی نزد ملاعباس رفت و پیام سرهنگ را بدون کم و زیاد به اطلاع ملاعباس رساند. محمد علی به ملاعباس گفت سرهنگ قصد دارد به شما تأمین جانی بدهد و به قول خودش شما را بخشیده است و قول شرافتمندانه هم به من داده است که به شما آسیبی نرسد. به نظر می رسد که سرهنگ انگیزه بدی ندارد ملاعباس رو به محمد علی کرد و گفت اولاً خیلی خوش آمدید دوماً شما باید این را بدانید که حکومت پهلوی برای از بین بردن مخالفین مسلح خود ابتدا از طریق دوستی اقدام می نماید در صورتیکه موفق نشدند او را از بین ببرند به گزینه جنگ روی می آورند فرمانده کل قوای فارس فرمانده ای را موفق می داند که دشمن را با کمترین هزینه از میان بردارد آیا شما به چشم خودتان ندیدید که حکومت پهلوی چگونه برادران و پسرخاله های مرا از میان برداشتند و اکنون نوبت من هم فرا رسیده است شما بروید به سرهنگ بگوئید ملاعباس سلام میرساند و می گوید من دیگر پیر شده ام و در گوشه ای دور افتاده در این مملکت بزرگ بسر می برم و نه کاری به کسی دارم و نه آسیبی می رسانم، فعلاً نیازی به تأمین ندارم بعداً موضوع را بررسی می نمایم در صورتی که صلاح دیدم به اطلاع شما خواهم رساند. محمد علی از ملاعباس خداحافظی نمود و به نزد سرهنگ برگشت و پیام ملاعباس را به اطلاع او

رساند. سرهنگ وقتیکه این پیام شنید بسیار ناراحت شد رو به حاضرین کرد و گفت همین طوری که خودتان می بینید برای این مردم نمی شود کار خوب انجام داد من از کازرون بلند شده ام به این جا آمده ام تا یک کار خداپسندانه انجام بدهم و ملاعباس و قومان و خویشانش که حدود 30 خانوار می باشند را از سرگردانی و بلا تکلیفی نجات بدهم تا آنها هم مثل دیگران با آسوده خاطر زندگی نمایند و از سوئی هدف من ایجاد امنیت در حوزه استحقاقی کازرون می باشد. امنیت برای شما مردم از نان شب هم واجب تر است. سرهنگ رو به محمد علی کرد و گفت بلند شوید برویم در اتاق با شما کار دارم و به رئیس دادگاه هم گفت شما هم تشریف بیاورید. لحظه ای گذشت هر 3 نفر وارد اتاق شدند سرهنگ رو به محمد علی کرد و گفت خوب گوش کن بین من چه می گویم برگرد نزد ملاعباس به او بگو سرهنگ و رئیس دادگاه هر دو به قرآن سوگند یاد کرده اند که به شما آسیبی نرسانند و آنها قول شرافتمندانه هم داده اند که کدخدایی منطقه پیرمهلت و اطراف آن به شما بدهند و هر چه نیاز مالی هم داشته باشید تأمین نمایند و فقط شما تشریف بیاورید تأمین جانی بگیرید، سرهنگ قصد دارد کاری کند که یاغی در منطقه نباشد و به فرماندهی کل قوای فارس اعلام کند که تمام یاغی های حوزه اسحقظی هنگ کازرون مطیع

شده اند و منطقه از لوٹ وجود اشرار پاک سازی شده است. سرهنگ سپس گفت اگر این مأموریت را به نحو احسن انجام دادید و ملاعباس را نزد من آورید یک پاداشی خوبی به شما خواهم داد. همانطوریکه من شما را متقاعد کردم که هیچ خطری ملاعباس را تهدید نمی کند شما هم باید به او به قبولانید که از ناحیه سرهنگ هیچ آسیبی نخواهد دید سرهنگ در پایان گفت کسی نباید اطلاع پیدا کند که یک سرهنگ مملکت برای مطیع نمودن یک نفر اشرار حاضر است اینقدر امتیاز بدهد، سپس محمد علی از فرمانده هنگ و رئیس دادگاه خداحافظی نمود و جهت ادامه مأموریت عازم محسن آباد گردید. محمد علی پس از چند ساعت راه پیمایی وارد روستای محسن آباد گردید و یکسره نزد ملاعباس رفت و پس از احوالپرسی گفت سرهنگ دوباره مرا نزد شما فرستاده است و این بار مثل بار قبل نیست و با دست پر آمده ام.

ملاعباس گفت کدام دست پری «یعنی امتیاز» او در جواب گفت سرهنگ سلام میرساند و می گوید به نزد من بیائید تا به شما تأمین جانی بدهم و هم کدخدایی روستای پیرمهلت و اطراف آن علاوه بر اینها هر چه کمک مالی هم خواستید به شما دریغ نخواهم کرد. ملاعباس به محمد علی گفت راستش بگو دیگر چه چیزی گفت او گفت این امتیازهای که من می خواهم به ملاعباس بدهم بایدن کسی از آن اطلاع پیدا نکند که بعداً بگویند سرهنگ مملکت برای مطیع نمودن یک اشرار این همه امتیاز به او داده است و به خودم هم قول شرافتمندانه و داد و گفت به شرف سربازی ام سوگند که اگر ملاعباس را نزد من بیاورید به شما پاداش خوبی خواهم داد. ملاعباس گفت او این قولها را به حضور جمع حاضرین داد، محمد علی گفت نه او مرا برد داخل یک اطاق و درب آنرا محکم بست در آن اتاق فقط من بودم و خودش و رئیس دادگاه. محمد علی به ملاعباس گفت چون من با شما علاوه بر دوستی و روابط خانوادگی و نسبت فامیلی هم دارم سزاوار نیست دروغ بگویم حالا که یادم آمد چیز دیگری هم گفت؟ چه گفت او گفت به ملاعباس بگوئید سرهنگ و رئیس دادگاه هر دو سوگند یاد کرده اند که به شما هیچگونه آسیبی نرسانند او گفت ایشان را متقاعد کن و نزد ما بیاور ملاعباس گفت آیا آنها سوگند یاد کرده اند او گفت نه پس اگر سوگند هم یاد می کردند من قبول نداشتم زیرا ماموران حکومت پهلوی با این سوگند خوردنها بسیاری از رجال های این مملکت را از بین برده اند. ملاعباس به محمد علی گفت آنچه شما گفتید شنیدم و تا آخرش هم خوندم. محمد علی در مورخه 2/1/1366 شمسی به نگارنده گفت من برای بار دوم که پیام سرهنگ جباری را در روستای محسن آباد به اطلاع ملاعباس رساندم و آنچه شنیده و دیده بودم به او گفتم ایشان ابتدا سری تکان دادند و به مدت چندین دقیقه سکوت اختیار کرده اند آنگاه هر دو پس از انجام فریضه نماز با هم نهار خوردیم آخر من به ملاعباس گفتم

می خواهم از خدمت مرخصی شوم جواب سرهنگ و رئیس دادگاه را چه بدهم او گفت آنچه قبلاً به شما گفتم همان است من هرگز با مأموران حکومت پهلوی مذاکره نخواهم کرد من خیلی اسرار کردم. ملاعباس هر دو دستش را به سوی آسمان دراز کرد و گفت بار خدایا اگر روزی مقدار نمودی که من با فرمانده هنگ و رئیس اداره دستمال به گردن رو برو شوم مرگ مرا برسان من به ملاعباس گفتم اداره دستمال بگردن یعنی چه و آن اداره کجاست.

او گفت همان اداره ای که رئیس و کارکنش روسری زنانشان به گرد آویزان می کنند و قضاوت ناحق می نمایند. من پس از این گفتگو از ملاعباس خداحافظی و شب به منزل خودم در همین مکان برگشتم و فردای آن روز نزد سرهنگ و رئیس دادگاه رفتم و از روی صداقتی که داشتم آنچه از ملاعباس شنید یکی یکی به او گفتم آنها وقتیکه آنها را شنیدند رنگ از رخسارش پرید چنان عصبانی شدند که نتوانستند بمانند فوراً با رویند خودشان را بستند و عازم کازرون شدند. من بعداً فهمیدم که منظور ملاعباس از اداره دستمال بگردن دادگاه ها کازرون بوده است.

بخش هفدهم : گفتگو با 2 تن از شهود عینی در مورد ملاعباس

همانگونه که گفته شد حکومت پهلوی با قدرت نظامی و همکاریهای گسترده عوامل داخلی خود در منطقه روستای پیرمهلت را به زور از دست ملاعباس گرفت و در آنجا کدخدای جدید منصوب نموده ملاعباس که توان مقابله با قشون پهلوی را نداشت ناچار به روستای محسن آباد که آنجا متعلق به خودش بود نقل مکان کرد و ساکن شد. روستای محسن آباد در 6 کیلومتری جنوب شرقی پیرمهلت قرار دارد، حوزه جغرافیایی این روستا بسیار وسیع است. محدود این از شرق به منطقه دادین و جنوب شرق به سرمشهد و جنوب به کوه آسان میباشد. ملاعباس این روستا که دورترین و بیابان ترین منطقه شهرستان کازرون محسوب می شد مقر مبارزات خود علیه حکومت پهلوی و عوامل داخلی آنها قرار داد. علی خان جوکار فرزند مرحوم ملک در مورخه 22/11/92 در این باره می گوید نوجوان بودم با پدرم در روستای پیرمهلت زندگی می کردم تا منطقه پیرمهلت بدست ملاعباس بود نه مشکلی داشتیم نه کسی به ما زور می گفت همینکه بدست مالک و عوامل وابسته به حکومت افتاد بدبخت شدیم.

نماینده گان مالک می آمدند خرمنها را ممیزی می کردند و آنها خود به خود به رعیت بیچاره گیر می دادند ظلم مالک و دیگر عوامل نظامیان و شبه نظامیان حکومت همه جا را فرا گرفته بود و سایه شوم آن ها بر سر مردم سنگین می کرد. به طور مثال خرمنی که کمتر از صدمن جو و گندم بود آنرا پیش از دویست من ممیزی می کردند . رعیت بیچاره می بایست همه آن به مالک به عنوان مالیات منال می داد و خودش گرسنه می ماند او ناچار می شد به طرف های مختلف مثل راه زنی دزدی امرار معاش کند. اگر رعیت بوسیله تفنگ پوزپر پرنده یا حیوان کوهی را شکار می کرد که تا گرسنه نماد فردای آنروز پاسگاه بوسیله عواملی حکومتی اطلاع پیدا می کرد او را احضار می نمودند باید کتک بخورد تا اسلحه را بیاورد اگر به رئیس پاسگاه هم دروغ گفته بود باید بخرد و بیاورد تحویل بداد. اگر اخطار شوند فردی زیرک بود مقداری پول می داد و نجات پیدا می کرد. علی خان جوکار در ادامه می گوید . نماینده مالک و به همراه تعدادی ژاندارم جهت اخذ مالیات جو و گندم به روستای پیرمهلت آمدند. عوامل مالک در روستا گزارش چند نفر از جمله پدر من را داده بودند. که اینها مقداری گندم و جو بدون اجازه قبل از اینکه ممیزی شود از خرمن برداشته و خورده اند آنها پدرم و 3 نفر دیگر به عنوان متهم احضار نمودند و من این را به چشم خود دیدم که قرآن آوردند و به این 4 نفر گفتند شما باید به آن سوگند یاد کنید که از خر من خودتان جو و گندم نه برده اید در حالیکه خودشان به قرآن اعتقاد نداشتند، آن 3 نفر از ترس قسم دروغ خوردند ولی پدرم نخورد و گفت این که نمی شود زندگی کردن من دروغ نمی گویم از زمانیکه این غله ها را درو کردم هرگاه نیاز داشتم مقداری از آن بردم و خوردم. بدین ترتیب آن 3 نفر که قسم دروغ خوردند تیر شدند و در آن جلسه قرار شد پدرم که مال

خودش خورده بود تنبیه کنند. علی خان جوکار می گوید از آنجا که شانس پدرم بلند بود مالیات گیرها که مالیات می گرفتند اصلاً فکر نکردند که ملاعباس کدخدای روستای محسن آباد از دولت یاغی است و علاوه بر اینکه مالیات نمی دهد و ممکن است آنها را هم از بین برد آنها با ژستی مبتکرانه به همراه ژاندارهای مسلح به طرف روستای محسن آباد و به راه افتادند هنوز ساعتی نگذشته بود که صدای شلیک گلوله به سراسر منطقه پیچید. هیئتی که مالیات می گرفت همین که به نزدیک روستای محسن آباد رسیدند مورد حمله تفنگ چی های ملاعباس قرار گرفتند، بطوریکه دنیا در چشم این هیئت سیاه شد و در روز روشن راه خود را گم کردند بجای اینکه به روستای پیرمهلت بر گردند پدرم میرشکار ملک را به پاسگاه ببرند و تنبیه کنند بی راه کوه بس را پیش گرفتند و از طریق منطقه دشت ماه مالک راهی کازرون شدند.

در روستای محسن آباد 30 خانوار زندگی می کردند سالیانه تعداد زیادی عشایر نیز در منطقه تحت نفوذ ملاعباس بسر می بردند تا ملاعباس زنده بود ژاندارها جرأت اینکه به روستای محسن آباد نزدیک شوند را نداشتند در سال 1321 یک خشکسالی بی سابقه ای همه جا را فرا گرفته بود، مردم روستا و عشایر اطراف به ملاعباس مراجعه کردند و گفتند انبارهای مالک در پیرمهلت پر از غله است و ما داریم از گرسنگی می میریم، ملاعباس با تفنگ چی هایش به روستای پیرمهلت رفتند برای دومین بار درب انبار غله مالک را شکست اند و تمام گندم و جو موجود را بین مردم تقسیم نمودند مالک منطقه اطلاع پیدا کردم و چندین بار به ملاعباس نامه نوشت اما چیزی عایدش نشد. یکی دیگر از عادات ملاعباس این بود که اگر گدایی می آمد او را سیر می نمود اگر لباسش پاره بود لباس خود را به او می پوشانند. ملاعباس در ادای فریضه نماز و روزش کوشش فراوان می نمود ولی اگر کسی به روستا حمله می کرد او را هم می کشت او تمام کوهها و جنگل ها و علفزارهای منطقه که وسعی زیادی هم داشت به عشایر اجاره می داد در طول زندگی به احدی هم باج نمی داد در انظار عمومی به حکومت پهلوی توهین می کرد و می گفت من بجز خدا زیر بار هیچکس نمی روم در حقیقت هم نمی رفت بعداً فهمیدم که کوها و جنگلها و علفزارها منابع ملی هستند که متعلق به اعاده جامع می شد و هر کسی گوسفند دارد باید در آن بچرد و این کار ایشان با توجه به اینکه ادعای مذهبی بودن را داشت کار درستی نبود. ملاعباس در طول زندگی پرماجرا خود 3 بار ازدواج کرد که ثمره ازدواج او 3 دختر و 4 پسر بود. بانوبیگم خواهر ملاعباس در 25/1/1360 در این باره می گوید برادر من ملاعباس در جنگلهای کتل ملو و تنگ ترکان در کنار معصومعلی خان و دیگران مبارزان علیه قشون انگلیسی رشادتهای بی نظیری از خود نشان داد. بطوریکه در جلسه ای که به منظور دفاع از شهر کازرون در باغ نظر تشکیل شده بود او را به عنوان یکی از بهترین و زبده ترین تفنگ چی منطقه دعوت کرده بودند. لذا عده ای از نظامیان انگلیسی در تپه های تل دراز مشرف بر شهر مستقر بودند مدام با یک تیر بار مسلسل مردم را زیر رگبار قرار می دادند. در این میان ناصر لشکر فرمانفرمای وقت کازرون به کدخداها و تفنگ چی ها دعوت شده گفت هر کس این تپه را تصرف کند و تیر بار را از دشمن بگیرد هر چه بخواهد به او میدهم در بین این همه جمعیت برادر من ملاعباس دستش بلند کرد و گفت من حاضرم این مأموریت را انجام بدهم ولی 3 نفر به عنوان کمکی در اختیار قرار بدهید ناصر لشکر در جواب ملاعباس گفت هر که خواستید همراه خود ببرید. ملاعباس حسین علی فرزند قلی کدخدای حسن آباد ساختمان و شخص دیگری از اهالی کازرون بنام دارای و عبدالله کاسکانی را انتخاب و همراه خود برد. این 3 نفر از اذان با تفنگ چی های خود به سوی تپه ای که تیر بار روی آن قرار داشت حرکت کردند. این 3 نفر وقتیکه به منطقه مورد نظر رسیدند ابتدا ملاعباس به جلو و بقیه پشت سر او بدون صدا آرام آرام پیش می رفتند تا جائیکه خود را به 200 متری تیر بار چی رساندند هوا هم داشت کم کم روشن می شد با روشن شدن هوا ملاعباس به سوی تیربارچی شلیک کرد و او را به قتل رساند و بقیه نیز به سوی تپه تیراندازی کردند. پس از اینکه تیربارچی

کشته شد کمکی های او با بجا گذاشتن سلاح های خود به طرف قشون فرار کردند. ملاعباس تپه را تعریف کرد و در سنگر دشمن مستقر گردید او علاوه بر تیر باریک کلت کمتری هم متعلق به تیربار چی نیز بدست آورد.

همین امر باعث شد قشون انگلیس شکست بخورد و نتوانند شهر را تصرف نمایند. بانو بیگم در ادامه گفت به هر حال پس از اتمام جنگ ناصر دیوان ملاعباس را به حضور پذیرفت من هم همراه او به خانه ایشان رفتم.

ناصر دیوان به ما گفت من شما را دعوت کرده ام تا به قولی که داده ام عمل کنم حالا هر چه نیاز دارید بفرمائید تا من خواسته شما را برآورده نمایم، برادرم گفت خان خیلی ممنون و من کاری انجام ندادم و این یک وظیفه دین بود که ما انجام دادیم و با دشمن جنگیدم و او را شکست دادیم این و بیگانه را از منطقه خود بیرون کردیم بنابراین این یک وظیفه شرعی بوده و انجام وظیفه مزد ندارد، من هم گفتم خان ما سلامتی شما را می خواهیم ناصر لشکر به ما گفت همین طوریکه شما وظیفه خود را انجام داده اید من هم وظیفه خود را انجام می دهم و ما هر دو نهار ظهر مهمان ناصر لشکر بودیم در پایان او به من گفت من اطلاع دارم کد خدا مجرد هستند گفتم بله او آخرالامر دستور داد یک خانه به ملاعباس دادند و بعد به من گفت خواهر ملاعباس من گفتم بله خان او گفت برو از بین دخترها یکی را انتخاب کنی و تمام مخارجش را میدهم، من به سراغ چند خانواده که میشناختم دختر داشتند رفتم و یکی از آنها که اقوام خودش بود خواستگاری کردم آنها هم قبول کردند و یک جشن عروسی مفصلی برای برادرم ملاعباس به راه انداختیم تمام وسایل زندگی و مخارج آن را ناصر دیوان خودش پرداخت نمود. چندین سال ملاعباس در شهر زندگی می کرد و صاحب یک پسری بنام نصراله گردید از شانس بر ملاعباس بیماری ویا در شهر شایع پیدا کرد، بطوریکه در چند روز هزاران نفر از بین رفتند همسر او و فرزندش بر اثر همین بیماری از بین رفتند. این نصراله که اکنون فرزند ارشد ملاعباس می باشد.

هم نام اون نصراله است. وضعیت شهر کازرون بسیار وخیم شده بود، بطوریکه ناصر دیوان خودش آستین همت بالا می زد همگام با مردم تعداد زیادی جسد را دفن می کردند. رعب و وحشت همه جا را فرا گرفته بود. مردم دسته دسته شهر را ترک می کردند. با این شرایط ملاعباس نتوانست در شهر کازرون بماند ناچار به منطقه پیرمهلت برگشت. مدت کوتاهی گذشت ملاعباس با کتان دختر حاصل ازدواج نمود که ثمر این ازدواج 2 دختر و 3 پسر می باشد. ملاعباس پس از اینکه پسرخاله هایش شنبه و غلامعلی در پادگان نظامی سینه سفید شیراز به جرم مبارزه مسلحانه علیه قشون رضا خان تیرباران شدند پری ناز همسر مرحوم غلامعلی را به عقد خود در آورد که ثمره آن یک دختری بود بنام جان جان که در سن 20 سالگی در گذشت. ملاعباس بسیار به حضرت عباس استفاده داشت و هر مشکلی که برایش پیش می آمد به او متصل می شد و شب بالای تپه ای مشرف به روستا می رفت و صدای حضر عباس ابوالفضل می زد و در مدت کوتاهی حاجتش برآورده می شد و بسیاری از مردم منطقه خود شاهد آن بودند. اگر مردم آن منطقه خصوصا عشایرها به اجاق ملاعباس اعتقاد داشتند و به آن سوگند یاد می کردند اگر مشکلی برایشان پیش می آمد به خانه او می رفتند و طلب حاجت می کردند با نوکتان رزمی همسر مرحوم ملاعباس در این باره می گوید یک روزها قند و چای تمام کرده بودیم. ملاعباس به من گفت کتری روی آتش بگذار من به او گفتم ما قند و چای نداریم چگونه کتری روی آتش بگذارم او به من گفت تا کتری بجوش آید خداوند خودش میرساند. تا کتری بجوش آمد یک نفر عشایر وارد خانه مان شد حدود چند کله قند و دو کیلو چای آورد. ملاعباس خندید و گفت دیدی گفتم تا کتری بجوش آید خداوند خودش میرساند. عید نوروز یا مناسبت های دیگری که فرا می رسید مردم منطقه دسته دسته به دیدن ملاعباس می رفتند و برایش هدیه می آوردند.

ملاعباس پس از یک عمر مبارزه باقشون پهلوی ساعت یک بامداد مورخه 7/4/1337 در سن 73 سالگی دارفانی را وداع گفت. از همان ساعات اولیه خبر مرگ او در سراسر منطقه پیچید. مردم روستاهای همجوار و عشایرهائیکه در گرمسیر مانده بودند به روستای دشت پیچ محسن آباد می آمدند و به صورت هیئت های عزاداری در خانه او تجمع می کردند و به بازماندگانش تسلیت می گفتند. مردم در آغازین روز جسد ملاعباس در تابوتی رو باز قرار دادند و آنرا وسط حیاط خانه گذاشتند. مردم دسته دسته از سایر نقاط می آمدند ابتدا ادای احترام می کردند، سپس با او وداع می نمودند.

آنگاه اسب مرحوم ملاعباس را سیاه پوش کردند و به میدان آوردند که ما آنرا کتلی می گوئیم. و این روند تا ساعت 13 ادامه داشت. ساعت 15:13 که شد چهار نفر مسلح از تفنگ چی هایش تابوت او را از زمین بلند کردند در همین هنگام به نشانه احترام 21 تیر با تفنگ برنو متعلق به خودش شلیک شد، این چهار نفر تابوت را روی دوش گذاشته و بقیه به صورت دسته های عزاداری به همراه کتلی روستای محسن آباد را به طرف پیرمهلت زادگاهش که

6 کیلومتر فاصله داشت ترک کردند، وقتیکه به پیرمهلت رسیدند ابتدا نماز او را خواندند و سپس در مقبره خانوادگی اش بخاک سپردند. نمایندگان و عوامل حکومت پهلوی در منطقه همان روز خبر در گذشت ملاعباس را به اطلاع سران سیاسی و نظامی شهر رساندند. و اما هر کس و هر طایفه ای در منطقه شهرستان از کازرون از مرگ ملاعباس اظهار و نظره های گوناگونی کردند عده ای غمگین و عده ای خوشحال شدند و عده ای هم بی تفاوت بودند.

سرهنگ جباری فرمانده هنگ نظامی کازرون در مورخه 9/4/1337 در میدان صبحگاه در جمع نظامیان در حالیکه از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید اعلام کرد یکی از سران اشرا جنوب بنام ملاعباس جعفری در گذشت وی در ادامه گفت ما برنامه ریزی کرده بودیم که در اواسط فصل پائیز که هوا خنک شد با همکاری تیپ دوم ارتش کار او را یکسره نماییم که خداوند این اشرا را به سزای اعمالش رساند.

مرگ ملاعباس روی مسائلی چون امنیت پاسگاه های ژاندارمری و راههای مواصلاتی بین بوشهر، شیراز و به طور کلی امنیت منطقه شهرستان کازرون تأثیر بسزایی دارد و تا حدودی خیالمان از این بابت راحت شده است. سرهنگ جباری در پایان مراسم صبحگاهی بوسیله نامه ای به اطلاع فرمانده ناحیه ژاندارمری فارس رساند که یکی از سران اشرا جنوب بنام ملاعباس جعفری مشهور به عباس شل در مورخه 7/4/1337 در گذشت. حاج حسین قلی، خان منطقه تنگ ارم در نامه تسلیت به بازماندگان ملاعباس نوشت ملاعباس نوری بود که در بین ما خاموش گردید و ما دلاور مردی ها و مبارزات او علیه حکومت پهلوی را فراموش نخواهیم کرد. حاج محمد حسین کدخدای منطقه پارپاب در مراسم در گذشت ملاعباس گفت بی شک مرگ او ضربه جبران ناپذیری به مخالفان حکومت پهلوی در منطقه وارد نموده است.

بعد از مرگ ملاعباس به مدت یک هفته اقوام و خویشان و دوستان در منزل آن مرحوم عزاداری کردند سپس طبق رسم آن زمان در پایان هفته عده ای از قاریان محلی جمع شدند و یک جلد کلام... مجید برای شادی روحش ختم نمودند. چهلمین روز نیز قاریان جمع شدند و یک جلد کلام... مجید را برای شادی روحش ختم نمودند و یکمین سالگرد نیز چنین کردند و در پایان سال اقوام و خویشان و دوستان مرحوم ملاعباس لباس مشکی را که در اولین روز در گذشتش پوشیده بودند از تن بیرون آوردند.

آری این بود سرنوشت مردی که خود را از رضا شاه برتر می دانست.

ص: 136

بخش اول : بعد از مرگ ملاعباس

بعد از مرگ ملاعباس شیرازه مقاومت از هم گسیخته شد و تفنگ چی هایش هر یک به سمت و سویی رفتند بدین ترتیب کانون مبارزه ابتدا ابهت خود را از دست داد و سپس از بین رفت. ژاندارمها جرأت پیدا کردند وارد منطقه شدند و وابسته گان حکومتی در منطقه نیز خودی نشان دادند و آنها برای از بین بردن بازماندگان ملاعباس «پسران ملاعباس» خط و نشان می کشیدند. پسران ملاعباس حدود 6 سال این سو و آن سو می دویدند و در خفا زندگی می کردند و آنها نیز از نظر دولت اشرار تلقی می شدند و تحت پی گرد قانونی قرار داشتند و این روند کماکان تا سال 42 ادامه داشت. در سال 42 قیامی به رهبری حضرت امام خمینی در کشور صورت گرفت. پسران ملاعباس امیدوار شدند که این قیام نقطه آغازی باشد برای سرنگون حکومت پهلوی پسران ملاعباسی در پی این قیام که منجر به متشنج شدن اوضاع مملکت گردید. به راههای مواصلا تی . شیراز بوشهر و پاسگاهها و مراکز نظامی و دولتی حمله کردند و تا حدودی اوضاع منطقه را ناامن نمودند مدت یکسال به همین منوال گذشت رژیم پهلوی با پشتیبانی عوامل داخلی و خارجی خود توانست ظاهراً قیام کنندگان را سرکوب نماید و رهبر آنها را به خارج از کشور تبعید نماید. هر چند قیام به ظاهراً سرکوب گردید ولی مانند آتش زیر خاکستر باقی ماند.

حکومت پهلوی از این فرصت بدست آمده نهایت استفاده نمود و با وارد نمودن تکنولوژی جدید نظامی و اطاعتی از آمریکا و دیگر کشورهای غربی و تچجز نمودن مراکز نظامی و اطلاعات و پاسگاههای منطقه به آن و بکارگیری هر چه بیشتر عوامل داخلی «کدخداها و خانه های وابسته به حکومت» و چریکها و مزدورهای محلی تصمیم به نابودی باقی مانده قیام کنندگان و مبارزین در فارس چون حبیب اله خان شهبازی از سران کوهمراه سرخی رستم قاسمی و زیاد بیگاری از سران طایفه سرد و نفر و غلامحسین سیاهپور از سران طایفه جلیل و بابکان و برادران قانیدی در قیر و کارزین نمود و از سوی فرمانده قوای فارس نظامیان و عوامل داخلی خود را وادار نمود تا به بازماندگان مبارزانیکه کانون کوچکتري بودند و در سایر نقاط فارس پراکنده شده بودند که از نظر حکومت یاغی و اشرار تلقی می شوند فشار بیشتری بیاورند تا تسلیم شوند. در این میان فرزندان ملاعباس هم در لیست این نوع بازماندگان مبارزین قرار گرفتند، از هر سویی تحت فشار نظامیان و عوامل وابسته به حکومت پهلوی قرار گرفتند فرمانده هنگ کازرون به حاج محمد حسن کدخدای منطقه پاریاب اعلام کرد که براساس دستورالعمل فرمانده کل ژاندار مری فارسی در سال آینده 1343 تمام یاغیان و اشرار منطقه باید خودشان را تسلیم نمایند در غیره این صورت ما با توسل به قوه قهریه آنان را نابود خواهیم کرد، اگر چنانچه خودشان حاضر شوند احتمال دارد مورد عفو ملوکانه قرار گیرند و از مرگ حتمی نجات پیدا کنند به همین منظور کدخدای ناریاب که در گذشته دوست ملاعباس بود به محسن آباد نزد پسران او رفت و این موضوع را به اطلاع آنان رساند و گفت شما باید کسی را پیدا کنید تا کار شما را درست کند و پرونده های که دارید در شیراز و کازرون خراب نماید آن وقت شما بروید خودتان را معرفی کنید و اگر این کار صورت نگیرد سال آینده حکومت پهلوی به منطقه لشکر خواهد کشید و شما توانایی مقابل با نظامیان را ندارید از بین می روید و اگر چنانچه توانایی آن را ندارید تا خودم دست بکار شوم و نزد سرلشکر اردوبادی بروم و کار شما را درست کنم تا بعد از تسلیم شدن گرفتار زندان و غیره نشوید و آنها گفتند دست شما درد نکنه اگر چنانچه کسی در بین دوستان پیدا نشد که کارمان را درست کند باشد چشم مراتب را به اطلاع شما خواهیم رساند تا زحمت آنرا بکشید، در این میان رابطی پیدا شد به شیراز نزد سرلشکر اردوبادی رفت و زمینه را برای تسلیم شدن پسران ملاعباس فراهم نمود این بنده خدا به شیراز نزد سرلشکر اروبادی رفت و گفت و بنده را که خوب می شناسید دوست شما هستم تا بحال هر فرمانی که داد اید به نحو احسن انجام داده ام و اکنون برای یک کار مهمی نزد شما آمده ام.

سرلشکر گفت بفرمائید امرتان چیست بنده خدا گفت ملاعباس را می شناسید او گفت آن طوری که شاید و باید نه ولی می دانم سردهسته عده ای از اشرار منطقه کازرون است مگر چه شده بنده خدا گفت او 6 سال پیش از دنیا رفته است ولی پسرانش راه او را ادامه ندادند.

و اکنون آنان به کشاورزی و دامپروری مشغول هستند و کاری هم به کار کسی نداند، پسران ملاحظه با توجه به اینکه پدرشان از دولت
یاغی بود میترسند در مله عام ظاهر شوند، بنده حقیر برای رضای خدا نزد حضرتعالی آمده ام که اظهار

ص: 138

لطف نمائید تا آنانرا نزد شما بیاورم و شما آنها را به بخشید و تامین جانی بدهید، سرلشکر گفت شما دقیق می دانید که پسران ملاعباس پرونده ندارند و در غائله امسال 1342 شرکت نداشته اند او در جواب گفت مطمئن باشید آنها نه پرونده ای دارند و نه در غائله ای شرکت کرده اند، زمانی هم که پدرشان از دولت یاغی بود آنها با او همکاری نمی کردند. سرلشکر گفت اگر شما قول شرافتمندانه می دهید آنها طبق دستوری که ما می دهیم عمل نمایند، بروید بعد از عید آنان را نزد ما بیاورید تا به آنها تأمین بدهیم.

او در جواب به سرلشکر گفت بنده قول شرافتمندانه میدهم که پسران ملاعباس از این پس مطیع امر ملکونه باشند و از دستورات حضرت عالی سرپیچی نمایند. اردوبادی در پایان یک یادداشتی بدست بنده خدا داد و گفت این را به سرهنگ دهنادی فرمانده ناحیه ژاندارمری فارس بدهید و در این رابطه با او هماهنگی نمایید. این بنده خدا نامه را از دست اردوبادی گرفت و خداحافظی نمود و سپس راهی دفتر سرهنگ دهنادی گردید، پس از سپری شدن زمانی کوتاهی وارد درب ورودی ناحیه ژاندارمری فارس شد او از دژبان درخواست ملاقات با سرهنگ دهنادی را نمود، یکی از دژبانها او را به دفتر فرمانده ناحیه معرفی کرد مسئول دفتر هم اسمش را یادداشت نمود و گفت تعداد 15 نفر جلو شما است بنده خدا هم قبول کرد رفت روی صندلی انتظار نشست، او در حالیکه به اطراف خود می نگریست چشمش به یک نفر افتاد که قیافه اش از دیگران متمایز بود آن مرد یک کت و شلوار سرمه ای با پیراهن سفید و کراوات قرمز رنگی پوشیده بوده و یک کیف گران قیمت هم در دست داشت و عده ای هم به او مراجعه می نمودند. بنده خدا چون مردی زیرک و دانا بود دانست که این مرد در این جا یک کاره ای هست او از جا برخاست و نزد آن مرد رفت و سلام کرد و سپس گفت ببخشید می شود از شما یک سوال نمایم او در جواب گفت بفرمایید در خدمت هستم، جنابعالی اهل کجائید و چکاره هستید بنده حاج حسین اهل کوهمره سرخی هستم و سالهای سال است که در این شهر زندگی می کنم و گره گشای کار مردم هستم و اکنون به اینجا آمده ام تا کار 4 نفر از مردم کوهمره که از دولت یاغی می باشند درست کنم و آنها را به این ناحیه ژاندارمری معرفی نمایم تا مورد عفو قرار گیرند. بنده خدا گفت من هم یک مورد به همین شکلی که شما می گوئید دارم. حاجی گفت گرفتاری آنها چیست. بنده خدا گفت یک نفر بود بنام ملاعباس که علیه حکومت پهلوی طغیان می کرد و اکنون او برحمت ایزدی پیوسته است. ولی او 3 پسر دارد بدلیل اینکه پدرشان از دولت یاغی بود. آنها هم متواری هستند. بنده اکنون نزد سرلشکر اردوبادی رفته ام که آنها را تسلیم نمایم تا مورد عفو قرار گیرند و سرلشکر هم قبول کرد. مشروطه که پرونده نداشته باشند و این نامه هم در همین رابطه به من داده است تا آن را به سرهنگ دهنادی بدهم و با او هماهنگی نمایم. حاجی گفت مطمئن هستید که آنها جزء مخالفین مسلح حکومت نیستند و در بایگانی ناحیه ژاندارمری پرونده ندارند و در اقتشاش امسال شرکت نکرده اند یا به گونه ای دست نداشته اند. بنده خدا لحظه ای جا خورد و سپس کمی اندیشید و گفت راستش بگویم دقیق نمی دانم ولی به سرلشکر گفته ام آنها پرونده ندارند و در هیچ غائله ای هم شرکت نکرده اند. حاجی گفت شما باید قبل از اینکه نامه سرلشکر را به سرهنگ دهنادی بدهید به بایگانی مراجعه نمائید به ببینید آنها پرونده دارند یا ندارند تا در این رابطه مطمئن نشوید که آنها پرونده ندارند نزد دهنادی نروید. بنده خدا گفت حاجی زحمت می کشید با من همکاری نمائید چون من در بایگانی با کسی آشنا ندارم. حاج حسین هم قبول کرد و گفت بیا تا با هم نزد سرکار استوار برویم. آنها با هم به اتاق بایگانی رفتند آنها پس از سلام و احوالپرسی به استوار گفتند ما از کازرون آمده ام به ببینیم ملاعباس جعفری و پسرانش بنام های نصراله و فتح الله و حسن علی در این بایگانی پرونده دارند یا ندارند. سرکار استوار اسامی آنها را یادداشت نمود و سپس بدنبال پرونده آنها رفت بعد از چند دقیقه پرونده ای آورد و روی میز گذاشت و گفت حاج حسینی این هم پرونده ملاعباس و پسرانش تا من آنها را بررسی نمایم شما بیرون از اتاق باشید و صدای تان میزنم و نتیجه را به شما اعلام می نمایم. بعد از نیم ساعت استوار حسین را صدا زد و گفت تشریف بیا و برید آنها هر دو با هم نزد استوار رفتند او گفت خوب گوش کنید ببینید چه می گویم یک گزارش فوتی روی پرونده ملاعباس جعفری است ولی تعدادی گزارش از سرهنگ جباری موجود است که در آن قید گردیده است.

پسران ملاحباس بنام های نصراله و فتح اله و حسن علی جعفری بعد از مرگ پدرشان تا نیمه امسال که سال 1342 می باشد بارها و بارها به راههای مواصلاتی شیراز بوشهر و پاسگاه های ژاندارمری منطقه حمله کرده اند آنها حتی در غائله اوائل امسال با حمله به مکان های نظامی و دولتی با ایجاد افتشاش و ایجاد رعب وحشت بین مردم به شورشیان و اغتشاش گران کمک کرده اند، وقتیکه بنده خدا و حاج حسین این را از استوار شنیده اند لحظه ای سکوت کردند حاجی به بنده خدا گفت بیا تا برویم تا به شما بگویم راه حل این کار چیست آنها با هم برگشتند وزیر یک درخت در گوشه ای از ناحیه نشستند و با هم مشورت کردند. حاج حسین به بنده خدا گفت من این استوار را می شناسم اگر پول داری سیصد تومان بد هید تا من به استوار بدهم و پرونده را خراب کنیم در غیر این صورت اگر چنانچه آنها را به اینجا بیاوری و تسلیم نمائید برای آنان دادگاه صحرایی تشکیل خواهند داد آن وقت آنچه نباید بشود خواهد شد. بنده خدا قبول کرد و سیصد تومان پول بدست حاج حسین داد آنگاه هر دو نفر دوباره نزد سرکار استوار برگشتند. حاج حسین ابتدا پولها را در لابه لای چند ورق کاغذ گذاشت و بدست استوار داد و گفت شما درست پرونده ملاحباس و پسرانش را بررسی کنید و نتیجه را به ما اعلام نمائید. استوار گفت باشد دوباره بررسی می کنم او کاغذها را همراه خود به پشت میز برد و پولها را از بین آنها برداشت و سپس رو به آنها کرد و گفت اجازه بدهید تا من پرونده ها را درست بررسی کنم و شما بروید یک ساعت دیگر بیائید تا جواب آنها را بدهم آنها رفتند

حدود یک ساعت دیگر برگشتند. استوار تمام گزارش های که سرهنگ جباری از هنگ کازرون علیه پسران ملاحباس فرستاده بود بدست حاج حسین داد.

و یوشکی در گوش او گفت بروید اینها را بسوزانید و سپس گفت آقایان پسران ملاحباس در این بایگانی پرونده ای ندارند هر دو از استوار تشکر و قدردانی نمودند رفتند آنگاه بنده خدا صدتومان پول به عنوان هدیه به حاج حسین داد و از او تشکر و قدردانی نمود و هر دوازدهم خداحافظی کردند و رفتند.

لازم به ذکر است که سرهنگ جباری فرمانده هنگ کازرون بارها به طرق های مختلف نتوانسته بود ملاحباس را دستگیر یا به قتل برساند و ملاحباس هم بسیار به او توهین می کرد و سرهنگ جباری هم به شدت در پی نابودی ملاحباس و پسرانش بود. سرهنگ جباری بعد از مرگ ملاحباس هم بیکار نه نشست و گزارش های مربوط به پسران ملاحباس را چند برابر می کرد و به ناحیه ژاندارمری شیراز می فرستاد. از آنجا که خداوند پسران ملاحباس را یاری می کرد جباری در نیمه دوم سال 42 به زاهدان منتقل گردید او اگر در کازرون مانده بود سرنوشت پسران ملاحباس طوری دیگر ورق می خورد.

اما فردای آن روز بنده خدا دوباره به درب ورودی دژبان ناحیه ژاندارمری فارس رفت و درخواست ملاقات با سرهنگ دهنادی نمود. یکی از دژبانی او را به مسئول دفتر فرماندهی معرفی نمود. او پس از چند ساعت انتظار به حضور سرهنگ رفت و پس از سلام و احوالپرسی نامه سرلشکر را به او داد. سرهنگ نامه را مطالعه نمود و گفت شما بروید بعد از 13 بدر این 3 نفر یاغی را نزد من بیاورید تا ببینم چه خواهم کرد. آنگاه بنده خدا از سرهنگ خداحافظی کرد و رفت.

بخش دوم : تصمیم اجباری

بنده خدا پس از برگشتن از شیراز یکسره به محسن آباد رفت و آنچه در شیراز گذشت به اطلاع پسران ملاحباس رساند و سپس در ادامه به آنها گفت همین طوریکه خودتان آگاهی دارید دولت برای تسلیم شدن مخالفین و اشرار ضرب العجل تأمین کرده است و در صورتیکه خودتان را طبق دستوریکه سرلشکر اردوبادی به من داده است تسلیم نکنید عواقب بدی در پی خواهد داشت، آنها ابتدا قبول نمی کردند که تسلیم شوند، بنده خدا چقدر آنان را نصیحت نمود تا ناچار شدند پذیرفتند و به او گفتند چون ناچاریم شما آنچه دستور بدهید ما می

پذیریم. در پایان بنده خدا رو به آنها کرد و گفت شما برنامه ریزی کنید کارهایتان را ردیف نمائید تا من بعد از عید روز 13 بدر بیایم به اتفاق هم به ناحیه ژاندارمری فارس در شیراز برویم و خودتان را تسلیم نمائید. لازم است این راهم به اطلاع شما برسانم که تفنگ های برنو که جریمه دارد با خودتان بیاورید و بجای آن 3 قبضه تفنگ 10 تیر با قطار و دوربین مربوطه همراه خود بیاورید تا آنرا تحویل ناحیه ژاندارمری فارس بدهیم آنها هم ناچاراً آنچه بنده خدا دستور داد پذیرفتند.

ص: 140

پسران ملاعباس پس از اینکه مجبور شدند تن به تسلیم شدن بدهد جلسه ای تشکیل دادند و تمام مردان روستا را دعوت کردند تا در مورد آیند و چگونگی تسلیم شدن شان با آنها گفتگو کنند. ابتدا نصراله پسر ارشد ملاعباس رو به حضار کرد و گفت آقایان بنده خدا کارمان را ردیف کرده و قرار است بعد از عید روز 13 بدر از این جا حرکت کنیم و خودمان را به ناحیه ژاندارمری فارس در شیراز معرفی نمایم چون فرمانده کل ژاندارمری فارس ضرب العجل تعیین نموده است که ما قبل از پایان آن باید خود را تسلیم نمایم در غیراین صورت آنها متوسل به قوه قهریه خواهند شد و به منطقه حمله خواهند کرد آن وقت علاوه بر خودمان تمام کسانمان را هم به کشتن خواهیم داد و روستا نابود خواهد شد. بنابراین ما تصمیم گرفته ایم تا اگر بنا باشد از بین برویم خودمان از بین برویم و زن و بچه مان و قوم و خویش و دیگر اهالی آسیب نه بینند. فتح اله فرزند دوم ملاعباس گفت آقایان از آنجا که برادر بزرگم تصمیم به تسلیم شدن گرفته اند من هم مجبورم آن را به پذیرم ولی همانگونه که خودتان اطلاع دارید ما را به زور وادار به تسلیم شدن کرده اند او در ادامه گفت من و این مرد « خداخواست جوکار»

هر دو سال گذشته به سرحد پادنا نزد حاج آقا سیدخوری «خفری» رفتیم من به او گفتم ما با حکومت پهلوی مشکل داریم و شما آینده را چگونه می بینید سید گفت بطوریکه من در کتاب شاه نعمت الهه والی خونده ام در آینده نزدیک حکومت پهلوی سرنگون خواهد شد و سیدی از آل رسول اداره مملکت را در دست خواهد گرفت او سپس گفت خودتان میدانید و آگاهی کامل دارید که حکومت پهلوی اکثر کسان ما را به قتل رسانده است و ما با این حکومت دشمنی داریم و آن را به رسمیت نمی شناسیم و اکنون فشار هم جانبه نظامیان و عمال داخلی آنها چنان شدید است که ما ناچار شده ایم خود را تسلیم دشمنی غدار نمائیم و سلام اکثر حفر که با ورشان بود حکومت پهلوی پسران ملاعباس را پس از تسلیم شدن به قتل میرسانند اشک امانشان نمی داد و گریه می کردند. در پایان عده ای از قومان و خویشان پذیرفتند که در غیاب پسران ملاعباس کارهای کشاورزی و دامپروری آنها را خود انجام بدهند. پسران ملاعباس از تک تک حاضرین حلالیت طلبیدند و همه با هم دستشان بسوی آسمان بلند کردند و از خداوند خواستند که بزودی این مشکلات حل و فصل شود و آنها بتوانند به آغوش خانواده شان برگردند.

بخش سوم : اوآش یا زیارت دسته جمعی

در ادوار گذشته در مناطق جنوب این رسم و رسومات مذهبی رواج داشت و در بعضی از نقاط کماکان هنوز هم رایج است که اگر احیاناً برای خانواده ای مشکلاتی بوجود می آمد یا اینکه خودش به تنهایی نذر می کرد یا اگر مشکلات بزرگ و گسترده تر بود تمام اهالی محل یا محله دست بکار می شدند و نذر می کردند و آنگاه به صورت دست جمعی به زیارت مرقد مطهر امام زاده یا پیر محل یا منطقه می رفتند که اینگونه زیارت دست جمعی را اوآش نامیده می شد. مردم معتقد بودند و اکنون هم هستند که دعاها و زیارتهای دسته جمعی این خصوصیات را دارد که در بین جمعیت دعا کننده کسانی وجود دارند که دعاهایشان مستجاب خواهد شد و این مشکلات با دعای دست جمعی قابل حل خواهد بود. این رسم و رسومات مذهبی که ریشه در باورها و اعتقاد دینی ما مسلمانان دارد میراث گرانبهایی از گذشتگان ماست که نسل اندر و نسل با طی نمودن راههای طولانی و فراز و نشیبهای فراوان اکنون به ما رسیده است و ما باید برای نسل آینده آن را پاس بداریم.

پسران ملاعباس در حالیکه یأس و ناامیدی و شک تردید وجودشان را فرا گرفته بود و آینده را تیره و تار می دیدند نذر کردند که به زیارت پیر مهلت بروند و از او بخواهند یاری شان نماید تا از آن مهلکه نجات یابند آنها با این نذری که کردند تا حدودی امیدوار شدند و قوت قلب گرفتند زیرا تاریخ گذشته نشان داده بود که هرکسی با قلبی پاک دست نیاز به سوی آن پیردراز کند به او کمک خواهد کرد. پسران ملاعباس با این وقت کمی که برای تسلیم شدن آنها تعیین کرده بودند.

تصمیم گرفتند با یک تیر چند نشانه بزنند دید و بازدید روز عید، زیارت پیر، ادای نذر، و خداحافظی از مردم پیرمهلت و روستاها و عشایر و اطراف آن، همه اینها را در (این چند روز باقی ماند انجام بدهند). پسران ملاعباس بهترین روز را برای او آتش یکم فروردین تعیین کردند آنها یک روز قبل از عید به تمام اهالی محل اعلام کردند که ما فردا جهت او آتش نذری

ص: 141

به روستای پیرمهلت خواهیم رفت و از شما دعوت می شود تشریف بیاورید و در این زیارت دسته جمعی شرکت نمائید، اهالی محل این دعوت را پذیرفتند. روز یکم فروردین هنگامیکه خورشید از پشت کوههای مشرق سر بیرون می آورد و نسیم صبحگاهی بوی گل‌های بهاری را آنسو و این سو پخش کرد مردم محل دسته دسته می آمدند و در میدان روستا تجمع می کردند، آنگاه پسران ملاعباس که دعوت کننده بودند نیز به جمع اهالی پیوستند. اهالی محل نذرها که شامل گوسفند و چندتا گونی برنج و دیگر لزومات می شد بار قاطر و اسب کردند و سپس به همراه پسران ملاعباس راهی پیرمهلت که در 6 کیلومتری شمالغرب فرار داشت شدند. عده ای هم نذر کرده بودند پای برهنه به راه افتادند. آنها پس از ورود به روستای پیرمهلت ابتدا مرقد مطهر آن پیربزرگ که دارای معجزات و کرامات فراوان بوده و اکنون هم هست زیارت کردند. پسران ملاعباس تمام اهالی روستای پیرمهلت و اطراف آن را جهت شرکت در این مراسم مذهبی دعوت نمودند، آنها نیز این دعوت را پذیرفتند و در این مراسم حضور پیدا کردند، ابتدا دست اندرکاران نذری را آماده کردند، هنگام نماز فرا رسید ابتدا متولی پیرمهلت اذان گفت و سپس تمام حفر به نماز ایستادند و پس از آن شروع کردند به دعا خواندن تمام حاضرین از خداوند متعال خواستند که پسران ملاعباس که مقرر گردیده است به شیراز بروند و اجباراً خود را به ناحیه ژاندارمری فارس تسلیم نمائید صحیح و سالم به وطن خود برگردند وقت غذا خوردن فرا رسید و تمام اهالی که خود را مهمان پیرمهلت میدانستند

سرسفره حاضر شدند و نذری «غذا» صرف نمودند. پس از صرف نهار تمام جمعیت حاضر از خوردن و کلان در محوطه به صف شدند، آنگاه پسران ملاعباس از تک تک حضار حلالیت طلبیدند و با آنها وداع کردند بدین ترتیب مراسم اوآش پایان یافت.

بخش چهارم : آخرین وداع

براساس مشاهدات نویسنده

ابتدا آنچه پیرامونم می گذشت متوجه نبودم کم کم که بزرگتر شدم حس کودکانه و کنجکاوای ام مرا وادار کرد تا آنچه می بینم و می شنوم مورد بررسی قرار دهیم. من با چشم خود می دیدم بچه ها باباهایشان به شهر می روند برایشان لباس می خردند و شیرینی و شکلات می آوردند، ولی بابای من و عموهایم به شهر نمی روند، دیگر اقوام و خویشان برای مان به شهر می رفتند و مواد غذایی و سایر مایحتاج زندگی ما را فراهم می آوردند. اکثر شبها پدرم و عموهایم در خانه نمی خوابیدند آنها بیرون از روستا بسر می بردند و روزها هم بیشتر اوقات یک نفر روی تپه مشرق به روستا نگهبانی می داد و با دوربین اطراف را پاکسازی می کردند تا اگر مأموران حکومتی خواستند به روستا حمله کنند پدرم و عموهایم را خبردار کند که آنها یا فرار کنند یا در برابر مأموران مقاومت نمایند. یادم میاد یک روز هواپیمایی آمد بالای سرمان به گشت زنی پرداخت پدرم و عموهایم رفتند داخل یک زیرزمینی که در کنار خانه دای ام بود خود را پنهان نمودند. مردم محل و روستاهای اطراف و عشایر طایفه فارسیمدان خیلی به پدرم و عموهایم احترام می گذاشتند و آنها را دوست می داشتند و هر کاری که آنها داشتند انجام می دادند. مردم منطقه الیف و بناف و پیرمهلت و روستاهای اطراف هر اتفاقی که روی می داد فوراً به اطلاع پدرم و عموهایم می رساندند و آنها در گفتگوی روزمره خصوصاً عشایر اطراف به اچاق ملاعباس سوگند یاد می کردند. من این حرکت های ریز و درشت مردم را به ذهن خود می سپردم و هر چه بزرگتر می شدم کنجکاوتر می شدم. روزی از مادرم پرسیدم چرا بابای همه بچه های آبادی به شهر می روند ولی بابای من و عموهایم نمی روند و دیگران می روند برایمان خرید می کنند و می آورند چرا بسیاری از شبها پدرم و عموهایم در خانه نمی خوابند، مادرم در جواب گفت بچه اینها به توری بی ندارند برو دنبال بازیت این سوال ها چیست که از من می کنی، بعداً کم کم که بزرگتر شدم فهمیدم که پدرم و عموهایم با حکومت پهلوی مشکل دارند. در بعضی مواقع عده ای از عشایر طایفه فارسیمدان به خانه ما می آمدند و برای پدرم و عموهایم سوغات می آوردند، پدرم و عموهایم تمام مراتع منطقه را به آنها اجاره می دادند و پولش را می گرفتند، بعداً فهمیدم کوهها و جنگل ها و مراتع که آنها به عشایر اجاره می دادند منابع ملی محسوب می شود و متعلق به اعاده

جامع است اگر کسی به عنوان کدخدا یا خان مراتع و اموال روستایی را به عشایر غیر بومی اجاره بدهد غیر قانونی و غصب است. پدرم و عموهایم خودشان هم نمی داشتند که این کار از نظر شرعی خلاف است و آنها می پنداشتند که تمام مراتع منطقه محسن آباد و اطراف آن ارثی است که از پدر اجدادشان به آنها رسیده است و مال خودشان می دانستند و آنها علاوه به این

ص: 142

هم تمام منطقه بناف و پیرمهلت و دهلی روستای اطراف آن را از آن خود می دانستند و می گفتند معصومعلی خان در سال 1309 مالکیت تمام منطقه مزبور را به چهارصد تومان خریده است و محسن معینی با پشتیبانی حکومت پهلوی آنرا غضب نموده است بعدا با بررسی که انجام دادم به این نتیجه رسیدم که آنها درست می گویند قدیم قانون این بوده که یک نفر به عنوان مالک منطقه ای را می خرید و دولت هم طبق قوانین آن زمان از او حمایت می کرد، چون معصومعلی خان علیه حکومت پهلوی طغیان نموده بود و سپس توسط آنها از میان برداشته شده بود و دولت تمام دارائی او را مصادر نمود و مالکیت منطقه دهلی و بناف و پیرمهلت هم جزء دارایی او محسوب می شد و مصادره گردید. و اما برویم بدنبال اصل مطلب پدرم و عموهایم با تعداد دیگر از اقوام و خویشان شبها دور هم جمع می شدند و با هم گفتگو می کردند.

عمویم فتح اله به پدرم گفت ما هم مانند پدر اجداد مان مردمی دست پاچه «عجول» هستیم اگر صبر می کردیم احتمال زیاد داشت که حکومت پهلوی سرنگون شود و مشکل ما هم حل و فصل گردد، عمویم سپس گفت آقایان ببینید پدر فلانی شعبه دالکی باغستان بزرگ برایش به ارث گذاشته پدر ما هم باگیری و دشمن آن هم با حکومت پهلوی نه با کسی که بتوانیم از عهده اش برآیم پدرم گفت روزی که گذشت دیگر گذشته تو هر چه می خواهی بگو و فقط من این را می دانم که ما ناچاریم روز 13 بدر از این جا به طرف شیراز حرکت کنیم و هر چه بادا باد و آنچه خدا بخواهد خواهد شد. اینها که دور هم

نشسته بودند چنان ناراحت بودند که گویی اتفاق ناگواری در پیش است و قرار است دنیا زیر و رو شوند، بسیار کنجکاو می کردم درست است کسی برای من حرف نمی زد و توجه ای نداشت ولی متوجه شدم که اتفاق ناگواری در پیش است و در آینده ای نزدیک پدرم و عموهایم به زور تحویل ناحیه ژاندارمری فارس در شیراز خواهند داد. این شب نشینها و گفتگوها که از نظر من کار بیهوده ای بود همه شب یا در منزل ما و یا عموهایم برگزار می شد عده ای می آمدند و اظهار ناراحتی و همدردی می کردند، پدرم و عموهایم را دلداری می دادند و امیدوار می کردند. چند روز گذشت پدرم به عموهایم گفت فردا بنده خدا خواهد آمد و پس فردا صبح با هم به شیراز خواهیم رفت من پیش خود فکر کردم او کیست که خواهد آمد، فردا مردی میانسال سوار بر اسب وارد روستا گردید پدرم و عموهایم به استقبالش رفتند و او وارد منزل ما شد و همه اطرافش حلقه زدند و به سخنانش گوش فرا دادند. او شب مهمان ما بود عموهایم و تعدادی از اقوام و خویشان و ریش سفیدان محل در خانه ما نیز غذا صرف کردند بنده خدا که طبق وعده و یا قولی که به سرلشکر اردوبادی داده بود آمده بود پدرم و عموهایم به همراه خود ببرد و تحویل نامه ژاندارمری فارس در شیراز بدهد. شکراله که دانی خودم بود و همسرش و عموخان باز که شوهر دختر عموی پدرم بود و از سوئی با مادرم هم خویشاوندی داشت او که فردی مومن و مذهبی بنظر می رسید از روستای پیرمهلت آمده بودند تا در غیاب پدرم در کارهای کشاورزی و دامپروری با ما همکاری نمایند. بعداً متوجه شدم که عموخان باز و همسرش هر دو افراد مذهبی هستند و علاوه بر خوندن نمازهای یومیه نماز شب هم می خوانند و اکثر اوقات روزه می گرفتند، عمویم یک چوپانی داشت که گوسفندان ما را هم با خود به چرا می برد. عده ای از جمله مادرم و زن عموهایم آن شب از غصه غذا نخوردند. روز 13 بدر فرا رسید پدرم و عموهایم بجای اینکه به بیرون از روستا بروند و دل به طبیعت بدهند و در کنار چشمه سارها به همراه اقوام و خویشان و دوستان خوش بگذارند بجایی می رفتند که رفتن آن حتمی بود بازگشتش نامعلوم و رژیم پهلوی چه بر سر آنها بیاورد خدا داند، در آغاز این روز اهالی محسن آباد و روستاها و عشایر اطراف از خورد و کلان برای آخرین وداع با پدرم و عموهایم دسته دسته در میدان جلو منزل ما تجمع می کردند، آنها آمده بودند که برای آخرین بار با پدرم و عموهایم ملاقات کنند، زیرا بر این باور بودند که دیگر آنها را نخواهند دید و رژیم پهلوی آنان را به جرم اقدام مسلحانه علیه حکومت تیرباران خواهد کرد. و اما مردم به صورت دایره وار اطراف میدان به صف ایستاده بودند و اشک از چشمان تک تک آنها جاری بوده ابتدا بنده خدا از حاضرین خداحافظی نمود و از میدان خارج گردید و مردیکه او را همراهی می کرد اسبش را جهت سوار شدن به نزد او برد مردم حاضر از بنده خدا می خواستند که تلاش کند پسران ملاعباس مورد عفو قرار گیرند او

هم قول داد و هر چه از دستش بر می آید انجام دهد تا آنها آسیب نینند و به سلامت به آغوش خانواده برگردند. ابتدا پدرم و عموهایم برای آخرین وداع به داخل جمعیت آمدند در حالیکه هم مردم حاضر در میدان گریه می کردند از تک تک حاضرین طلب بخشش نمودند و حالیت طلبیدند مردم همه برای سلامتی آنها

ص: 143

دعا کردند خداخواست جوکار یکی از معتمدین محل قرآن آورد و پدرم و عموهایم را از زیر آن عبور داد. پدرم ابتدا من و برادرم و خواهرم را بوسید و سپس به صورت تک تک پسر عموهایم و عمه ها بوسه زد بدین ترتیب آخرین وداع صورت گرفت ابتدا عمو فتح اله و حسن علی قطار به کمر بسته اند و دورین را به گردن آویختند و تفنگ ده تیرشان را به دوش انداختند آنگاه پدرم قطارش را به کمر بسته و دورین را به گردن آویخت هنگامیکه دست به اسلحه برد این شعر را خواند بمیری بنام و نماتی به ننگ او سپس 10 تیر را به دوش انداخت و سوار بر اسب شده پدر و عموهایم به همراه بنده خدا و 3 نفر پیاده که می بایست بعد از رسیدن به کازرون اسبها را برگردانند روستا محسن آباد را ترک کردند. پسران ملاعباس وقتیکه به نقطه ای رسیدند که دیگر روستا داشت از دید پنهان می شد برگشتند و رو به قبله کردند « روستا در قبله قرار داشت» و گفتند ای سرزمین زیبا ای مردمان با غیرت و مهربان ما رفتیم دیگر خداحافظی. پسران ملاعباس به همراه بنده خدا روستای محسن آباد را ترک کردند و راهی کازرون شدند. پسران ملاعباس آگاهی کامل داشتند که اگر در کازرون خود را در دید عموم قرار دهند ممکن است وابسته گان حکومتی و اطلاعات نظامی به هنگ ژاندارمری گزارش بدهند و نظامیان آنها را دستگیر نمایند و به همراه پرونده شان تحویل ناحیه ژاندارمری یا دادگاه نظامی فارس بدهند آن وقت کار از کار گذشته و دیگر هیچکس هم توان درست کردند کار آنها را ندارد ولی اگر هنگ کازرون که پرونده آنها در آنجاست خبردار

نشود و خود را در ناحیه که پرونده ندارد معرفی نمایند ممکن است کارشان درست شود و تأمین بگیرند و آزاد شوند آنها وقتیکه که مجوز آزادی از ناحیه ژاندارمری فارس گرفتند در سراسر ایران آزاد هستند، آنها وقتیکه وارد کازرون شدند ابتدا بنده خدا به سراغ دوستش که یک ماشین و انیت غرضه داشت رفت و جریان را با او در میان گذاشت و تقاضا نمود که آنها را به شیراز ببرد او هم قبول کرد و شبانه با ماشین و انت راهی شیراز شدند.

بخش پنجم : آنچه در ناحیه ژاندارمری گذشت

بنده خدا و پسران ملاعباس سوار بر ماشین سواری آریا شاهین شدند به اتفاق راننده راهی شیراز گردیدند، آنها پس از پیمودن جاده خاکی و پریچ و خم کوهستانی کتل دختر و پیرزن که دارای ناهمواری های زیادی بود پس از گذشت یک شب خود را به شیراز رساندند. پسران ملاعباس با توجه به نا امن بودن جاده خصوصاً در شب از ساعتی که از کازرون خارج شدند اسلحه های خود را آماده شلیک کردند و تا صبح آماده باش بودند که اگر مورد حمله دزدان و راهزنان قرار گرفتند از خود دفاع کنند، و از سویی ماشین هم وضع خوبی نداشت. هر لحظه که می گذشت پر از گرد و خاک میشد. سپیده دمان آقایان به ورودی شهر شیراز رسیدند چون وقت نماز فرا رسیده بود از ماشین پیاده شدند و نماز صبح را بجا آوردند، پس از انجام فرضیه نماز صبح راننده هم با پارچه ای شیشه اتومبیل را تمیز نمود. با روشن شدن هوا گنبد شاه چراغ از دور نمایان گردید و آقایان به جمال شاه چراغ صلوات فرستادند. لحظه ها گذشت آنها نگاهی به قیافه خودشان انداختند دیدند تمام صورت و لباس هایشان غرق در خاک است و نمی شود با این وضع وارد شهر شد.

آنها رو به راننده کردند و گفتند وای وای آقای راننده با این سرو وضع خاکی ما هم داریم نمی توانیم وارد شهر شویم نگاه کن اینکار تازه از زیر خاک بیرون آمده ایم، و شما که این همه بیخوابی و زحمت این راه ناهموار را متحمل شده اید یک زحمت دیگر بکشید از راهی که خودتان بلد هستید ما را به گویم برسانید، چون ما در آنجا یک دوست صمیمی دارم و ما ناچاریم به منزل او برویم و به سر و وضع خود برسیم و ما چنان خسته و کوفته شده ایم که تا چند روز استراحت نکنیم نمی توانیم خود را به ناحیه ژاندارمری معرفی نمایم. راننده گفت ما ابتدا باید شکم خود را پر کنیم بعد حرکت نمائیم آنها قبول کردند و رفتند صبحانه ای را تهیه کردند و با هم خوردند، آنگاه راننده قبول کرد و راه گویم در پیش گرفت. جاده ای باز هم ناهموار و خاکی ولی جای شکرش باقی بود که کوه و کتل نداشت و در آن امنیت هم برقرار بود. فاصله تا بیضا حدود 30 الی 40 کیلومتر بیشتر نبود ولی به دلیل داشتن چاله و چوله های بسیار بیش از 3 ساعت طول کشید.

تا آقایان به منطقه بیضا رسیدند. بنده خدا آقایان را به منزل دوستش برد و آنها یک شبانه روز در آنجا ماندند. بند خدا چگونگی یاغی شدن ملاعباس و برنامه تسلیم شدن پسرهای او را به اطلاع دوستش رساند او در جواب گفت این که اینها را

ص: 144

آورده ای پیری تحویل بدهید خیلی کار درستی هست شاید در آینده اوضاع بدتر شد و سرلشکر اردوبادی هم از اینجا رفت شما هر چه زودتر آنها را به ناحیه ژاندارمری در شیراز معرفی نمایید.

بامداد روز بعد یعنی مورخه 15/1/1343 بنده خدا و پسران ملاعباس به اتفاق راننده پس از تشکر و قدردانی از میزبان گویم را ترک و راهی شیراز شدند آنها پس از پیمودن چند ساعت جاده خاکی ساعت 9 بامداد خود را به درب دژبانی ناحیه ژاندارمری فارسی در شیراز رساندند. ابتدا بنده خدا از اتومبیل پیاده شد و خود را به دژبانی معرفی نمود و گفت به سرهنگ دهنادی بگوئید بنده خدا در خواست ملاقات دارد دژبان هم مراتب به اطلاع سرهنگ رساند او هم دستور داد بروید او را نزد من بیاورید. دژبان برگشت و بنده خدا را نزد سرهنگ برد، او پس از سلام و احوالپرسی به سرهنگ گفت طبق دستور سرلشکر اردو بادی و برنامه ریزی که خودتان انجام داده اید بنده پسران ملاعباس را آورده ام. سرهنگ گفت راست می گوئید او گفت بله جناب سرهنگ آنها بیرون از درب دژبانی منتظر هستند تا اگر شما اجازه بدهید تشریف بیاورند و خود را تسلیم نمایند، سرهنگ خیلی خوشحال شد و گفت آفرین به شما خب بگو اسلحه های خود را هم آورده اند. بنده خدا گفت بله آنها را با تجهیزات کامل آورده ام سرهنگ دهنادی بلافاصله یکی از افسران را فرا خواند و به او چنین دستور داد 1 ساعه همراه بنده خدا برو 3 نفر افراد مسلحه ای که آمدند خود را تسلیم نمایند را به داخل ناحیه بیاور و مواظب آنها هم باش افسر و بنده خدا با هم رفتند به درب دژبانی آنها جریان را به اطلاع دژبان رساندند. افسر و بنده خدا به اتفاق چند نفر دژبان مسلح رفتند به پای ماشین و به پسران ملاعباس گفتند بفرمائید پائین. لحظه ای گذشت آنها از ماشین بیرون آمدند، آنگاه دژبان ها پسران ملاعباس را به اتاق خود بردند، ابتدا تفتیش بدنی کردند سپس هر چه فشنگ داشتند «چه داخل اسلحه چه داخل قطار» برداشتند و تفنگ ها و قطارهای خالی شده را بدست آنها دادند. آنگاه 4 نفر از دژبانهای مسلح دو نفر جلو و دو نفر پشت سر در حالیکه اسلحه هایشان را به شکل هجومی قرار داده بودند به اتفاق افسر مأمور و پسران ملاعباس را به محوطه جلو دفتر سرهنگ دهنادی آوردند.

آن وقت افسر به دژبانها گفت آقایان را به گوشه ای از محوطه بنشانید تا من بروم نزد سرهنگ تکلیف آنها را مشخص نمایم شما کاملاً مواظب آنها باشید تا من برگردم. دژبانها پسران ملاعباس را در گوشه ای از محوطه روی زمین نشاندند و احتیاط می کردند بقول خودشان فرار نکنند. افسر و بنده خدا نزد سرهنگ رفتند و قتیکه آنها وارد دفتر شدند ابتدا افسر دستش را بالا برد و احترام نظامی گذاشت و گفت قربان آقایان را آوردم و در گوشه ای از محوطه نشاندم و دژبانها هم مواظب آنها هستند. سرهنگ آزاد باش داد و بنده خدا هم سلام کرد سرهنگ پس از جواب دادن هم به او گفت بفرمائید بنشینید. بنده خدا روی صندلی نشست، افسر همچنان سرپا ایستاده بود برای دستور بعدی سرهنگ رو به افسر کرد و گفت خب آنها را آورده ای و اکنون در محوطه هستند، افسر گفت بله قربان، سرهنگ گفت آنها اسلحه های خود را همراه دارند افسر گفت: بله قربان طبق قانون دژبانها از درب ورودی آنها را تفتیش کردند و هر چه فشنگ داشتند برداشتند و اسلحه های خالی را بدست خودشان دادند که تحویل بدهند. سرهنگ گفت درست است آنگاه یک برگ خروج را از کشو میز بیرون آورد و برای افسر برگ مأموریت نوشت و بدست او داد و گفت با ماشین برو خبرنگار روزنامه های کیهان و اطلاعات را نزد من بیاور، افسر برگ مأموریت را از دست سرهنگ گرفت و ادای احترام نظامی گذاشت و رفت. سرهنگ به سرباز آبدارخانه دستور داد و دو تا لیوان چای آوردند یکی برای خودش و یکی هم برای بنده خدا.

بنده خدا پس از صرف چای رو به سرهنگ کرد و گفت جناب سرهنگ ملاعباس از دولت یاغی بود یا نبود هر چه بود گذشت و اکنون او در بین ما نیست و از این دنیا رفته است ولی بنده به دستور سرلشکر و با هماهنگی حضرت عالی پسران او نزد شما آورده ام و آنها هیچ جرمی مرتکب نشده اند. فقط بخاطر اینکه پدرشان از دولت یاغی بود می ترسیدند در اذعان عمومی ظاهر شوند و شغل آنها نیز کشاورز و دامپروری هست، بنده از محضر حضرتعالی استدعا دارم آنها را آزاد نمائید تا برگردند به سرخانه و کاشانه خودشان، زیرا اگر چنانچه آنان

کوچکترین آسیبی ببینند فردا آبروی برای من در بین مردم باقی نمی ماند. سرهنگ سری تکان داد گفت بنده خدا آنچه شما می گوئید درست است و من آن را قبول دارم و آنچه باید به اطلاع شما برسانم این است که ما هم قانونی داریم که ناچاریم حداقل بخشی از آن را اجرا کنیم. از آنجا که سرلشکر و خود من به شما

ص: 145

قول داده ایم که به پسران ملاعباس آسیب نرسانیم و حالا هم به قول خودمان عمل خواهیم کرد و در این رابطه خیالتان راحت باشد و به اعصاب خود هم فشار ندهید و این راهم فراموش کردم بگوئیم اسم آنها چیست می خواهم آنرا یادداشت کنیم. بنده خدا گفت نصراله و فتح اله و حسن علی شهرت همگی جعفری فرزندان ملاعباس. سرهنگ در ادامه گفت پسران ملاعباس چند روز مهمان ما هستند و من قول شرافتمندانه می دهم که به آنها خوش بگذرد و این را هم بدانید که اگر در مصاحبه با روزنامه خبرنگاران و غیره من کلماتی مثل اشرار، دزد، راهزن، و امثال اینها بکار بردم شما ناراحت نشوید زیرا این روش کار ماست. بنده خدا از آنجا که فردی با هوش و زیرک بود فوراً متوجه شد که سرلشکر اردوبادی و سرهنگ دهنادی برای ارتفاع درجه وار شدت کارهاییکه انجام می دهند چند برابر بزرگ می کنند و به مقام های بالاتر خور در تهران گزارش می دهند و این کار «تسلیم نمودن پسران ملاعباس» به نفع آنها هم هست حدود یک ساعتی گذشت افسر مأمور و دو نفر از روزنامه نگاران وارد دفتر سرهنگ شدند ابتدای ورود افسر احترام نظامی بجای آورد و روزنامه نگاران هم سلام کردند. سرهنگ پس از احوالپرسی رو به آنها کرد و گفت 3 تن از سران اشرار جنوب خود را در جنوب خود را تسلیم نمودند و به همین منظور شما را دعوت نموده ام که بوسیله روزنامه به اطلاع عموم برسائید.

اولاً- با تیتراژ درست در صفحه اول روزنامه های خود بنویسید با تلاش های به موقع ژاندارمری فارس 3 تن از سران اشرار جنوب تسلیم شدند. و سپس ادامه آن در صفحه دوم بنویسید بنا به گفته سرهنگ دهنادی فرمانده ناحیه ژاندارمری فارس با فشار همه جانبه نیروهای توانمند ژاندارمری فارس 3 تن از سران اشرار جنوب بنام های نصراله و فتح اله و حسن علی هر 3 شهرت جعفری فرزندان مرحوم ملاعباس که ارسه را به خود تنگ دیدند ناچار با سلاح ها و تجهیزات همراه خود در مورخه 15/1/1343 در ناحیه ژاندارمری فارس شیراز خود را تسلیم قانون نمودند. لازم به اطلاع عموم برسانم که این اشرار سالیان دراز با حمله به پاسگاه های ژاندارمری و مراکز دولتی و راههای مواحمالتی شیراز بوشهر و ایجاد رعب وحشت بین مردم و دست به شرارت و آدمکش می زدند و در تمام منطقه ناامنی بوجود آورده بودند. اینان داوطلبانه خود را تسلیم نگردند نیروهای «ژاندارمها و وابستگان» ما چنان آنها را تحت فشار اقتصادی و اجتماعی و امنیتی قرار دادند که نتوانستند مقاومت کنند، ناچار تسلیم شدند سرهنگ دهنادی در پایان افزود، من از همین جا به تمام یایگان و اشرار و دارندگان سلاح های غیر مجاز اعلام می نمایم برای اینکه آینده خود و زنان و فرزندان خود را تبا نسازید هر چه زودتر در پاسگاههای و دیگر مراکز ژاندارمری مربوط حاضر شوید و خود را تسلیم نمائید. روزنامه خبرنگاران آنچه سرهنگ گفت نوشتند، سپس سرهنگ رو به افسر مأمور کرد و گفت، برو 3 تن از اشرار مسلح با اسلحه و تجهیزات همراه در محوطه جلو دفتر بخطه کنید، افسر هم پس از ادای احترام نظامی از دفتر خارج شد و نزد پسران ملاعباس رفت و به آنها گفت دستی به سر وضع خود بکشید. قطار را به کمر به بندید و دوربین به کردن آویزان کنید و تفنگ های خود را بدوش کنید و در محوطه روبروی دفتر فرمانده ناحیه بخطه شوید که روزنامه خبرنگاران می خواهند از شما عکس بگیرند، آنها هم به مدت کوتاهی طبق دستور افسر مأمور خود را آماده کردند آنگاه افسر مأمور به اتفاق 4 نفر دژیان آنان را به جلو دفتر فرمانده ناحیه بردند و بخطه کردند. سپس افسر مأمور به نزد سرهنگ رفت و پس از ادای احترام گفت قربان اشرارهای مسلح را به میدان جلو دفتر آورده ام، آنگاه سرهنگ رو به روزنامه نگاران کرد و گفت بلند شوید تا برویم آنها را به بینیم و شما هم برای چاپ در روزنامه های خود از آنها عکس بگیرید. سرهنگ به اتفاق روزنامه نگاران و بنده خدا از محل دفتر خارج شدند، و روبروی پسران ملاعباس قرار گرفتند، آنگاه روزنامه نگاران با دوربین خود هر یک چند قطعه عکس جهت چاپ در روزنامه از پسران ملاعباس که مسلح بودند گرفتند و سپس از حاضرین خداحافظی کردند و رفتند. سرهنگ رویه افسری که مأمور پسران ملاعباس بود کرد و گفت این اشرار را به انبار دار اسلحه خانه چه معرفی کنید تا اسلحه های خود را تحویل بدهند و سپس آنها را نزد من بیاورید، افسر هم گفت چشم قربان اطاعت می شود. افسر مأمور، پسران ملاعباس را به دفتر انبار اسلحه خانه برد آنها هم یکی یکی اسلحه های خود را تحویل دادند و رسید آن را دریافت نمودند، پس افسر به اتفاق پسران ملاعباس به حضور سرهنگ دهنادی رسیدند. بنده خدا که در کنار سرهنگ نشسته بود از جای برخاست و بدین ترتیب پسران ملاعباس را به سرهنگ معرفی نمود. ابتدا نصراله جلو آمد و به سرهنگ سلام کرد و با هم دست دادند او گفت ایشان نصراله جعفری

فرزند ارشد ملاعباس می باشد. سپس

ص: 146

فتح اله به جلو آمد و سلام نمود و با سرهنگ با هم دست دادند بنده خدا گفت ایشان فتح اله جعفری فرزند دوم ملاعباس هست. آخر حسن علی جلو آمد و به سرهنگ سلام نمود و با هم دست دادند او گفت ایشان آخرین پسر ملاعباس می باشد سرهنگ گفت خب این هم 3 نفر اثر خود را تسلیم کردند، حسن علی وقتیکه این را شنید گفت جناب سرهنگ ما نه اشرار نه راه زن بودیم، و کشاورز و دامپروریم و پدرمان از دولت یاغی بود و هر کس در منطقه دزدی رهنمی و آدمکش می کرد، پاسگاه های ژاندارمری برای اینکه خود را از نعقیب کردند آنها معاف کنند به ناحق به مافوق خود اعلام می کردند عباس زد و رفت و آنرا به گردن پدر ما می انداختند، سرهنگ هم سری تکان داد و سپس روبه رو سربازی که سرپا ایستاده بود کرد و گفت برو به مسئول بایگانی ناحیه بگو 1 ساعه نزد من بیاید آنگاه خود اسامی ملاعباس و پسران او را روی برگ کاغذی نوشت، لحظه ای گذشت افسر بایگان وارد دفتر سرهنگ گردید.

ابتدا ادای احترام گذاشت. سرهنگ گفت این اسامی ها را بگیرید و هر چه زودتر پرونده آنان را نزد من بیاورید. افسر آن را گرفت و سپس ادای احترام گذاشت و رفت داخل اتاق بایگانی هر چه پرونده ها را زیرو رو کرد به دفتر پشت پرونده ها نگاه کرد، پرونده ملاعباس بود ولی پسران او پرونده ای نداشتند. افسر بایگان فوراً نزد سرهنگ برگشت و پس از احترام گذاشتن گفت این پرونده متعلق به ملاعباس است ولی 3 نفر دیگر پرونده ندارند. پسران ملاعباس وقتی این را شنیدند بسیار خوشحال شدند و نگاهی به بنده خدا انداختند البته ناگفته نماند بنده خدا قبلاً جریان خراب کردن پرونده را به اطلاع آنان رسانده بود. آنگاه بنده خدا روبه سرهنگ کرد و گفت من پسران ملاعباس را خوب می شناسم و اینها متهم نیستند و کار ناشایسته ای را انجام ندادند که پرونده داشته باشند و از شما خواهش می کنم آنها را از لیست اشرار خارج کنید. سرهنگ گفت مگر می شود کسی از پدرش تبعیت نکند و با او همکاری نه نماید اینان هر چه باشند مخالف حکومت پهلوی هستند و اینها کسانی بودند که تا آخرین فشنگ با ما جنگیدند چون نتوانستند کاری از پیش ببرند به ناچاری تسلیم شده اند، خود کلمه مخالف بودن یعنی حکومت پهلوی را به رسمیت نشناختن خودش جرم محسوب می شود تا رسد به این کارهای که این اشرار انجام داده اند. آنگاه سرهنگ رو به افسر نگهبان کرد و گفت پشت این میز بنشین و پرونده ملاعباس را بررسی کنید به ببینید اسامی پسران او بنام های نصراله و فتح اله و حسن علی همگی شهرت جعفری داخل آن نیست.

مسئول بایگانی پرونده را از اول تا آخر بررسی نمود و سپس رو به سرهنگ کرد و گفت پرونده فقط مربوطه به ملاعباس است و اسامی کسی دیگر در آن نیست سرهنگ پشت سرش را خارانید و گفت من تعجب می کنم حالا که نیست هیچی. سرهنگ رو به آقایان کرد و گفت همه بیرون تشریف داشته باشید. لحظه ای گذشت همه از سرهنگ خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند. سرهنگ نامه ای تحت عنوان دژبان مرکز نوشت و در آن قید نمود، افراد مشروحه زیر از این تاریخ 25/1/1343 در آن مرکز نگهداری نمائید و یک برگ مأموریت هم برای افسر مأمور و 2 نفر سرباز مسلح نوشت و سپس سربازی را صدا زد و مأمور را به دفتر فرا خواند آنگاه افسر مزبور وارد دفتر سرهنگ گردید، ابتدا ادای احترام گذاشت و سرهنگ هم برگ مأموریت و نامه مزبور را به دست افسر داد و گفت این 3 نفر اشرار با این نامه تحویل دژبان مرکز بدهید.

افسر پس از دریافت نامه و حکم مأموریت ادای احترام نظامی بجای آورد و از دفتر خارج گردید. افسر مزبور ابتدا 2 نفر سرباز مسلح را با خود همراه نمود و سپس نزد پسران ملاعباس رفت و آنها را سوار ماشین ریو نظامی کرد و از درب دژبانی ناحیه خارج گردید. بنده خدا که در محوطه نظاره گر اجرای دستورات سرهنگ بود وقتیکه دید افسر مأمور به همراه 2 نفر سرباز مسلح پسران ملاعباس را سوار بر ماشین ریو نظامی کردند و بردند خیلی عصبانی شد و نزد سرهنگ برگشت و به او گفت جناب سرهنگ من به شما اعتماد کردم و این ها را آوردم و تحویل دادم و شما چه می خواهید بر سر آنها بیاورید. سرهنگ خندید و گفت من از اول هم به شما گفتم اینها چند روز مهمان ما هستند و حالا طبق دستور سرلشکر گفتم آنان را تحویل دژبان مرکز بدهند و مثل زندانی با آنها رفتار نکنند. و فقط آنها را در آنجا نگهداری نمایند تا

مورخه 25/1/43 و شما می توانید تشریف ببرید نزد آنها اگر چنانچه با پسران ملاعباس بد رفتاری شد فوراً به اطلاع من برسانید.

روز 25 طبق دستور سرهنگ آنها باید تعهد بدهند که با ما همکاری نمایند و مدتی نزد ما باشد سرهنگ نامه ای بدست بنده خدا داد که هر وقت بخواهد نزد پسران ملاعباس برود. بنده خدا وقتیکه این را شنید از سرهنگ آدرس دژبان مرکز را گرفت،

ص: 147

و خداحافظی کرد و رفت او وقتیکه از درب ناحیه خارج گردید به سراغ راننده ماشین رفت و به راننده گفت مرا تا دژبان مرکز ببرید و بعد چون مدت چند هفته مجبورم در شیراز بمانم شما به کازرون برگردید. راننده او را به درب دژبان مرکز برد و از ماشین پایین آمد بنده خدا مقداری پول به عنوان کرایه به راننده داد و راننده هم عازم کازرون گردید.

بخش ششم : دژبان مرکز

افسر مأمور، پسران ملاعباس را به درب دژبان مرکز برد و ابتدا از دژبان ها سراغ فرمانده شان را گرفت، آنها گفتند او بعد از وقت اداری رفته است فردا صبح تشریف می آورد، ولی افسر نگهبان هست. افسر مأمور نامه سرهنگ دهنادی را به دست دژبان داد او هم نامه را برد داخل دفتر به افسر نگهبان تحویل داد. افسر نگهبان پس از بررسی نامه به دژبانها دستور داد تا پسران ملاعباس را تحویل بگیرند. افسر مأمور پسران ملاعباس را تحویل دژبان مرکز داد و خداحافظی کرد و رفت. دژبانها ابتدا پسران ملاعباس را تفتیش کردند و سپس آنها را به محوطه دژبان مرکز بردند. آنگاه افسر نگهبان پسران ملاعباس را به حضور پذیرفت. دقایقی گذشت. پسران ملاعباس وارد دفتر افسر نگهبان شدند، آنها پس از سلام و احوالپرسی، افسر نگهبان پرسید جریان چه بود که شما را به ما تحویل دادند. آنها ماجرای چگونگی یاغی شدن پدرشان از حکومت پهلوی و ماجرای تسلیم شدن خودشان را به اطلاع او رساندند. افسر نگهبان هم گفت طبق نامه سرهنگ شما مثل دیگر بازداشت شدگان نیستند، یک اتاق و تمام محوطه در اختیار شماست، هر کجا که بخواهید و بنشینید آزاد هستید ولی نمی توانید از درب دژبانی خارج شوید، و ما به شما غذا هم خواهیم داد، تا روز بیست و پنجم مهمان ما هستید و از همین حالا بروید از انبار تدارکات تعدادی پتو و یقلوی تحویل بگیرند. پسران ملاعباس این مدت در کنار هم می نشستند و با هم درد دل می کردند. دژبانها در بعضی از مواقع پای گفتگوی آنها می نشستند. روزی یک روزنامه به دژبانی دادند که در آن نوشته شده بود 3 تن از سران اشرار جنوب بنام های نصراله و فتح اله و حسن علی همگی شهرت جعفری تسلیم شدند.

وقتیکه دژبانها این روزنامه را خواندند ضریب امنیتی را به شدت افزایش دادند، فرمانده آنها بلافاصله پسران ملاعباس را به حضور پذیرفت و با آنها به گفتگو نشست. پسران ملاعباس تمام مهاجران از ریز تا درشت به طور مفصل به اطلاع فرمانده دژبان مرکز رساندند و آنان را تا حدودی قانع کردند که دزد و اشرار نیستند و تنها پدرشان با حکومت پهلوی مشکل سیاسی داشتند و آنها هم بخاطر او اینگونه گرفتار شده اند. در این مدت بنده خدا روزانه به پسران ملاعباس سرمی زد تا احیاناً اگر مشکل پولی داشته باشند آن را تأمین نماید.

در روزهای پایانی بنده خدا به پسران ملاعباس گفت سرلشکر منصور اردویادی از من تعدادی چریک خواسته است گویا می خواهد به منطقه لارستان اردو کش نماید و رستم و زیاد از سران طایفه لر و نفر که اکنون در صحرای باغ می باشند و یاغی و اشرار تلقی شده اند را سرکوب نماید سرلشکر به من گفته است که پسران ملاعباس هم جزء آنها قرار دهید تا به عنوان چریک با ما همکاری نمایند و در عملیات آینده شرکت نمایند و من هم قبول کردم. پسران ملاعباس وقتیکه این را شنیدند مانند اینکه پتکی بر سرشان فرود آمد و بسیار ناراحت شده اند، در این میان فتح اله در حالیکه بعضی گلویش را گرفته بود گفت ما هرگز این را قبول نداریم و نام ننگ را روی خودمان نمی گذاریم، چون مدتی آقایان زیاد و رستم در منطقه ما معشایر بودند و زندگی کرده اند و ما نان و نمک همدیگر را خورده ایم و وجدان ما اجازه نمی دهد که نمکدان را بشکنیم و به آنها خیانت کنم تا دیروز ما با هم با حکومت پهلوی مبارزه می کردیم و بعد از مرگ پدرمان در تنگنا قرار گرفتیم و ناچار نشدیم خود را تسلیم نمایم تا اینجایش هم به زور بوده است. تا چه رسد به اینکه ما با آنها همکاری نمائیم، و ما هرگز این کار را نخواهیم کرد، اکثر مردم طایفه لر و نفر ما را می شناسند اگر ما بیائیم به عنوان چریک شاه با آنها جنگیم کاری زشت و ناپسندی است در میان مردم منطقه آبروی برایمان باقی نخواهد ماند. اگر شما بتوانید کاری کنید که ما به عنوان کشاورز و دامپرور بر سر زندگی خود برگردیم کار خدا پسندانه ای انجام داده ای. بنده خدا گفت گوش کنید ببینید چه می گویم خدایی می ترسم که خدای نکرده شما را به عنوان

اشرار به دادگاه نظامی معرفی نمایند و اینسو و آن سو تلاش می کنم که شما را نجات بدهم اینها عمل انجام نشده را به گردن آدم می اندازند و شما خودتان در روزنامه دیدید که نوشته اند 3 تن از سران اشرار جنوب تسلیم شوند آیا شما که خود را تسلیم کردید سران اشرار بودید، در این میان نصراله که تا حدودی میان

ص: 148

رو بود گفت هر چه شما می گوئید درست است حسن علی هم چیزی نگفت. بنده خدا هم خداحافظی کرد و رفت. نصراله رو به برادرانش کرد و گفت بگوئید باشد ولی عمل نمی کنیم. فتح اله گفت چگونه عمل نمی کنیم؟ شما قبول کنید تا ما را به دادگاه نظامی صحرایی نفرستند آن وقت به شما می گویم چه می کنیم اولاً ما دامپرور و کشاورزیم و به آنها هم گفته ایم احتمال زیاد دارد که یکی از ماها برگردیم سرزندگی خودمان، شاید دو نفر ما را به ظاهر به عنوان چریک و در باطن به عنوان گروگان و در صورت نیاز در جنگ به عنوان سیر انسانی نزد خودشان نگهدارند، و در روز عملیات هم معلوم نیست چه شود شاید ما را در پشتیبانی نگهداشتند و به جنگ فرستادند و اگر احیاناً فرستادند یکی از ماها مریضی می شویم و دیگری دست آخر تیر هوایی شلیک می کنیم. خلاصه به هر طریقی شده نمی جنگیم و نه به حکومت پهلوی کمک می کنیم آنها هم حرف برادر بزرگ تر را قبول کردند. چند روز به همین منوال گذشت تا روز موعود فرا رسید. اول صبح بنده خدا به درب دژبانی ناحیه ژاندارمری رفت و درخواست ملاقات با سرهنگ دهنادی نمود. دژبانها پس از هماهنگی لازم او را نزد سرهنگ بردند. بنده خدا پس از سلام و احوالپرسی با سرهنگ رو به او کرد و گفت جناب سرهنگ طبق قولی که داده اید قرار شد امروز پسران ملاعباس را از دژبانی مرکز به اینجا بیاورید سرهنگ هم گفت خوب شد که یاد من آوردی فوراً سربازی را صدا زد و گفت به افسر محمودی بگوئید 1 ساعته نزد من بیاید و بلافاصله کاغذی از کشو میز بیرون آورد و نامه برگشت پسران ملاعباس و یک برگ مأموریت احترام نظامی به جای آورد و افسر گفت قربان امر بفرمائید. سرهنگ نامه و حکم مأموریت را

بدست افسر داد و گفت 1 ساعه به دژبان مرکز بروید و این افراد که اسامی آنها در نامه قید شده است را تحویل بگیرید و نزد من بیاورید. افسر حکم مأموریت و نامه را از دست سرهنگ گرفت و پس از ادای احترام از اتاق خارج گردید، او به واحد ماشین ریو شد و از ناحیه خارج گردید. افسر مزبور دقایقی بعد افسر مزبور خود را به افسر دژبان مرکز معرفی و پسران ملاعباس ماشین آلات را تحویل گرفت و سپس راهی ناحیه ژاندارمری گردید. آنها پس از گذشت زمان کوتاهی وارد درب دژبانی ناحیه گردید. افسر مزبور پس از هماهنگی با دژبانها وارد دفتر سرهنگ گردید و گفت قربان این 3 نفر را نزد شما آورده ام. سرهنگ گفت شما مرخصی هستید بفرمائید بروید پسران ملاعباس از بدو ورود به دفتر سلام کردند و سرهنگ هم با آنها دست داد و احوال پرسی نمود. سرهنگ رو به پسران ملاعباس کرد و گفت قهرمان این بود که شما را تحویل دادگاه نظامی زمان جنگ بدهیم ولی به خاطر احترام به بنده خدا از آن صرفنظر کردیم ولی بنا به دستور سرلشکر مقرر شده شما 3 نفر مدتی مهمان ما باشد و من صلاح می دانم که شما هم جزء آن چربکهای قرار دهیم که قرار شده به منطقه لارستان بروند و تا مدتی بگذرد شما هم در زمره نیروهای ما قرار بگیرید و برای هر یک از شماها هم مقرری «حقوق» تعیین می کنیم تا زن و فرزندانتان از نظر مالی مشکلی نداشته باشند. در این میان فتح اله رو به سرهنگ کرد و گفت ما با دست خود خودمان را به شما معرفی نمودیم و از شما انتظار نداشتیم با ما اینگونه رفتار ننمایند و در روزنامه ها اعلام کنید دزد و اشرار خود را معرفی کردند و نه دزد بودیم و نه ثرات کردیم و تا به حال کسی هم نه قتل نرسانده ایم و این مشکلات پدرمان برای مان بوجود آورده است، زیرا او با حکومت پهلوی خصومت داشته و تا زنده بود زیر بار مأموران او نمی رفت و با آنها مبارزه هم می کرد و ما خودمان دامدار و کشا ورز هستیم اگر به سرزندگی خود نرویم خسارت های جبران ناپذیری متحمل خواهیم شد و از شما استدعا داریم ما را به عنوان گروگان نزد خود نگه ندارید و اجازه بدهید به محل زندگی خود برگردیم. سرهنگ دقایقی سکوت کرد و چیزی نگفت سپس رو به آنها کرد و گفت اولاً شما گروگان نیستید و این کلمه ای که بر زبان آوردید خوب نبود و شما آزاد هستید و مهمان ما می باشید دوما فکرش که کرده ام یکی از شماها بروید سرزندگی خود و دو نفر دیگر اداره کنید و 3 ماه دیگر آن نفر بیاید و یک نفر دیگرتان بروید تا آخر سال این کار را انجام بدهید در سال آینده تصمیم دیگری خواهیم گرفت و شما اکنون با هم مشورت کنید آن یک نفری که می خواهد برود و دو نفری که می خواهد بماند مشخص نمائید و به اطلاع من برسائید. بنده خدا رو به سرهنگ کرد و گفت من حسن علی فرزند کوچک ملاعباس را با خودم می برم و نصراله و فتح اله نزد شما می مانند. سرهنگ گفت این کار درستی هست آنها خداحافظی کردند و رفتند.

سرهنك به افسر مأمور دستور داد و گفت اين 2 نفر چريك را به انباردار معرفي نمايند تا پتو و يقلوي و ديگر لوازمات را تحويل بگيرند و اسم آنها را هم در قسمت تداركات و آشپزخانه يادداشت نمايند تا آنها را در يك گروهان سازماندهي نمايم

ص: 149

و پسران ملاعباس باید به مدت دو هفته آموزش ببینند. افسر مأمور ادای احترام نمود. و با پسران ملاعباس از دفتر خارج شدند. افسر مأمور نصراله و فتح اله را به قسمت تدارکات معرفی نمود و آنها لوازم مورد نیاز را از انباردار تحویل گرفتند و اسامی آنها هم جهت دریافت جیره غذایی در واحد تدارکات نوشته شد و جایی خواب آنها هم در یک آسایشگاه مشخص گردید. فتح اله رو به نصراله کرد و گفت بله تا دیروز اشرار بودیم امروز چریک شاه هستیم این کارها را تو بر سر ما آوردی، نصراله گفت ما چریک نیستیم ما در اصل گروگان هستیم آنها فکر می کنند با این شیوه ما را نزد خود نگه داشتند تا ما هم کم کم مزدور و چیره خوار و مطیع امر ملوکانه شویم و بعد که مطمئن شدند عوامل خودشان هستیم ما را آزاد خواهند کرد و آنها کور خوانده اند، فردوسی شاعر بزرگ هم در این باره می فرماید:

پدر کشته ای تخم کین کاشتی *** پدر کشته کی می شود آشتی

پدر کشته ای بچه اش پروری *** به دیوانگی ماند این داوری

نصراله و فتح اله هر طوری شد این چند روز را سپری کردند حدود بیش از یکصد نفر چریک توسط عوامل حکومت پهلوی به سرهنگ دهنادی معرفی شدند و وقتیکه چریک ها وارد ناحیه شدند، نصراله و فتح اله هم به آنها پیوستند و آنها پس از دو هفته آموزش مقدماتی به میدان تیر فرستاده شدند. علی خان جوکار در مورخه 22/11/93 در این باره می گوید: طبق مقررات افسر میدان تیر 15 نفر 15 نفر را سازماندهی و مسلح می نمودند و به آنها دستور آتش می دادند ابتدا من و نصراله و جانباز در گروه 15 نفر اول قرار گرفتیم. فتح اله به شوخی گفت الان نصراله و جانباز خال سیاه را می زنند ما هم خندیدیم. دقایقی گذشت بدستور فرمانده میدان به آتش گفته شد و من و نصراله تیرهایمان به خال سیاه در سیل مقابل اصابت نمود و آخر یادم هست فتح اله به نصراله گفت اروا (به روح بابا) بابا تو درجه را روی چند قراردادی که خال سیاه را زدی نصراله گفت طعنه شما خال سیاه را زد و اما آموزش و تیراندازی تمام شد. سرلشکر اردویادی فرمانده کل ژاندارمری فارس سرهنگ ناصر اشرفی معاون خود که فرمانده عملیات لارستان بود را به حضور پذیرفت و دستورات لازمه را به او داد.

و اما بطوریکه گفته شده است سرلشکر اردویادی به سرهنگ گفته بود شما سعی و کوشش کنید تا پسران ملاعباس که به صورت گروگان به عنوان چریک نزد شماست در جنگی که در پیش رو داریم توسط اشرار کشته شوند. در پایان به مدت کوتاهی تمام سربازان و چریک های موجود در میدان تیر سازمان دهی شدند و سپس آنها را سوار کامیون نظامی کردند و به همراه افسران و درجه داران راهی لارستان شدند. علی خان جوکار در این مصاحبه می گوید وقتیکه ما وارد لار شدیم سرهنگ اشرفی دستور داد تعدادی ماشین پر از مواد غذایی و دیگر لوازمات مورد نیاز کردند که به صحرای باغ بفرستند. در بین لار و صحرای باغ تنگ مخوفی وجود داشت که قبلاً هر ماشین نظامی که قصد داشت از این راه عبور نماید و وارد صحرای باغ شود توسط باغیان همان مخالف مسلح حکومت پهلوی از بین می رفتند. تعداد زیادی نظامی در همین راه جان خود را از دست داده بودند. سرهنگ اشرفی تمام ماها را بخطر کرد و در بین این همه چریک و سرباز و نظامی اسم دو نفر جهت اسکور حفاظت ماشینهاییکه می خواستند به صحرای باغ بروند را خوند این دو نفر نصراله و فتح اله بودند من فوراً متوجه شدم که اشرفی قصد دارد این 2 نفر از پسران ملاعباس را به کشتن بدهد. نصراله که در این مدت خود را به مریض زده بود و از شیراز تا لار هم با افسری بنام سروان صادق ایرانی دوست و آشنا شده بود کاری کرد که سروان ایرانی جلو آمد و گفت قربان نصراله جعفری مریض شده است سرهنگ اشرفی گفت نفر دیگر بفرستید. بجای او آنها پس از بررسی های لازم قرء بنام افتاد صدا زدند چریک علی خان جوکار من خودم را معرفی کردم. اشرفی گفت شما همراه فتح اله جعفری این کاروان را تا صحرای باغ همراهی نمایید. سرهنگ اشرفی دستور داد ما را سوار دو دستگاه ریورباز کردند یکی در جلو و دیگری در عقب کاروان حرکت کردیم تا به صحرای باغ رسیدیم. و پس از اتمام مأموریت به لار برگشتیم وقتیکه ما زنده برگشتیم همه تعجب کرده بودند من یک فکر هم به مغز هم خطور کرد که رستم و زیاد مدتی در منطقه ما بودند و پسران ملاعباس را بخوبی می شناختند و آنها می دانستند که پسران ملاعباس داوطلبانه به عنوان چریک به اینجا نیامده

اند بلکه ژاندارم‌ری آنان را به عنوان گروگان به روز به اینجا آورده اند. شاید همین امر باعث شد که آنها بسوی ما شلیک نکنند تفنگ چی های لرونفر اگر قصد داشتند ما را بکشند برایشان مثل آب خوردن بود از راه دور پشت موانع طبیعی کمین می کردند و

ص: 150

بسوی ما تیراندازی می نمودند و ما را می کشتند. قبلا هر کاروان نظامی که از این راه عبور کرده بود مورد حمله قرار گرفته بودند و توسط مخالفان دولت از بین رفته بودند. خلاصه خدا نخواست که ما کشته شویم. چند روز گذشت اردو از لار چند به طرف صحرای باغ حرکت کرد و در آن منطقه مستقر گردیدیم.

بخش هفتم: آنچه در صحرای باغ لارستان گذشت

در سحرگاه 28/3/1343 نیروهای نظامی و چریک های مزدور محلی با انواع سلاحهای مجهز و مدرن تیربار و خمپاره انداز محل استقرار مردان و زنان و کودکان طایفه لر و نفر محاصره و زیر آتش شدید گرفتند هجوم نظامیان چنان بیرحمانه و غافلگیرانه بود که ظاهراً تعداد زیادی از زنان و کودکان و مردان فوم در خواب خوش صبحگاهی هدف تیرو ترکش قرار گرفته اند و کشته و زخمی شدند. حمله سریع و ناگهانی نظامیان فرصت هیچگونه مقاومتی و واکنشی را به مردان لر و نفر ندادند. در این هجوم بیرحمانه دهاتن از مردان و زنان و کودکان لر و نفر در خون خویش خفته و از بین رفتند. در این فاجعه غم انگیز و متوحش 21 نفر زن و مرد و کودک کشته شدند و 13 نفر هم مجروح گردید. قیام عشایر جنوب نوشته کشور سپاه پور در جواب کشو او سیاه پور نویسنده کتاب قیام عشایر جنوب باید گفت که عده ای از همین چریک های که جنابعالی آنها را مزدور خطاب کرده اید، بازماندگان قهرمانانی مبارزی بودند که سالهای سال با حکومت پهلوی مبارزه کردند. آخر الامر سران آنها توسط حکومت پهلوی به طرقهای مختلف کشته شدند.

این بازماندگان تا آخرین لحظه یا آخرین فشنگ با حکومت پهلوی مبارزه کردند و قتیکه دیدند دیگر نمی توانند به مبارزه خود ادامه دهند به ناچار تسلیم شدند. اردویادی فرمانده کل ژاندارمری فارس آنها را به زور به عنوان گروگان و به ظاهر چریک در اردو قراردادند و به سرهنگ اشرفی شرفی سفارش نمودند که از آنها در جنگ به عنوان سپر انسانی استفاده شود تا از بین بروند که نمونه بارز آن فرزندان ملاعباس می باشند که دو تا گزینه پیش روی آنها گذاشته شده بود یا میبایست لباس چریکی به تن کنند و وارد اردوی دولتی شوند یا تحویل دادگاه نظامی زمان جنگ شوند و اعدام کردند آنها از روی ناچاری گزینه اول را انتخاب نمودند. و در حین عملیات چنان ماهرانه عمل کردند که به سوی کسی تیراندازی نکردند و کسی هم به قتل نرساندند و مرتکب هیچ جنایتی هم نشدند.

قتل و عام فجیع و بیرحمانه زنان و کودکان و مردان لر و نفر یکی از وحشیانه ترین اقدامات سرکوب گرانه نظامیان رژیم برای سرکوب قطعی و دایمی عشایر جنوب بود که پس از قیام عشایر صورت گرفت(1).

وقتیکه جنگ خاتمه پیدا کرد عده ای از ژاندارمرها و چریک ها مانند گرگ گرسنه به محل استقرار طایفه لر و نفر که مورد حمله خمپاره و تیر و ترکش قرار گرفته بودند یورش بردند و طلا و جواهراتی که در دست زنان و دختران و کشته شدگان بود بیرون می آوردند و هر کسی هر چیزی دردم دستش قرار می گرفت.

برای خودش بر می داشت انگار محشر به پا شده بود آنها حتی به کودکان شیرخوار هم رحم نمی کردند و به افراد مجروح لگد می زدند و با این عمل وحشتیانه روی چنگیزخان مغول و یزید را سفید می کردند. پسران ملاعباس روی یک تپه نظاره گر این واقع فجیع و دردناک بودند. نصراله(2) به فتح اله کرد و گفت اگر ما هم تسلیم نشده بودیم سرنوشتی مثل همین ها داشتیم. علاوه خود دیگر کسانمان هم قتل و عام می کردند. آه و ناله مجروحین و اسرا دل سنگ را آب می کرد بطوریکه گفته شد. اشرفی فرمانده سرکوبگران را به گریه آورد. ساعتی به این منوال گذشت. سرهنگ اشرفی دستور داد تمام شهدا و زخمی ها و اسرا با تمام وسایل بجا مانده از آنها را به حضورش آوردند. آنگاه دستور داد شهدا و

1- -قیام عشایر ص 549

2- - سپهد مالک فرمانده کل ژاندارمری کشوری دستورالعمل برای تمام کسانی که در عملیات لارستان شرکت داشتند چه نظامی چه چریک و غیر نظامی، ملاک فقط حضور آنها در صحرای باغ قرار داد و برای نظامیان ارتقا درجه و پاداش و برای چریکها و غیر نظامیان فقط پاداش در نظر گرفته شد. در پایان عملیات لارستان اشرفی فرمانده میدانی سرکوبگران از پسران ملاعباس مشکوک شد و اساسی آنها را در لیست پاداش بگیران قرار نداد. در پایان همه پاداش گرفتند بجز پسران ملاعباس. بعد از چند ماه که گذشت پسران ملاعباس شنیدند که ملاک سپهد مالک برای پاداش گرفتن فقط حضور در صحرای باغ بوده، آنها نامه ای به اردو بادی نوشتند و بوسیله یکی از دوستانشان برای او فرستادند. بعد از گذشت چندین ماه اردو بادی برای هر یک از پسران ملاعباس هفتصد تومان در نظر گرفت و طبق نامه ای به آنان ابلاغ شد. ولی معلوم نیست آنها این پاداش را دریافت کردند یا نه.

زخمی ها و اسرا از هم تفکیک نمایند. فرنگیس همسر رستم خان قاسمی و باختر خواهر زیادخان بیگدلی بیگی در بین جمعیت که به صف نظارگر بودند پسران ملاعباس را شناخت اند آنها دانسته اند که آنان را به زور به اینجا آورده اند.

فرنگیس رو به اشرفی کرد و گفت کاری که شما کرده اید هیچ ظالمی در طول تاریخ گذشته انجام نداده است و به کودکان شیرخوار هم رحم نکرده اید و آنها را تکه پاره نموده اید. اشرفی وقتیکه این را شنید سرش پائینی انداخت و خجالت کشید.

و سپس و گفت حالا هر چه بود گذشت می خواهم جهت مداوا شما را به لار بفرستم. فرنگیس گفت در صورتی ما حاضریم به لار برویم که ما را به پسران ملاعباس بسپارید تا حفاظت ما را آنها به عهده بگیرند.

اشرفی گفت شما پسران ملاعباس را از کجا می شناسید او در جواب گفت عشایر کوچ رو بودیم و در منطقه آنها مدتی زندگی کردیم و به آنها اعتماد داریم. سرهنگ اشرفی وقتیکه این را شنید فتح اله را به حضور پذیرفت و به او گفت این 15 نفر مجروح را به شما می سپارم و همراه آنها به لار بروید و حفاظت آنها را به عهده بگیرید تا آنها مداوا شوند و شما هم اکنون بدون فوت وقت مجروحین را سوار آمبولانس ها نمائید. با تعدادی سرباز به طرف لار حرکت کنید.

او هم بلافاصله مجروحین را سوار آمبولانس ها کرد و به طرف لار به راه افتاد.

حکومت دیکتاتوری پهلوی نه تنها در صحرای باغ لارستان مرتکب اینگونه جنایات وحشیانه می شدند بلکه در جای جای این مملکت این روش «منشانه» و یزید گونه را انجام می دادند که نمونه بارز آن در فارس قتل عامه فرزندان ذاکرس، از بویر احمد گرفته تا کوهمره سرخی، قیر و کارزین صحرای باغ و سواحل خلیج فارس و دیگر نقاط جنوب که اسامی تک تک آن در این کتاب نمی گنجد.

اسامی فرماندهان و نظامیان سرکوبگران که طایفه لرونفر را با فیج ترین وضع قتل و عام کردند بدین شرح است.

1- فرمانده اصلی سرکوبگران سرلشکر منصور طالب زاده اردوبادی فرمانده کل ژاندارمری فارس

2- سرهنگ ناصر اشرفی فرمانده عملیات سرکوبگران فرمانده اصلی میدانی معاون فرمانده کل ژاندارمری فارس

3- سرهنگ احمد دهنادی فرمانده ناحیه ژاندارمری فارس

4- سرهنگ محمد صالح آرم

5- سروان منوچهر نجف دری

6- سروان صادق محمودی

7- سروان محمد حسین ایرانی

8- ستوان یکم نصراله زاهدی

9- ستوان دوم علی دوستی

در این فاجعه غم انگیز و متوحش افراد مشروحه زیر از طایفه قهرمان و مبارز لرونفر شهید و مجروح شدند :

1- رستم خان قاسمی سردسته طایفه لُر

2- زیادخان بیگلر بیگی سردسته طایفه نفر

3- لهراسب بیگلر بیگی فرزند ارشد زیاد

4- صمصام فرزند ارشد رستم خان

5- علی جان فرزند طاهر میرزادائی زاد زیاد

6- امیرارسلان فرزند حاج طاهر میرزادایی زیاد

7- شهباز فرزند کاظم

8- خانی فرزند بهمی

9- صفدر فرزند دولی خان

10- اسدفروز کوچکعلی و برزو تسلیم شدگان

ص: 152

- 11- ذلیخا یکی از زنان زیاد
- 12- زینب دختر زیاد
- 13- شلیله دختر قاسم عموزاده زیاد
- 14- رقیه دختر رستم قاسمی
- 15- سلطنت زن حاج طاهر میرزا
- 16- باخترا همسر درویش و خواهرزاده زیاد
- 17- زراره دختر امیرارسلان
- 18- مطلب فرزند کوچک امراس
- 19- کاوس فرزند کوچک علی خان
- 20- یوسف فرزند نصر برادرزاده زیاد
- 21- ابراهیم فرزند زیاد
- 22- اسدافروز فرزند زیاد
- 23- فرنگیس همسر رستم
- 24- رقیه دختر سلطنت
- 25- خونبار دختر طاهر میرزا و همسر علی
- 26- زهرا همسر زیاد
- 27- عذرا دختر حاجی میرزا
- 28- جهان سلطان دختر حاج طاهر
- 29- صدف همسر علی جان
- 30- زلیخا همسر امیرارسلان
- 31- صفرا دختر امیرارسلان

از نامبردگان بالا آنچه مجروح بودند بوسیله امبولانس به لار اعزام شدند در مورد شهدا مراتب به دادگاه لار اعلام و از دادگاه مزبور به سروان محمودی نمایندگی داده شد با حضور ستوان یکم دکتر کبیری برای انجام تشریفات قانونی اقدام و نامبردگان پس از انجام تشریفات قانونی و معاینه لازم اجازه دفن آنان داده شد(1).

سردمداران حکومت پهلوی وقتیکه می دیدند نمی توانند در برابر قهرمانان مبارزی چون رستم خان قاسمی و زیاد خان بیگلر بیگی سران طایفه لرونفر مقاومت کنند دست به حیله و نیرنگ زدند. اشرفی فرمانده سرکوبگران عملیات لارستان ابتدا داریوش قشقایی را بین خود و سران لر و نفر واسطه قرار داد، آنگاه به قرآن مجید سوگند یاد کرد که ما به شما تأمین جانی می دهیم. سران طایفه لرونفر با اعتقادی که به دین اسلام و قرآن مجید داشتند باور کردند و گرنه زنان و کودکانشان اینگونه به دست یزیدیان جلاد پاره پاره تکه تکه نمی شدند.

حکومت پهلوی در صحرای باغ لارستان به جنایتی مرتکب شدند که روی یزید و چنگیز را در تاریخ سفید کردند. نه تنها در غائله لرونفر اگر دقیق بررسی نمائید به این نتیجه خواهید رسید که با روی کار آمدن حکومت دیکتاتوری رضاخان و پسرش آنها اکثر مخالفین مسلح خود را با کمک خانها و کدخداهای وابسته به خود یا چریکهای مزدور محلی به وسیله همین سوگند خوردنها از میان بر می داشتند. البته ناگفته نماند ظلمها و ستمهای عمال حکومتی به مردم باعث ایجاد قیام و شورش می شد، قیام کنندگان چون مسلمان و شیعه بودند به قرآن اعتقاد داشتند و به سوگندهای دروغین سردمداران

ص: 153

حکومتی و عمال و وابسته گان آنها باورشان می شد. من معتقدم که همین قرآن مجید بود که ریشه خاندان پهلوی را از بیخ کند.

بخش هشتم : بازتاب قیام 15 خرداد 42

وقتیکه قیام مردم منطقه جنوب کازرون به فرماندهی معصومعلی خان جعفری یفی و ملاشنبه جوکار نبوی پس از چندین سال مقاومت و بعد از کشته شدن آنها رو به اضمحلال و شکست انجامید باقی مانده نیروها یا بازماندگان آنها تحت قیومیت ملاعباس عباس شل با حکومت پهلوی در جنگ و گریز بودند و گاه و بی گاه حرکت هایی از خودشان می دادند که با مرگ او نیز رو به وفول گذاشت.

هنگامیکه قیام بزرگ پانزده خرداد 1342 به وقوع پیوست عده ای رجال استان فارس بنام های جیب الله خان شهبازی، غلامحسین سیاهپور جلیل زیاد خان بیگلربیگی و رستم خان قاسمی و غیره تحت تأثیر اعلامیه جامعه روحانیت خصوصاً حضرت آیت اله العظمی امام خمینی (ره) قرار گرفتند همگام با دیگر اقشار جامعه دست به اسلحه شدند و علیه حکومت دیکتاتوری پهلوی به مبارزه مسلحانه پرداختند، در این قیامها عده ای که از قبل با حکومت پهلوی خصومت داشتند مانند پسران ملاعباس تحریک شدند و دست به اقدامات مثل ناامن نمودن راههای حوزه موصلاتی شیراز کازرون و حمله به پاسگاه

های منطقه و امثال آن زدند و در این فضای متشنج خود را آزاد دیدند، آنها هر چند نتوانستند کاری از پیش ببرند ولی خود به خود در جمع مخالفین حکومت پهلوی قرار گرفتند. دایره قیام کنندگان بزرگ از منطقه جلیل و بابکان در بویراحمد شروع تا لارستان امتداد داشت. حکومت پهلوی از طرفداران خود در منطقه شهری روستایی کازرون نهایت استفاده نمود و در سرکوب قیام کنندگان اصلی « عشایر جنوب » از آنها استفاده نمودند. بعد از سرکوب خونین قیام کنندگان بزرگ توسط مزدوران حکومت پهلوی جریان های کوچکی که بازماندگان قیام های بزرگ زمان رضاخان و پسرش محمد رضا بودند.

آنها هم با مانند بهمن خان قشقایی دشتی گله زن مسیح خان بلوردی، بلوط جعفرلو، مهدی قلی، برادران خوردل بستان حیدر و امثال آنها از میان برداشته شدند با مانند پسران ملاعباس نصراله و فتح اله و حسن علی جعفری و غیره ناچار شدند تن به تسلیم شدن بدهند. با از میان برداشته شدن و تسلیم شدن مبارزین حکومت پهلوی برای مدتی از دست آنان راحت شد.

خلاصه حکومت دیکتاتوری پهلوی با استفاده از چریکهای مزدور خود قیام کنندگان اعم از بزرگ و کوچک را سرکوب و سران آنها به طرهای مختلف از میان برداشت وعده ای هم از آنان که توان مقابله با حکومت که روز به روز با سلاح های جدید و پیشرفته نظامی و اطلاعاتی از سوی آمریکا و دولی غربی پشتیبانی می شدند نداشتند، ناچار شدند تن به تسلیم شدن بدهند.

و اما ریشه این قیام ها و جنبشهای مردمی مانند آتش زیر خاکستر باقی ماندند تا در انقلاب 1357 مانند آتشفشان فوران نمود و درخت زقومی(1) که رضاخان بنیانگذار آن بود برای همیشه از ریشه کند.

بخش نهم : مستندات

براساس مستندات زیر قیام عشایر و روستائیان فارس براساس اعلامیه حضرت امام خمینی و روحانیت منطقه بوده است:

1- بخش اعلامیه امام خمینی در لار و تحریک طایفه لرونفر توسط مجتهد لاری سید عبدالعلی موسوی(2)

2- بخش عمده ای از قیام عشایر جنوب مرهون و متأثر از اعلامیه و عملکرد امام خمینی بوده است(3).

3- در این مجموعه اعلامیه حبیب اله خان شهبازی در حمایت از روحانیت خاص امام خمینی و انتشار آن در قم، کرمانشاه آمده است
ایل ناشناخته ص 276

ص: 154

1- - خاندان پهلوی

2- - قیام عشایر جنوب کشوادیه سیاهپور ص 31

3- - ص 597 قیام عشایر جنوب

4- به نقل از شاهدان عینی و شرکت کنندگان در قیام آیت اله شهید دست غیب نیز تعدادی ملکی گیوه و مبلغ 16 هزار تومان پول برای کمک به حبیب اله خان شهبازی و جنگجویان کوهمره سرخی فرستاده است.

5- اعلامیه حبیب اله خان شهبازی، بسم الله الرحمن الرحيم: اینجانب حبیب اله شهبازی با جمله طوایف کوهمره سرخس که دو هزار نفرشان فعلاً مسلح و ایستاده اند برای یاری روحانیت و مراجع تقلید مخصوصاً حضرت آیت اله خمینی دامت برکاتهم از هیچگونه خدمت و پشتیبانی و جانبازی دریغ نخواهم داشت و تا آخرین قطره خون خود را برای آبیاری درخت اسلام و احکام قرآن خواهم ریخت. جان چه باشد که فدای قدم دوست کنم *** این متاعی است که هر چی سرو پایی دارد.

قدومی اسلام و روحانیت و آیت اله خمینی حبیب شهبازی

قیام عشایر جنوب

--

قیام عشایر جنوب ص 497.

7- با قتل دشتی و مسیح = بستان و حیدر و مهدی قلی آخرین مبارزان ایل قشقایی و در واقع عشایر جنوب از میان برداشته شدند و برای همیشه حکومت پهلوی از دست عشایر جنوب آزاد شد.

قیام عشایر جنوب ص 575

8- در سحرگاه 13/7/1343 ناصر خان طاهری = حبیب اله شهبازی = خداکرم ضرغامپور = فتح اله خان حیات داوودی حسین قلی خان و جعفر قلی خان رستم تیرباران شدند.

قیام عشایر جنوب ص 557

9- غلامحسین سیاهپوش که جرمی سنگین تر از دیگران داشت انگشتری در دست داشت مأمورین به او گفتند انگشترت را بده که ضمیمه پرونده کنیم و به فرزندت بدهیم گفت نه این انگشتر را می خواهم همراه خود به گور ببرم ولی وقتی او را به چوبه اعدام جستند گفت بیایید انگشتر را بگیرید و به فرزندم بدهیم.

منابع روزنامه کیهان 20 دی 1343 شماره 6436 ص 11

10- سرانجام به دستور مستقیم محمد رضا شاه حکم اعدام ملاغلامحسین سیاهپور و 3 تن از یارانش بنام های غلامحسین محمدی = حسن قلی فرخی = ترکی پیرایش در 19/10 اجرا شد.

قیام عشایر جنوب ص 511

بدین ترتیب پس از سرکوب وحشیانه و به خون کشیده شدن مبارزین و عشایر جنوب اعم از مردان و زنان و کودکان و توسط

سرکوبگران « نظامیان = مأموران = چریکها = خانها و کدخداهای وابسته به حکومت پهلوی » بخاطر رشادتهایی که در کشتن هموطنان خود و غارت نمودن اموال آنها از خودشان نشان داده بودند به آنان مدال جنگ داده شد و سپس به تهران بر سر قبر پدر تا جدارشان « جنایتکارشان » حاضر شدند و با نثار تاج گل ادای احترام نمودند آنها با گرفتن عکس های یادگاری با یکدیگر به این همه جرم و جنایتی که مرتکب شده بودند افتخار هم می کردند مثل اینکه با استعمارگران و بیگانگان مبارزه کرده بودند.

ص: 155

اسامی تعدادی از مصاحبه شوندگان

- 1- خداکرم جعفری، فرزند حاجی و همسرش، رقیه جوکار که خودشان در جنگ کوتاپو شرکت داشته اند. (1359)
- 2- بانویبگم، خواهر معصوم علی خان و کتان، همسر ملاعباس که ایشان هم در جنگ کوتاپو شرکت داشتند، (1/5/1360)
- 3- محمدعلی و گرگ علی، فرزندان حاجی که در جنگ کوتاپو شرکت داشتند. (1360)
- 4- خداخواست جوکار، فرزند جمال از معتمدان محل، که خودش در زمان جنگ، نوجوان بوده، ولی پدر و برادرش در تمام جنگ ها حضور داشته اند. (1361)
- 5- حسین جوکار بنوی، خواهرزاده ی شنبه و غلام علی (شاه حسین) (1380 و 1375)
- 6- اکبر خلیفه ای اهل روستای پیرمهلت (12/5/1391)
- 7- خلیفه حاتمی اهل بنو (خواهرزاده ی شنبه) ساکن خشک آباد. (1/6/1391)
- 8- فرامرز جوکار، فرزند غلام علی بنوی (5/9/1370)
- 9- کرامت دهداری از معتمدان روستای پیرمهلت (21/4/1391)
- 10- عبدالرضا اسکندری (17/1/1391) از بزرگان منطقه که عمویش و پدرش و پدربزرگش با استعمار و استمداد مبارزه می کردند
- 11- حاج حسن حسینی که پدرش در تمام جنگ ها شرکت داشته است. (5/1/1391)
- 12- اسفندیار جوکار، اهل و ساکن بناف (بنو). (28/7/1391)
- 13- حاج خورشید توانا مهرنجانی (15/5/1391)
- 14- حاج رجب علی لطفی پور، دشت ارژنه (مصاحبه تلفنی 5/11/1391)
- 15- نجیم خان حسینی، کلانتر تیره دوغانلو از طایفه ی فارسیمدان که پدرش در جنگ کتل ملو، (مبارزه با قشون انگلیس) و جنگ کوتاپو شرکت داشته و در آن زمان، خود نوجوانی بوده است. (1/3/1392 روستای سربازپادنا)
- 16- عوض، فرزند ملاعوض بنوی، روستای کاسکان در جنوب کازرون. (5/2/1392)
- 17- حاج فتح الله شفیعی، روستای بناف (18/5/1392)
- 18- نصرالله، فتح الله و حسن علی، فرزندان ملاعباس که به همراه پدرشان تا سال 1337 در حکومت پهلوی یاغی بوده اند.

19- علی خان جوکار مورخه 22/11/93

20- نگهدار افشار کازرونی مورخه 15/12/92

21- محمد علی جوکار، مورخه 2/1/1366

ص: 156

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود. برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

